

نام کتاب : دوست داشتنِ آقای دنیلز

نویسنده : بریتنی سی چری

مترجم : مینا آخوندی کاربر انجمن نودهشتیا

« کتابخانه مجازی نودهشتیا »

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com

طراح جلد Sepid : کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : انجمن نودهشتیا

مقدمه

بیست ماه قبل

چی بهت بگم , نمی دونم

چی بگم , نمی دونم

تورو خواستن یعنی دردِ بیشتر , اینومی دونم

بسیار عصبانی بودم و ذهنم در گیر موضوعات مختلف ! جیپم را در کنار کوچه پارک کردم . هیچ وقت به این قسمت از شهر قدم نگذاشته بودم ؛ روحم هم از وجود چنین جایی با خبر نبود . آسمان شب ، تیره و تار بود و سرمای زمستان حال بدم را بدتر می کرد . نگاهم افتاد به داشبورد ماشین :

ساعت ۵ صبح بود!

به خودم قول داده بودم دیگر هیچ وقت سراغش را نگیرم . با کارهائی که کرده بود ، شکافی عمیق بین من و خودش ساخته بود ، آنقدر عمیق که تمام گذشته مان را در خودش غرق کند . به هر حال می دانستم که نمی توانم سر قولم بمانم . او برادرم بود . گرچه گند زده بود - کاری که همیشه می کرد - ولی هنوز هم برادرم بود .

پس از گذشت ۱۵ دقیقه ، دیدن جیس (Jace) که لنگان لنگان از کوچه بیرون می آمد و اطرافش را به دقت می پائید ، سر جایم میخکوبم کرد .

غرولند کنان زیر لب به جیس لعنت فرستادم و از ماشین بیرون پریده و در را با عصبانیت بستم . جلوتر رفتم و زیر نور چراغ خیابان به صورت جیس نگاه کردم . چشم چپش متورم و کبود شده بود و لب پائینش هم شکافته شده بود . پیراهن سفیدش هم خونی بود . همان طور که کمک می کردم سوار جیپ شود زیر لب با عصبانیت غریدم :

" - چه مرگت شده ؟ "

زیر لب ناله کرد.

سعی کرد لبخند بزند.

دوباره ناله کرد.

در سمت او را بستیم و به سرعت به سمت راننده رفته و سوار شدم.

جیس کف دستش را به صورتش کشید ، خون روی تمام صورتش پخش شد :

" -لعنتیا بهم چاقو زدن . "

سعی کرد بخندد ولی ظاهرش خلاف آن را نشان می داد. با فکی منقبض از عصبانیت ادامه داد

" -به رد گفتم پولتو تا هفته ی دیگه بهت پس می دم ولی اون آدماشو فرستاد سراغم "

سپیده زده بود ، هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود ! ماشین را به سمت خیابان هدایت کرده و آه کشیدم:

" -یا مسیح ! جیس ، من فکر می کردم تو دیگه تو کار خرید و فروش نیستی "

جیس سر جایش صاف نشست و با همان یک چشمی که می توانست باز نگه دارد، به من خیره شد :

" -دنی من دیگه ادامه ندادم . من سر قولم هستم . قسم می خورم دیگه این کار رو نکردم . "

بعد شروع به گریه کرد . کاملاً مشخص بود که نه تنها دوباره شروع به مواد فروشی کرده بلکه حالا دیگر مصرف هم می کند ، لعنتی !

"می خواستن منو بکشن دنی ، من فقط می دونم اونا می خواستن ... "

فکر اینکه برادر کوچکترم ممکن بود کشته شود باعث شد ترس همیشگی و ناشناخته ام دوباره برگردد:

" - خفه شو! تو قرار نیست بمیری جیس. فقط اون دهن رو ببند!"

جیس در حالیکه داشت هق هق می کرد با درد و گیجی ناله کرد:

" - متاسفم، نمی خواستم دوباره تو رو وارد این ماجرا کنم"

به سمتش نگاه انداخته، آه کشیدم و در حالیکه کمرش را نوازش می کردم به دروغ گفتم:

" - ایرادی نداره"

تمام. این مدت خودم را از او و مشکلاتش کنار کشیده بودم. تمرکز کرده بودم روی موسیقی و درس. به دانشگاه می رفتم و سعی داشتم برای خودم آدمی شوم! ولی حالا به جای آماده شدن برای امتحان چند ساعت دیگر، داشتم از جیس مراقبت می کردم. عالی!

جیس به زمین خیره شده بود، با انگشتانش تقلید به زدن ویولون کرد:

" - دنی، من دیگه نمی خوام به این کار ادامه بدم. من خیلی فکر کردم"

به من نگاه کرد و دوباره به زمین خیره شد:

" - شاید بتونم دوباره به گروه برگردم"

" - جیس!"

" - می دونم، می دونم. خرابکاری کردم"

" - خرابکاری نکردی، گند زدی"

"- آره درسته ، ولی می دونی تنها زمانی که بعد از مرگ سارا خوشحال بودم ..."

با گفتن این حرف بدنش لزش خفیفی کرد و صاف نشست:

"- بعد از اون اتفاق تنها زمانی که شاد بودم زمانی بود که با شما بچه ها روی صحنه بودم"

احساس دل پیچه کردم و بدون جواب ، بحث را عوض کردم :

"- باید برسونمت بیمارستان "

ناگهان چشمانش از ترس گشاد شد و سرش را به شدت تکان داد:

"- نه ، بیمارستان نه !"

"- چرا؟"

مکث کوتاهی کرد و شانه بالا انداخت:

"- ممکنه پلیس بیاد سراغم "

با تردید پرسیدم:

"جیس ، تو تحت تعقیبی؟"

با سر تائید کرد.

زیر لب فحش دادم.

پس جیس فقط از دست مجرمین خیابانی فرار نمی کرد ، از دست کسانی که مجرمین را دستگیر می کردند هم فراری بود! نمی دانم چرا این موضوع اصلاً متعجبم نکرد!

با ناراحتی پرسیدم:

"-تو چیکار کردی جیس ؟"

"-چیز مهمی نیست"

نگاه سردی به او انداختم ، آه کشید و ادامه داد:

"-تقصیر من نبود دنی ، قسم می خورم . ببین . چند هفته پیش رد از من خواست یه ماشین رو جا به جا کنم . من چه می دونستم چی توی ماشینه ؟"

"-تو مواد جا به جا کردی ؟"

"-من نمی دونستم ، قسم می خورم که نمی دونستم"

پس چه فکر کرده بود ؟ فکر کرده بود آب نبات جا به جا می کند؟

جیس ادامه داد:

"-به هر حال ، وقتی رفتم پمپ بنزین پلیسا اومدن سراغ ماشین . تا خودشونو به ماشین برسونن من از ماشین بیرون پریده بودم و داشتم از پمپ بنزین خارج می شدم . یکی از پلیسا من رو دید و داد زد بایستم ولی من نایستادم و فرار کردم ."

بعد خندید و ادامه داد:

"-یاد اون روزائی افتادم که از مدرسه فرار می کردیم ."

از عصبانیت رو به انفجار بودم ، پرسیدم :

"-خنده داره ؟ واقعاً فکر می کنی خنده داره ؟ واسه اینکه من بر خلاف تو احساس می کنم نفسم بالا نیاد جیس !"

جیس سرش را پائین انداخت ، آه کشیدم و پرسیدم:

"-کجا برسونمت ؟"

"-من رو برسون خونه ی مامان و بابا "

"-شوخی می کنی مگه نه؟ یک ساله مامان تو رو ندیده و حالا اولین جایی که می خواهی بری پیش اونه؟ با این سرو وضع و قیافه؟ می خواهی سگته کنه؟ می دونی بابا هم اوضاع سلامتیش خیلی رو براه نیست؟"...

جیس نالید:

"-خواهش می کنم منو ببر اونجا دنی "

"-مامان این ساعت از روز می ره کنار بارانداز پیاده روی می کنه "...

دماغش را بالا کشید ، انگشتش را زیر دماغش کشید:

"-من فقط یکم تو کلبه ساحلی می مونم تا سرو وضعم رو مرتب کنم."

مکشی کرد و رویش را به سمت پنجره سمت خودش کرد و دوباره زمزمه کرد :

"-فقط می خوام یکم سرو وضعم رو مرتب کنم "

انگار همان دفعه اول نشنیدم چه گفته!

بیست دقیقه طول کشید تا به خانه ی پدری برسیم . آنها خانه ای در ساحل در چند مایلی اِجوودِ ویسکونسین (Edgewood, Wisconsin) داشتند . بابا به مامان قول یک خانه ی ساحلی داده بود و چند سالی طول کشید تا توانست به قولش عمل کند و بتواند آن خانه را برایش بگیرد . ملک خیلی سرپائی نبود و کمی تعمیرات لازم داشت ؛ ولی آن دو عاشقش بودند .

ماشین را پشت کلبه ساحلی پارک کردم . قایق پدر داخل کلبه بود ! انتظار می کشید تا زمستان بگذرد و دوباره بتواند روی آب برگردد . جیس آهی کشید و به خاطر رساندنش تشکر کرد . با هم به داخل کلبه رفتیم . نور خورشید از پنجره ها به داخل کلبه تابیده بود .

جیس کف دستش را روی زخمش فشار داد و گفت:

"-خیلی عمیقه ."

چاقوی ضامن دارم را از جیبم در آوردم ، یکی از حوله ها را پاره کردم و روی زخم جیس فشارش دادم . جیس به چاقو نگاه کرد و چشمانش را از درد روی هم فشار داد:

"-این چاقو رو خود-بابا بهت داد ؟"

به چاقو نگاهی انداخته ، بستمش و دوباره در جیبم گذاشتم:

"-بههم قرض داده"

"-بابا حتی به من اجازه نمی داد بهش دست بزنم"

نگاهی به زخمش کردم و گفتم:

"-اصلاً از این موضوع تعجب نمی کنم"

قبل از اینکه بتواند جواب بدهد صدای جیغی از طرف بارانداز آمد:

"-لعنتی! این دیگه چی بود ؟"

به سرعت از کلبه خارج شدم و جیس هم لنگان مرا دنبال کرد . غریبه ای با سوئیشرت قرمز ، تفنگی پشت مامان گذاشته بود و داشت به طرف کلبه هلش می داد . داد زدم:

"-مامان !"

جیس زیر لب گفت:

"-چجوری پیدامون کردن ؟"

به طرف جیس برگشتم ، گیج شده بودم ، با تنفر پرسیدم :

"-تو می شناسیش؟"

و از کوره در رفتم.

و ترسیدم.

در حد مرگ ترسیدم.

غریبه سرش را بالا آورد و من و جیس را دید ، می توانم قسم بخورم که پوزخند زد .

قبل از اینکه شلیک کند پوزخند زد.

و قبل از اینکه مامان به زمین سقوط کند به سرعت فرار کرد.

جیس با خشم و ترس و صدائی که از اندوه دورگه شده بود نعره کشید و کنار مامان زانو زد! با عصبانیت کنارش زدم :

"-مامان ، مامان . تو خوب می شی"

به طرف برادرم برگشتم و به شدت هلش دادم:

"-زنگ بزن اورژانس!"

جیس بالای سرمان ایستاد ، اشک چشمانش صورتِ پر از خونس را شستشو می داد:

"-دنی ، مامان که نمی میر... ، مامان نمی میر..."

داشت با لکنت حرف می زد! متنفر بودم از اینکه داشتم دقیقاً به همان چیزی که او می گفت فکر می کردم .

به سمت خانه نگاه کردم . پدر در حالیکه مرتب به زمین می خورد به طرف ما می دوید ، چیزی که من را میخکوب کرد حالت صورت پدرم بعد از شنیدن صدای شلیک و دیدن همسرش غرق خون روی زمین بود .

با شنیدن صدای جیس که با مین مین با پدر صحبت می کرد، اشک هایم سرازیر شد :

"-سلام... مامان... چیزه... مامان تیر خورده!"

انگشتانم در موهای مامان گره خورد و در حینی که پدر داشت به طرف ما می دوید بدنش را به آغوش کشیدم.

پدر زیر لب صحنه ای که می دید را انکار می کرد، روی زانوانش سقوط کرد:

"-نه... نه... نه..."

من مامان را محکم تر در آغوش کشیدم. انگار می خواستم با اینکار از جفتشان محافظت کنم. مامان چشمان آبی پر سؤالش را به من دوخت و با نگاهش از من جواب می خواست... زیر گوشش زمزمه کردم:

"-خوب می شی مامان... خوب می شی مامان."

داشتم به او دروغ می گفتم. داشتم به خودم دروغ می گفتم. می دانستم که امکان ندارد زنده بماند. چیزی در درونم ندا می داد که خیلی دیر است و دیگر امیدی نیست. ولی نمی توانستم هی حرفم را تکرار نکنم و نمی توانستم به آن فکر نکنم و نمی توانستم جلوی اشکهایم را بگیرم.

تو خوب می شی.

مرگ نه ترس داره

و نه یه نفرینه

ولی وقتی میاد سراغمون کاش اول منو ببینه

~جستجوی رومنو

روی یک نیمکت دور از بقیه نشسته بودم . همیشه از تشییع جنازه منتفر بودم ، چه برسد به حالا که تشییع جنازه ی یکی از عزیزانم هم بود . باورم نمی شد که آدمهایی باشند که از چنین مراسمی خوششان بیاید . کسانی که لباسهای گرانقیمت می پوشند و قیافه ی غمگین به خودشان می گیرند تا بیشتر به چشم بیایند . می دانی این آدمها چه نظری دارند ؟ " سعی کن حتی تو مراسم ترحیم هم تفریح کنی " .

من خوبم

هر کسی از کنار من رد می شد ، مکثی کرده نفسش را در سینه حبس می کرد و فکر می کرد که دارد به گبی (Gabby) نگاه می کند .

" -من گبی نیستم . "

این را که از من می شنوند اخم می کنند و به راهشان ادامه می دهند . روی نیمکت جابه جا می شوم و غرولند کنان زمزمه می کنم :

"-من گبی نیستم."

در بچگی همیشه بیمار بودم ، از ۴ تا ۶ سالگی یک پایم خانه بود و آن یکی بیمارستان ! احتمالاً قلبم دارای یک حفره بود . بعد از عمل های جراحی پشت سر هم و دعا های فراوان ، بالاخره به زندگی عادی برگشتم . ماما فکر می کرد من قرار است بمیرم ! اصلاً نمی توانم جلوی این عقیده ام را بگیرم : ماما ناامیدانه آرزو داشت که امروز من به جای گبی مرده بودم .

بعد از اینکه از بیماری گبی مطلع شد شروع به نوشیدن الکل کرد . تمام تلاشش را کرد تا این موضوع را پنهان کند ولی من یک بار مچش را در اتاق خوابش گرفتم . داشت گریه می کرد و در تختش می لرزید ، وقتی به کنارش رفتم تا بغلش کنم بوی ویسکی را از بازدمش حس کردم .

ماما هیچ وقت آدم تحمل مشکلات نبود و همیشه هم الکل را درمان دردهایش می دانست . حتی وقتی که به بازپروری رفت و من و گبی را مدتی نزد پدر بزرگمان فرستاد هم عوض نشد . با وجود قولی که آخرین بار داده بود هنوز هم موقع مشکلات به الکل پناه می برد .

ماما در ردیف جلو با دوست پسرش جِرمی - (Jeremy) تنها کسی که می توانست در این شرایط با او کنار بیاد - نشسته بود . بعد از مرگ ناگهانی گبی و حواشی آن ما زیاد با هم حرف نمی زدیم . او همیشه گبی را بیشتر از من دوست داشت و این اصلاً چیز عجیبی نبود . گبی در خیلی از موارد مثل نوع پوشش و یا حتی برنامه ی مورد علاقه ی تلویزیونی بیشتر به ماما شبیه بود . اغلب اوقات وقتی من در اتاقم نشسته بودم و داشتم کتاب می خواندم صدای خنده و تفریح آن دو را از بیرون می شنیدم .

می دانم که اغلب والدین ادعا می کنند که همیشه همه ی فرزندان شان را به یک چشم می نگرند ولی مگر چنین چیزی ممکن است ؟ بعضی اوقات آنها صاحب فرزندی می شوند که خیلی به خودشان شبیه است و حاضرند قسم بخورند که آن بچه نسخه برابر

اصل خودشان است. گبی برای مامان دقیقاً همان بچه بود! بماند که گاهی هم شما صاحب فرزندی می شوید که کتاب مورد علاقه اش لغت نامه است چون به نظرش " کلمات باحال هستن . "

حتماً فهمیدید که منظورم از بچه دوم چه کسی است؟

مامان من را به قدر کافی دوست داشت هر چند قطعاً من بچه ی مورد علاقه اش نبودم! من با این مسئله اصلاً مشکلی نداشتم، من آنقدر دوستش داشتم که برای هر دوی ما کافی باشد.

چرمی مرد شریفی بود و من امیدوار بودم بتواند مامان را به روزهای قبل از بیماری گبی برگرداند. مامانی که همیشه لبخند می زد، مامانی که گاهی به طرف من نگاهی می انداخت، مامانی که با وجود اینکه من بچه ی مورد علاقه اش نبودم، باز هم مرا دوست داشت. واقعاً دلم برای مامان آن روزها تنگ شده بود!

گوشه ناخنم را با دندانم کندم و آه کشیدم. کشیش طوری در مورد گبی حرف می زد انگار که مدت هاست او را می شناسد، حالا اصلاً گبی را ندیده بود. ما هیچ وقت به کلیسا نمی رفتیم، حضور امروزمان در کلیسا کمی دراماتیک به نظر می آمد. مامان همیشه می گفت کلیسا در درون ماست و خدا را می شود هر جایی یافت، نیازی نیست هر یکشنبه به جای مشخصی بروی تا پیدایش کنی! فکر می کنم بهانه اش بود تا بگوید " من دوست دارم یک شنبه ها بخوابم. "

یک ثانیه بیشتر هم نمی توانستم در کلیسا بمانم! مکانی که جای دعا و ایمان بود داشت خفه ام می کرد!

با شروع نوحه ی بعدی، سرم را به سمت در کلیسا گرداندم:

" - خدایا چقدر دعا میخونن؟! "

خودم را به کنار نیمکت کشیدم و آرام از در کلیسا خارج شدم. آفتاب تابستان پوست را می سوزاند. تابستان امسال از سال گذشته به مراتب گرمتر بود. تا به پله های جلوی کلیسا برسم، کلی عرق کردم. داشتم در لباس سیاه اجباری ام جان می کردم! از آن طرف تمام تلاشم را می کردم کفشهای پاشنه دارم تعادل را بر هم نزنم.

خیلی ها فکر می کردند این که من لباسی را پوشیده ام که خواهر عزیزم گبی برایم کنار گذاشته، عجیب به نظر می رسد! ولی اگر گبی را می شناختند برایشان عجیب نمی بود! گبی این اواخر اغلب اوقات کمی ناخوش بود و همیشه هم در مورد مرگش صحبت می کرد؛ دوست داشت من در مراسم خاکسپاریش بهترین لباسم را بپوشم. لباس کمی تنگ بود، ولی شکایتی نداشتم، البته که اگر شکایتی هم داشتم، دیگر شنونده ای وجود نداشت!

همان طور که روی پله ی اول جلوی کلیسا نشسته بودم، به دستهایم تکیه دادم و سعی کردم کمی کوفتگی و فشار بدنم را کم کنم! هیچ چیز خسته کننده تر از تشییع جنازه نیست...! زل زدم به مورچه ای که جلوی پاهایم مثل آدمهای گیج هی عقب و جلو، راست و چپ و بالا و پایین می رفت:

"حُب، آقا مورچه مثل اینکه ما با هم خیلی تفاهم داریم"

دستم را در مقابل خورشید سایبان چشمانم نموده و به آسمان آبی بالای سرم نگاه کردم. از این آسمان آبی و همه قشنگی اش بیزار بودم. با اینکه دستم را سایبان صورتم کرده بودم، هنوز هم آفتاب پوستم را می سوزاند و عذاب وجدان و ناراحتی ام را چندین برابر می کرد.

سرم را پایین انداختم و با پاشنه ی کفشم روی پله های سیمانی دایره های فرضی کشیدم. کاملاً مطمئن نیستم، ولی به نظرم این احساس تنهایی یک بیماریست. یک بیماری مسری-منزجر کننده که آرام آرام در وجودت نفوذ می کند و تمام وجودت را میگیرد و دیگر در تو توانی برای مبارزه با آن باقی نمی ماند.

یک نفر از پشت سرم پرسید:

"-مزاحمت نیستم؟"

صدای بنتلی (Bently) بود!

سرم را به سمتش گرداندم، بالای سرم با جعبه‌ی جواهراتی در دست ایستاده بود. سعی کرد لبخند بزند، لبخندی که فقط روی لبهایش بود و به چشمانش نرسید. به کنارم اشاره کردم، بدون حرف دعوتش کردم بنشیند، او هم به سرعت دعوتم را پذیرفت. لباس-تن-او را هم گبی انتخاب کرده بود. یک ژاکت آبی رنگ روی یک تیشرت فرسوده با طرح بیتلز (Beatles) آدمهای داخل کلیسا با تعجب به ظاهرش خیره می شدند، ولی او اصلاً اهمیتی نمی داد؛ تنها چیزی که برایش اهمیت داشت یک دختر خاص و علائق و خواسته های آن دختر بود.

دستم را روی زانویش گذاشته و پرسیدم:

"-حالت چطوره؟"

با چشمهای آبی اش خیره به چشمهای سبز من خندید! البته هر دویمان می دانستیم آن خنده، خنده ای از روی درد بود. خنده ام جمع شد، مرد بیچاره...! طولی نکشید که جعبه را کنارش روی زمین گذاشت و شانه هایش پائین افتاد. با دستانش صورتش را پوشاند و همانجا روی پله ها در خودش مچاله شد و گریست. احساس کردم دیدن قلب شکسته اش نفسم را در سینه حبس کرده! من فقط یک بار اشک های بنتلی را دیده بودم، آن هم زمانی بود که در مسابقه ای برنده شده بود و جایزه ی آن مسابقه ملاقات حضوری با پُل مک کارتنی (Paul McCartney)* بود. آن اشک ها قطعاً خیلی با اشک هائی که امروز می ریخت تفاوت داشت!

از اینکه نمی توانستم در این اوضاع کاری برایش کنم احساس ناتوانی می کردم ، دلم می خواست می توانستم تمام غصه ها و دردها را از وجودش بیرون بکشم و به جایی بسیار بسیار دور بفرستم ، جایی که هیچ راه برگشتی نداشته باشند .

دستم را دور کمرش حلقه کردم و به آرامی گفتم:

" - خیلی متاسفم بنتلی "

با بغض چشمانش را پاک کرد و گفت:

" - من خیلی احمقم که اینجوری جلوی تو دارم بی قراری می کنم . آخرین چیزی که تو الان نیاز داری اینه که یکی مثل من رو مقابل خودت ببینی . واقعاً متاسفم اشلین "

و بعد آه کشید . او یکی از بهترین آدمائی بود که در عمرم دیده بودم و چقدر بد است که آدمهای خوب به خاطر داشتن دلهای رئوف همیشه بیشتر از بقیه رنج می کشند .

انگشتانم را به هم گره زده و زیر چانه ام گذاشتم :

" - هیچ وقت از من عذر خواهی نکن "

سرش را به سمتم برگرداند ، با چشمهای همیشه مهربانش صورتم را کاوش کرد و شانه ام را نوازش کرد :

" - حالت چطوره ؟ "

اگر خواهرم می دید که او چقدر نگران من است ، خیلی بیشتر از قبل عاشقش می شد . مطمئن بودم آن لحظه گبی آن بالا ها ، در آسمان کنار توپاک (Tupac) * و مادر نمو (Nemo) * نشسته و با لذت ما را تماشا می کند .

با یادآوری اینکه من تنها کسی نیستم که از مرگ گبی اذیت شدم لبخند خفیفی زدم . گبی بنتلی را یک دنیا دوست داشت ، ولی گبی خود - خود - زندگی - بنتلی بود . بنتلی دو

سال از ما بزرگتر بود و اولین باری که او را دیدیم ارشد دبیرستانمان بود. گبی سال دومی بود! ولی من به دلیل بیماری یک سال عقب افتاده و سال اولی بودم.

بنتلی دانشجوی سال دوم پزشکی بود. قرار بود چند هفته دیگر برای ادامه ی تحصیلاتش به شمال برگردد. عجب دنیای مسخره ای! کسی که قرار بود پزشک شود خودش دلش شکسته بود و هیچ داروئی نمی توانست درمانش کند:

"-من خوبم بنت"

دروغ گفتم و او هم می دانست دروغ می گویم ولی مطمئناً در موردش بحث نمی کرد. پرسیدم:

"-هنری داخل کلیسا بود دیدی؟" بعد پشت سرم به سمت در کلیسا نگاه کردم.

"-آره دیدم، کمی هم با هم حرف زدیم. تو باهاش حرف زدی؟"

"-نه. من با مادرم هم چند روزی هست صحبت نکردم"

بنتلی متوجه لرزش صدایم شد و دستش را دور کمرم انداخت و مرا به طرف خودش کشید.

"-اون فقط داره عزاداری می کنه. اصلاً قصدش ناراحت کردن تو نیست. من مطمئنم"

با انگشتم روی سطح سیمانی پلکان کشیدم و زبری اش را احساس کردم. به آرامی گفتم:

"-من فکر می کنم اون آرزو داره من مرده بودم"

اشکی از گوشه ی چشمم چکید. رویم را به طرف بنتلی که به نظر می رسید از حرف من بسیار ناراحت شده برگرداندم:

"- من فکر نمی کنم اون دیگه هیچ وقت واقعاً به صورت من نگاه کنه، چون من اون قُل بده بودم که زنده مونده..."

بنتلی با جدیت و تحکم گفت:

"- نه! اشلین تو هیچ بدی و شرارتی تو وجودت نداری"

"- تو از کجا می دونی؟"

صاف نشست و لبخند احمقانه ای به من زد:

"- خب... چون من یه دکترم، البته هنوز دکتر نشدم..."

به اظهار نظرش خندیدم.

"- فقط محض اطلاعات می گم... یادمه اون روزهای آخر که من و گبی در مورد بیماریش با هم حرف می زدیم، اون هی تکرار می کرد که خیلی خوشحاله که تو به جای اون نیستی"

لب پائینی ام را گزیدم و سعی کردم جلوی ریزش اشک‌هائی که هر لحظه منتظر سقوط بودند را بگیرم:

"- ممنونم بنتلی"

"- قابلی نداشت رفیق"

من را دوباره بغل کرد و قبل از رفتن گفت:

"- خب برسیم به موضوع بعدی"

بعد جعبه ای که همراهش آورده بود از روی زمین برداشت و روی پای من گذاشت:

"- این از طرف گیبه . به من گفته بود این رو بعد از مراسم تدفین بهت بدم . نمی دونم داخلش چیه . به من چیزی نگفته . فقط گفت این برای توئه "

به جعبه ی چوبی خیره شدم و انگشتم را روی آن کشیدم . داخلش چه چیزی بود که اینقدر سنگینش کرده بود ؟

بنتلی از روی پله ها بلند شد . دستش را داخل جیبش فرو برد و بعد صدای پایش را که به طرف کلیسا می رفت شنیدم . با باز شدن در کلیسا دوباره صدای مویه های افراد داخل شنیده شد . سرم را بلند نکردم ولی می دانستم هنوز آنجا ایستاده ، گلویش را صاف کرد و بعد از چند لحظه گفت:

"می دونی ، می خواستم ازش درخواست ازدواج کنم "

جعبه ای که روی پایم بود وزنش ده برابر به نظر می رسید و احساس می کردم نور شدید آفتاب پوستم را سوراخ می کند . بدون اینکه به طرفش برگردم سرم را تکان داده و گفتم :

"- می دونم. "

آه سنگینی کشید و دوباره چرخید تا به داخل برود . کمی دیگر آنجا نشستم و آرزو کردم کاش خورشید می توانست مرا همانجا ذوب کرده و از من چیزی باقی نگذارد . مردم در اطراف کلیسا در رفت و آمد بودند و کسی توجهی به من نداشت . همه ی آنها مشغول زندگی خود بودند و برای کسی اهمیتی نداشت که زندگی من به نقطه ی ایست رسیده .

دوباره در کلیسا باز شد . این بار هنری (Henry) بود که بیرون آمد و کنار من روی پله ها نشست . مدتی سکوت کرد تا احساس ناراحتی من از حضورش ار بین برود ، سپس دستش را داخل جیبش برد، پاکت سیگاری در آورد و سیگاری روشن کرد .

به طرف او برگشته و به دود سیگاری که از دهانش خارج می شد و اشکال مشخص و متفاوتی ایجاد می کرد خیره شدم :

" - به نظرت یکم غیر اخلاقی نیست که روی پله های مقابل کلیسا سیگار بکشی ؟ "

هنری خاکستر سیگارش را روی زمین ریخت و گفت:

" - خب ، آره ، ولی با توجه به اینکه دنیا با بی رحمی تمام یکی از دخترهام رو ازم گرفته فکر کنم این حق رو داشته باشم اینجا روی همین پله ها سیگار بکشم و و به دنیا بگم " گور بابات " اقلأ امروز رو می تونم " .

عصبی خندیدم:

" بین کی داره این حرف رو می زنه ! کسی که از هیجده سال پدر بودن فقط تلفنهای روز تولد و کادوهای سال نو رو بلد بوده . "

هنری با ماشین خودش را از ویسکونسین به اینجا رسانده بود و من برای نخستین بار پس از این همه وقت می دیدمش .

او به وظیفه ای اصلیش به عنوان یک پدر خوب عمل نکرده بود ! من هم با آن مشکلی نداشتم . ولی با در نظر گرفتن فقدان حضور همیشگی اش ، نقش پدر - عزاداری که امروز بازی می کرد حتی با آن استایل سیگار کشیدنش اصلاً به او نمی آمد .

آه سنگینی کشید و پاسخی نداد . مدتی طولانی همانجا نشست و به مردم نگاه کردیم . پس از مدتی از حرفی که به او زده بودم احساس عذاب وجدان کردم .

زیر لب گفتم:

" - متاسفم "

به او نگاه کردم:

"-منظوری نداشتم."

مطمئن نبودم که از من نرنجیده باشد. ما انسانها موجودات عجیبی هستیم، گاهی اوقات برای کم کردن درد و عذاب خود حاضریم دیگران را عذاب بدهیم.

مدتی بعد هنری دلیل اصلی اینکه پیش من آمده را گفت:

"من با مادرت صحبت کردم. اون اوقات بسیار سختی رو داره می گذرونه"

چیزی نگفتم. مطمئناً او اوقات سختی را می گذراند چون دختر مورد علاقه ش فوت کرده بود.

"- ما به این نتیجه رسیدیم که برای تو بهتره که بیای پیش من زندگی کنی و سال آخر دبیرستان رو در ویسکونسین بگذرونی"

این بار من واقعاً خندیدم:

"- آهان، باشه هنری."

اقلاً او در این اوضاع شوخ طبعی خود را حفظ کرده بود. به طرف او چرخیده و به چشمان سبز-محزونش خیره شدم، همان چشمان سبزی که من و گبی از او به ارث برده بودیم. احساس کردم چیزی در درونم فرو ریخت و چشمانم پر از اشک شد:

"- جدی گفتی؟ ماما دیگه منو نمی خواد؟"

صدایش لرزید و سعی کرد من را دلداری دهد:

"- اینطور نیست ..."

ولی همینطور بود. مادرم دیگه مرا نمی خواست. او دیگه نمی خواست مرا در دنیایش داشته باشد. می دانستم که ما اوقات سختی داشتیم، ولی همه ی خانواده ها بعد از مرگ عزیزانشان این اوقات سخت را داشتند. اوقاتی که در آن احساس می کنی روی

خرده شیشه راه می روی و دلت می خواهد از ته دل فریاد بکشی و مویه کنی . اوقاتی که در آن احساس دور انداخته شدن می کنی ...

دل پیچه ای که چند هفته ای بود دیگر به سراغم نیامده بود دوباره برگشت ! متنفر بودم که اینقدر احساس ضعف می کنم . در مقابل هنری نه ! در مقابل او پس نیفت !

از روی پله ها بلند شده ، جعبه را زیر بغلم گذاشته و با دست دیگرم خاک روی لباسم را تکانده و به سمت در کلیسا رفتم:

"-مشکلی نیست "

دروغ می گفتم و مغزم از فکر اینکه قرار بود چه اتفاقی بیفتد در حال انفجار بود:

"-به علاوه ... برام اهمیتی نداره اگه دیگه من رو نمی خواد . "

**

یک هفته از مراسم تدفین می گذشت و مامان اغلب اوقات را پیش جرمی می گذراند . راستش هیچ وقت فکر نمی کردم قرار است هفته های آخر تابستان را اینگونه سپری کنم - تنها و در تمام اوقات گریان - . رسماً به موجودی قابل ترحم تبدیل شده بودم .

البته الان ده دقیقه ای می شد که گریه نکرده بودم و این یک موفقیت بزرگ محسوب می شد .

از حال گذشتم و مقابل اتاقی که زمانی اتاق مشترک من و گبی بود متوقف شده و به درگاه تکیه دادم . هنوز آنجا بود ، روی میز آرایش جعبه ی اسرار کوچک گبی قرار داشت . تمام زندگی گبی یا حداقل تمام آنچه که گبی از زندگی آرزو داشت داخل آن جعبه بود - تا حدودی از این موضوع مطمئن بودم . می توانید هر اسمی روی آن

بگذارید ، حس سوم و یا تله پاتی دو قلوها ، ولی این حسی بود که من راجع به آن جعبه داشتم .

جعبه ای که قرار بود در شب خاکسپاری آن را باز کنم و من هنوز جرئت اینکار را نداشتم ! فقط هر روز مدتهای مدید به آن خیره می شدم ، یک جعبه ی جواهرات ساده ی کوچک بود.

جعبه را برداشتم و کلیدی که پشت آن چسب شده بود را پیدا کردم . چسب کلید را کنده و به طرف تخت دو نفره مان رفتم و به طرف خالی تخت ، جای همیشگی گبی ، خیره شدم . روی تخت نشسته ، کلید را در قفل قرار داده و بی هیچ عجله ای در صندوق را باز کردم . نفسی که حبس کرده بودم را آزاد کرده و چند قطره اشک از چشمم فرو ریخت . به آرامی اشکهایم را پاک کرده و نفس عمیقی کشیدم .

دو ثانیه ! دو ثانیه بود که گریه نکرده بودم و این یک موفقیت کوچک بود .

داخل جعبه تعدادی پاکت نامه و روی نامه ها تعدادی عکس از گیتار گبی بود . گبی یک موزیسین فوق العاده بود و همیشه سعی داشت مرا ترغیب به یادگیری آن گیتار لعنتی کند ، ولی تنها نتیجه ای که عاید من شد از بین رفتن پوست سرانگشتانم و هدر رفتن وقتی بود که باید صرف نوشتن رمان ناتمام می شد.

بلافاصله از اینکه چرا تلاش بیشتری در فراگیری گیتار نکرده بودم ، احساس عذاب وجدان کردم ! چون گبی برای تمام کردن رمانی که حالا مطمئن بودم هیچ وقت تمام نمی شود ، خیلی کمکم کرده بود .

در گوشه ی جعبه یک حلقه بود ، همان حلقه ی تعهدی که بنتلی به او داده بود . حلقه را داخل انگشتم کرده و کمی به آن نگاه کردم و دوباره آن را از انگشتم خارج کرده و داخل جعبه قرار دادم . آرزو کردم که حال بنتلی بهتر باشد ، او همیشه برایم مثل یک برادر بود و آرزو داشتم زودتر دوباره سرپا شده و به همان بنتلی شاد و سرحال قبل از بیماری گبی برگردد .

داخل جعبه حداقل چهل عدد نامه که هر کدام شماره گذاری و حروف بندی شده بود قرار داشت و همگی با یک برچسب قلبی مهر و موم شده بود. نامه ای روی همه ی نامه ها قرار داشت که روی آن نوشته شده بود " اول منو بخون ". جعبه را روی تخت گذاشتم ، پاکت نامه را برداشتم و به آرامی آن را باز کردم .

“آبجی کوچیکه ،”

نفسم بند آمد! دستم را جلوی دهانم گرفتم و همزمان دلم می خواست هم از دیدن دست خطش گریه کنم و هم از اینکه من را ‘آبجی کوچیکه ‘ صدا کرده بود بخندم . او فقط پانزده دقیقه زودتر از من پا به این دنیا گذاشته بود و هیچ وقت از صدا کردن من به عنوان آبجی کوچیکه و یا بچه دست بر نمی داشت . شروع به خواندن ادامه ی نامه کردم ، دلم می خواست با عجله همه ی نامه های درون جعبه را باز کرده و بخوانم ، دلم می خواست پس از مدت‌ها احساس ارتباط دوباره با او را بیشتر تجربه کنم .

“بذار قبل از همه چیز بهت بگم که عاشقتم . تو اولین و بهترین عشق من بودی . آره ، می دونم که این نامه ها به نظر یکم عجیب میان ولی باید دم رو غنیمت شمرد ، مگه نه ؟ از بنتلی خواستم بهت بگه که این نامه ها رو شب خاکسپاری یا یکی دو شب بعدش باز کنی .”

زیر لب با خودم گفتم " یا هفت شب " و با خواندن سطر بعدی لبخندی روی لبم آمد .

“یا هفت شب . ولی احساس کردم ما خیلی کارهای ناتمام داریم . خیلی از کارهایی که نتونستیم با هم انجامشون بدیم . متاسفم که روز فارغ التحصیلیت کنارت نیستیم . متاسفم که وقتی بیست و یک ساله ت می شه کنارت نیستیم تا با هم حسابی مست کنیم . متاسفم که نتونستیم کمکت کنم تا اولین کتابت رو تموم کنی و من خیلی خیلی متاسفم که وقتی برای اولین بار دچار شکست عشقی می شی ، نیستیم که بغلت کنیم و وقتی داری عروس می شی ، نیستیم که ساقدوشت بشیم .

ولی ازت می خوام یه کاری واسم بکنی آش . ازت می خوام دست از سرزنش خودت برداری . همین الان ! تمومش کن ! ازت می خوام دوباره شروع کنی . اونی که مرده منم ، نه تو . یادت رفته ؟ پس گوش کن ! توی صفحه ی بعدی لیست آرزوهات رو گذاشتم . آره درسته من لیست رو درست کردم چون می دونم تو هیچ وقت چنین کاری نمی کنی . هر کدوم از موارد لیست رو که انجام دادی ، یه نامه در مورد همون موضوع برات گذاشتم که بعدش باید خونده بشه - درست مثل اینکه من اون موقع کنارتیم . -

خب پس شروع کن لیست رو بخون . تا وقتی کاری که ازت خواستم رو انجام ندادی حق نداری نامه ی مربوط به اون کار رو باز کنی . و تو رو خدا بلند شو یه دوش بگیر ، موهاتو شونه کن و یکم آرایش کن . قیافه ت وحشتناک شده . یکی ندونه فکر می کنه مامان و بابات شیطان و بیگ برد (Big Bird) *بودن که اینقدر زشت شدی .

به خاطر تمام اشکها متاسفم ، و متاسفم که احساس تنهایی و بی کسی می کنی . ولی به من اعتماد داشته باش...

تو بی نظیری بچه جون.

امضا : گابریل " (Gabrielle)

به صفحه دوم رفته و به لیست آرزوهایم خیره شدم. اصلاً تعجبی نداشت که لیست دقیقاً همان آرزوهائی بود که ما اغلب در مورد آن با هم صحبت می کردیم. چتر بازی، خواندن تمام آثار شکسپیر (Shakespeare)، عاشق شدن، چاپ یک رمان بی نظیر توسط یک خانم بسیار جذاب و دوست داشتنی، دوقلو به دنیا آوردن، قرار گذاشتن با یک آدم اشتباهی، رفتن به دانشگاه کالیفرنیا... اینها تنها چند مورد از مواردی بود که من آرزوی انجامشان را داشتم. ولی در آن لیست موارد دیگری هم بود که بیشتر به نظر می آمد آرزوهای گبی بود نه آرزوهای من.

هنری را ببخش، وقتی شادی گریه کن و وقتی غمگینی بخند، به یه بار* برو و اونجا تا می تونی مست کن و برقص، حلقه ی تعهد بنتلی رو بهش پس بده، مواظب مامان باش، سعی کن توام اون تیکه ی بی تربیتی فیلم تایتانیک (Titanic) رو انجام بدی.

درب جلوئی آپارتمان باز شده و مامان پا به اتاق نشیمن گذاشت. صدای راه رفتن بی قرارش را می شنیدم. نامه ها را داخل صندوق گذاشتم و در آن را بستم. از اتاق خارج شده و مقابلش ایستادم. او هم مدتی طولانی به من خیره ماند ولی هیچ حرفی نزد. نفس عمیقی کشید و شانه هایش پائین افتاد، ولی باز هم سکوت کرد.

به نظر بسیار شکسته و ناتوان می آمد.

سرم را پائین انداخته انگشتانم را روی فرش زیر پایم حرکت دادم و گفتم:

"من فردا می رم پیش هنری"

مامان یک دفعه به خود لرزید. یک لحظه تصمیم گرفتم که حرفم را پس بگیرم و پیش او بمانم، ولی قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم او شروع به حرف زدن کرد:

"خیلی خوبه اشلین ، می خوامی به جرمی بگم تا ایستگاه برسوندت؟"

سرم را به چپ و راست تکان دادم . قلبم به شدت به قفسه سینه ام می کوبید و دستهایم را با عصبانیت مشت کرده بودم:

"- نیازی نیست . خودم می تونم . و محض اطلاعات دیگه بر نمی گردم اینجا "

صدایم می لرزید ، ولی سعی کردم مانع ریختن اشکهایم شوم.

"- دیگه بر نمی گردم و به خاطر اینکه درست لحظه ای که بیشتر از همیشه بهت احتیاج داشتم تنهام گذاشتی، ازت متنفرم و هیچ وقت هم نمی بخشمت "

به زمین خیره شده بود و به نظر می آمد هر لحظه در حال سقوط است . پس از لحظه ای سرش را بالا گرفت و قبل از اینکه به سمت در ورودی برود گفت:

"- سفر خوبی داشته باشی "

و با آن حرف دوباره مرا تنها رها کرد.

فصل ۲

همیشه اولین دیدارمون یادت باشه

به قلبت قول می دم همین برات کافی می شه

روز بعدی خیلی زود از راه رسید . بیرون ایستگاه قطار بر روی چمدان بزرگم نشسته بودم . قبلاً هیچ گاه سوار قطار نشده بودم و این برایم تجربه ی تازه ای بود .

از سفر با قطار سه تجربه ی جدید به دست آوردم .

یک ، بعضی اوقات غریبه ای کنار شما می نشیند که در تمام مسیر کنار گوشتان دماغش را بالا می کشد و شما هم باید وانمود کنید این کارش بسیار عادی است . دو ، قیمت یک بطری آب گازدار در قطار از قیمت یک گوساله ی گوشتی بیشتر است . سه ، قیافه ی بلیط جمع کن شبیه شخصیت فیلم قطار سریع السیر قطبی* است ! البته آن شخصیت انیمیشنی است ولی این شخصیت واقعی است .

به نظرم قطارها در فیلم ها و کتابها خیلی هیجان انگیزتر از آن چیزی که هستند ، به نظر می رسند و در واقع فقط ماشینهای هستند که روی ریل حرکت می کنند . برای همین بعضی ها به واگنهای قطار می گویند ماشین . البته نه همه ی واگن ها ، واگن اول لکوموتیو است و بقیه ی واگن ها به نظر واگن کارگران قطار می آیند .

وقتی به عبارت واگن کارگران فکر کردم کمی خنده ام گرفت . سعی کردم پنج بار بدون اینکه بخندم تکرارش کنم:

-واگن کارگران

-واگن کارگران

-واگن کارگران

-واگن کارگران

وای نه . من داشتم درعین واحد بلند می خندیدم و گریه می کردم . این روزها به هر چیزی فکر می کردم آخرش به خواهرم می رسیدم . هر کسی از کنارم رد می شد گمان می برد من دیوانه ام که اینطور بلند بلند با خود می خندیدم . کتابی از کیفم در آورده و آن را باز کردم تا جلوی نگاههای عاقل اندر سفیه بقیه را بگیرم . مردم گاهی اوقات چه راحت در مورد دیگران قضاوت می کنند .

دسته ی کیفم را دوباره روی شانه ام انداخته و آه کشیدم . من از کیف دستی متنفرم ولی گبی عاشق کیف دستی بود . او عاشق هر چیزی بود که به خوب پوشیدن و زیبا به نظر رسیدن مربوط می شد و انصافاً در این زمینه تبحر خاصی هم داشت ، ولی من بر عکس او هیچ تبحری در این زمینه نداشتم! در عوض گبی اعتقاد داشت من زیبا هستم و گاهی همین کفایت می کند .

البته می دانید خوبی داشتن یک کیف دستی چیست ؟ اینکه می توانی کتابهایت را در آن قرار دهی .

داشتم برای پنجمین مرتبه طی سه هفته گذشته کتاب هملت (Hamlet) را می خواندم . شب گذشته به آن قسمتی رسیدم که هملت به اوفلیا (Ophelia) گفت به هر چیزی که می بیند می تواند شک کند به غیر از عشق او . با این وجود باز هم دختر-کودن بعدها خودکشی کرد . این هم نفرین خواندن تراژدی های شکسپیر است .

همان طور که داشتم کتابم را می خواندم از گوشه ی چشمم مردی را دیدم که چمدانش را با خود به خارج از ایستگاه آورده و به دیوار تکیه داد . البته آنقدر سنش زیاد نبود که بتوان به او گفت مرد ، ولی آنقدر هم جوان نبود که بتوان به او گفت پسر . فکر می کنم باید یک واژه برای این سن تعریف شود، مثلاً مسر ؟ پمرد ؟ پسمر ؟

بلافاصله به خاطر آمد که آن پسر با من در یک واگن بود ، البته مگر می شد به خاطر نیاید ؟ خیلی کم پیش می آمد که من آدمی را ببینم که به نظرم زیبا بیاید! ولی

او در صدر همه ی آدمهای زیبایی بود که تا کنون دیده بودم . . موهایش بلند بود - خیلی بلند طوری که وقتی دستش را در موهای قهوه ای تیره اش می کشید موهایش به هر حالتی که او هدایت می کرد می ایستاد - .

از هیجان گونه هایم گل انداخته بود.

در مسیر ویسکونسین او دو ردیف پشت سر من نشسته بود . وقتی داشتم به سمت دستشوئی می رفتم ، دیدم که با انگشتانش با یک ریتم خاصی روی ساق پایش ضربه می زد و سرش را به عقب و جلو تکان می داد . به احتمال زیاد او هم یک موزیسین بود ، گبی هم همیشه همینطور با انگشتان دست و حرکات سرش ریتم می زد .

او متوجه نگاه من شد و وقتی سرش را بالا آورد که به چشمان من نگاه کند لبخند پهنی زد که باعث شد خجالت بکشم و به موکت آبی رنگ زیر پایم که رویش هم لکه ای قهوه به جا مانده بود خیره شده و به سرعت به طرف دستشوئی بروم . چشمانش بسیار آبی و جذاب بود و لحظه ای احساس کردم آن چشمها دریچه ای به دنیائی متفاوت است .

آن چشمان زیبا ، نفس گیر و آبی!

آهی کشیدم و فکر کردم شاید واقعاً آن چشمها دریچه ای به دنیائی زیباتر بود .

راستی یک چیز دیگر در مورد قطار ، حتی الامکان نباید از دستشوئی های قطار استفاده کرد ، چرا که بسیار قراضه هستند و ممکن است پایتان را هم روی آدامسی که نفر قبلی تُو ف کرده بگذارید .

در مسیر برگشت از دستشوئی احساس می کردم قلبم دوباره سریعتر می زند ، قرار بود دوباره از کنار آقای چشم قشنگ عبور کنم . تا به صندلی خودم برسیم سرم را بلند نکردم . سپس نفسی از آسودگی کشیدم و سرم ناخودآگاه به سمت او برگشت . مرده شور این چشمانِ آبرو بر را ببرند . او داشت به من نگاه می کرد و لبخندی زده و سرش

را تکان داد. جواب لبخندش را ندادم، بسیار عصبی بودم. آن چشمان آبی-عجیب مرا واقعاً عصبی کرده بود.

دیگر او را ندیدم تا همین لحظه که اینجا خارج از ایستگاه قطار روی نیمکت نشستم. حالا من و او هر دو خارج ایستگاه ایستاده بودیم! لحظه ای چشمانم را به سمت او گرداندم. قلبم دوباره شروع به تپش شدید کرد.

برای اینکه عادی به نظر برسد در حالیکه به سمت آقای چشم قشنگ نگاه می کردم، طوری وانمود کردم دارم به پشت سر او نگاه می کنم که بینم هنری آمده است یا نه. ولی در واقع داشتم چشم انداز او را در کنار دیوار ایستگاه در ذهنم ثبت می کردم.

یک آن نفسم بند آمد، او متوجه من شد. سعی کردم خونسردی خودم را حفظ کنم! پاهایم را تکان می دادم و زمزمه کنان کتابم را مقابل صورتم گرفتم.

"- به ستاره ها و گرمای آتشینشان شک کن، به خورشید و حرکت آن شک کن و به دروغ بودن حقیقت شک کن. ولی هرگز به عشق شک نکن."

کتاب از دستم سقوط کرده و روی پایم افتاد و با گیجی به آقای چشم قشنگ خیره شدم:

"- خفه شو!"

لبخندش ناپدید شده و حالت شرمساری به خود گرفت:

"- اوه، معذرت می خوام. من فقط دیدم داری کتاب..."

"- هملت"

انگشتش را روی لب زیرینش کشید و نزدیک تر شد، قلبم دوباره دیوانه وار شروع به تپش کرد.

"-آره ... هملت . نمی خواستم مزاحمت بشم "

صدائی که با آن عذرخواهی می کرد بسیار شیرین بود ، با خودم فکر کردم اگر عسل می توانست صحبت کند ، صدایش به همین شیرینی بود ! گرچه ، من منظورم این نبود که او عذرخواهی کند فقط خیلی خوشحال بودم که می دیدم آدمهای دیگری هم هستند که در این دنیا اشعار شکسپیر را دوست دارند و نقل قول می کنند :

" -نه . مزاحم نیستید . من منظورم از خفه شو این نبود که دهنتون رو ببندید یا یه همچین چیزی ، منظورم دقیقاً برعکس بود یه چیزی مثل چرند نگو ! توام شکسپیر می خونی ؟ این خفه شو با اون خفه شو فرق داره "

" -تو الان به من گفتی چرند نگو ؟ "

احساس کردم نفسم دوباره بند آمد ، صاف نشسته و گفتم:

" -نه "

" -اوم ، ولی فکر کنم گفتی "

دوباره لبخند زد و برای نخستین بار متوجه شدم چه قدر امشب هوا مزخرف است ! دمای هوا نوزده درجه بود و کف دستانم و انگشتان پایم کاملاً خیس عرق شده بود . حتی روی پیشانی ام هم چند قطره عرق نشسته بود .

او دهانش را باز کرد و من هم در همان لحظه لبانم را از هم گشودم ولی بلافاصله ترجیح دادم دهانم را ببندم و در عوض اینکه حرف بزنم ، بینم او چه می گوید .

پرسید:

" -اومدی کسی رو بینی یا اومدی بمونی ؟ "

با گیجی پرسیدم:

"-ها؟"

خندید و دوباره سرش را تکان داد:

"-اومدی کسی رو ببینی یا اومدی یه مدت بمونی؟"

"-اوه"

مدتی بدون اینکه چیزی بگویم به او خیره شدم. حرف بزن! حرف بزن!

"-من اومدم بمونم. اومدم بمونم. تازه واردم"

با علاقه یک ابرویش را بالا برد:

"-خب پس"

دسته‌ی چمدانش را با دست راستش گرفت و به من نزدیک تر شد. لبخندی به پهنای صورت زده و دست چپش را برای دست دادن جلو آورد:

"-به اجوود ویسکونسین خوش اومدی"

اول به دستش و سپس به صورتش نگاه کرده، کتابم را با دو دستم جلوی سینه ام گرفتم. نمی توانستم با دستهای عرق کرده با او دست بدهم

"-ممنون"

او آهی کشید ولی لبخندش محو نشد:

"-بسیار خب. از دیدنت خوشحال شدم"

سپس دستش را عقب برده و شروع به حرکت به سمت یک تاکسی که تازه به ایستگاه رسیده بود کرد.

گلویم را صاف کردم ، قلبم زیر صفحات هملت و اوفلیا به شدت می زد و ذهنم شروع به تجزیه و تحلیل کرد . سریع ایستاده و با پایم چمدانم را کنار زده و به طرفش رفتم .

به سمت او که داشت سوار تاکسی می شد فریاد زدم .

" -تو موزیسینی ؟"

به سمت من برگشت .

" -از کجا فهمیدی ؟"

با انگشتانم به همان شکلی که او در قطار روی پایش ضربه می زد روی کتابم ضربه زدم .

" -همینطوری"

چشمانش را باریک کرد .

" -ما همدیگه رو می شناسیم ؟"

بینی ام را بالا کشیدم و سرم را به طرفین تکان دادم . امیدوار بودم متوجه قطرات عرقی که روی پیشانی ام نشسته بود نشده باشد .

به آرامی لب پائینی اش را گاز گرفت و آه کشید و شانهِ هایش بالا و پائین شدند .

" -چند سالته ؟"

" -نوزده"

سرش را تکان داد و دستش را داخل موهایش کشید .

"-خوبه . واسه اینکه بذارن داخل بشی باید هیجده سالت شده باشه . اونجا رو دستت
مُهر می زنن و اگه هم بخوای بری از بار استفاده کنی مدارک شناسائی تو چک می کنن
، ولی می تونی بیای و گوش بدی ، اما قول بده به هیچ وجه سمت الکل نری "
سرم را کج کردم و به او خیره شدم . خندید . خدایا چه صدای زیبائی داشت .

" -یکشنبه شب تو بار- جو (Joe) می بینمت "

" -بار- جو دیگه چیه ؟ "

داشتیم با خودم بلند فکر می کردم ، نمی دانم داشتیم با او حرف می زدیم یا با خودم یا با
آن پروانه های لعنتی داخل-شکم .

بلند گفتم:

" -اسم یه باره "

بعد شروع به خنده کرد .

" -من و گروهم اونجا ساعت ده شب برنامه داریم . باید بیای ، فکر کنم خوشت بیاد "
سپس زیباترین لبخند دنیا را تحویلیم داد . لبخندش آنقدر لطیف بود که باعث شد
نفسم بند بیاید و شروع به سرفه های عصبی کردم . با لبخند دستش را بالا آورده و
برای خدا حافظی تکان داد ، سوار تاکسی شد و رفت .

به دور شدن تاکسی نگاه می کردم ، زمزمه کردم " خدا حافظ " و تا وقتی که تاکسی
پیچید و از مقابل چشمم ناپدید شد چشم از آن برنداشتم . سرم را پائین آورده و به
کتابی که در دستم بود نگاه کردم ، لبخند زدم . باید کتاب رو دوباره از نو شروع کنم .

گبی اگر اینجا بود عاشق این لحظه می شد . مطمئن بودم .

نمی خوام عقب گرد کنم

نمی خوام گریه کنم

حتی ازت دلیل هم نمی خوام

~جستجوی رومئو

هنری وارد ایستگاه امتراک (Amtrak) شد. موتور-زنگ زده ی وانت ۱۹۹۸ زرد قناری اش چنان غرشی راه انداخته بود که هر لحظه منتظر بودی منفجر شود. ایستگاه پر از مسافر بود، مسافرانی که همدیگر را بغل می کردند، می خندیدند و گریه می کردند! انگار بازیگران نمایش هنر ارتباط با یکدیگر باشند.

تماشایشان هیچ احساس خوبی به من نمی داد. روی چمدانم نشسته بودم و صندوقچه ی چوبی گبی روی پایم بود. دستی داخل موهایم کشیدم و آرزو کردم هیچ وقت در معذورات برقراری ارتباطی از این دست که بقیه ی مردم دنیا سعی در حفظ آن دارند، قرار نگیرم! داشتم در آن لباس مشکی تنگ ذوب می شدم! گرمای هوای شب ویسکونسین کف پاهایم و پشتم را اذیت می کرد. راستش اصلاً فکرش را هم نمی کردم که بالاچار بیشتر از یک ساعت منتظر هنری بمانم تا بالاخره بیاید و مرا ببرد. البته که باید حدس میزدم، ولی افسوس که هیچ وقت درس نمی گیرم.

منتظر ماندم تا هنری کاملاً داخل ایستگاه تاکسی ها شود . یک بطری خالی آب زیر چرخ جلوئی ماشینش رفت ، زیر فشاری که از چرخ به آن وارد شد ترکید ، در بطری به شدت پرتاب شد ، در هوا پرواز کرد و درست کنار پای من فرود آمد. از روی چمدان شرابی رنگی که مادرم برای تولد شانزده سالگی برایم خریده بود پائین پریدم . دکمه ی دسته را زدم و بالا کشیدمش . به طرف ماشین حرکت کردم و چمدان را دنبال خودم راه انداختم!

آه ، چرا اینقدر ماشینش صدا میداد.

هنری از ماشین بیرون پرید و برای احوالپرسی با من جلو آمد . پیراهن سبز جنگلی اش نصفه نیمه داخل شلوارش بود . بندهای کفش چپش باز بود و بوی سیگار میداد ، ولی در کل خوب به نظر می رسید.

برای چند ثانیه مردد ماند که می تواند مرا در آغوش بگیرد یا نه ، به نظر دوست داشت احساسی شبیه احساس آنهایی که داخل ایستگاه بودند تجربه کند ، ولی با دیدن بی علاقگی من و این پا و آن پا کردنم روی پاشنه ی پا منصرف شد.

خنده آرامی کرد:

- "کی تو قطار کفش پاشنه بلند و پیرهن میپوشه؟"

- "گبی اینا رو دوست داشت"

سکوتی حکمفرما شد و خاطرات دوباره برایم زنده شد . احتمالاً هنری هم داشت به خاطراتی که از گبی داشت می اندیشید . هر دوی ما خاطراتی متفاوت از آن دختر شگفت انگیز داشتیم.

پرسید:

- "همه ی وسایلت همینه؟"

و به چمدانی که حالا همه ی زندگی من را در خود جا داده بود ، اشاره کرد . پاسخی ندادم . چه سوال احمقانه ای ! خب معلوم بود که همه چیزی که داشتم همان بود.

- "بذار کمکت کنم"

به جلو آمد تا بگیردش و من با تردید عقب کشیدم:

- "خودم میارم"

آه کشیده و دستی به محاسن فلفلی اش کشید . از سنی که داشت پیرتر به نظر می رسید ، با خودم فکر کردم شاید به خاطر احساس پشیمانی و عذاب وجدانی که داشت اینطور به نظر می آید

"- . باشه"

چمدانم را پشت وانت گذاشتم و به طرف صندلی کمک راننده رفتم . دستگیره را کشیده و چشانم را با کلافکی چرخاندم . نباید تعجب می کردم ، دستگیره لعنتی شکسته شده بود . هنری یدی طولانی در داشتن چیزهای قراضه و خرابکاری داشت .

"- شرمنده بچه . اون در یکم مشکل داره . میتونی از در سمت من سوار بشی ."

دوباره چشانم را چرخانده و به سمت صندلی راننده رفتم و سوار شدم . فقط امیدوار بودم منظره ی جالب توجهی برای ماشینهائی که از کنارمان رد می شدند نساخته باشم .

در مسیر خانه هر دو سکوت کرده بودیم . با خودم فکر کردم چند ماه آینده اوضاع همین طور خواهد بود . سکوتهای عذاب آور ، تعاملات عجیب و تبادل نظرهای جزئی . هنری بعنوان مردی که کادوهای تولد خوبی می گرفت ، وقتی در نقش یک پدر می رفت ایرادهای زیادی داشت .

"- شرمنده . این دستگاه تهویه مطبوع هفته پیش خراب شد . اصلاً فکر نمی کردم هوا قراره اینقدر گرم بشه . می دونستی قرار بود هفته پیش دما به حدود صد درجه برسه* ؟ همون موضوع گرم شدن لعنتی کره ی زمین . " پاسخی ندادم و هنری اینطور برداشت کرد که مشتاقم ادامه اش را بشنوم . البته من دقیقاً بر عکس تصورش دوست داشتم در حد همان تعاملات اجباری هم حرف نزنم ، از تعاملات اجباری متنفر بودم .

"- گبی می گفت تو داری یه کتاب مینویسی آره ؟ میتونم بفرستمت یه کلاس پیشرفته زبان انگلیسی که معلمش هم خیلی خوبه . می دونی اغلب این کلاسها میگن ما بهترین امکانات آموزشی و اینارو داریم ، ولی راستشو بخوای همه شون مزخرف میگن " بعد با خودش خندید .

هنری در دبیرستان اجوود معان مدیر بود . اوضاعم بعد از تمام شدن تعطیلات تابستانی و شروع مدارس قرار بود نور علی نور شود . آخرین صدو هشتاد روز دبیرستانم قرار بود با حضور پدرم که در راهروی دبیرستان اینطرف و آنطرف می رفت بگذرد . دیگر از این عالی تر نمیشد!

"- زیاد مهم نیست هنری "

احساس کردم از اینکه او را هنری صدا کردم در هم رفت ولی چه چیز دیگری میتوانستم بخوانمش ؟ " بابا " خیلی صمیمانه بود و " پدر " خیلی رسمی . پس هنری از همه بهتر بود . شیشه ماشین را پائین کشیدم و احساس کردم زندگی جدیدی که پیش رو دارم قرار است من را زیر پایش له کند .

نگاه هنری به سمتم برگشت . گلویی صاف کرد و گفت:

" - مادرت میگفت این اواخر حمله های عصبی بدی داشتی "

با عصبانیت چشم‌هایم را چرخاندم . درست است که درست از زمانی که در مورد بیماری گبی فهمیدم ، حمله های عصبی داشتم ولی نیازی نبود هنری هم از این موضوع مطلع شود.

باز موضوع صحبت را عوض کرد:

"- ما واقعاً خوشحالیم که قراره بیای با ما زندگی کنی"

سرم را به طرفش چرخاندم . به چشمانش که خیره به جاده بود زل زدم ، سرجا خشکم زد.:

"-منظورت از ما کیه؟"

"-ربکا..."

ربکا؟ ربکا دیگر که بود؟

زیر لب ادامه داد:

"-و بچه هاش"

و با ناراحتی گلویش را صاف کرد.

شانه هایم را عقب داده و چشمام گشاد شدند.

"-چه مدته دارن با تو زندگی میکنن؟"

"-خیلی وقت نیست"

آرام حرف می زد و مشخص بود دوست ندارد موضوع را کش دهم.

برایم مهم نبود او چه میخواهد . من که خوب می دانستم وقتی اینطور آرام جواب میدهد به طور قطع دروغ می گوید.:

"منظورم اینه اون موقع که تو سه روز دیرتر از روز تولدمون برای تبریک بهمون زنگ زدی اونا با تو زندگی میکردن؟"

سکوتش پاسخگوی سوالم بود.

"پارسال چطور؟ اون موقع که کلاً یادت رفت واسه تولدمون زنگ بزنی اونا باهات زندگی می کردن مگه نه؟"

با صدائی ناراحت پاسخ داد:

"لعنتی . اشلین ! دیگه چه اهمیتی داره ؟ اون واسه گذشته هاس"

"آره ، ولی الان دیگه مربوط به زمان حال من میشه ."

رویم را از او گردانده و به مقابل خیره شدم.

"چند ماهه " زمزمه کرد " چند ماهه که باهاشون زندگی می کنم"

بعد از چند دقیقه سکوت سعی کرد دوباره سر صحبت را باز کند:

"-الان چیکارا می کنی؟"

خسته از سفر طولانی با قطار - و همچنین اوضاع کنونی زندگی ام - آه کشیدم و شروع به کندن باقیمانده ی لاک سیاه رنگی که برای مراسم گبی به ناخنم زده بودم کردم:

"-هنری ، نیازی نیست اینکارو کنیم . مجبور نیستیم گذشته رو جبران کنیم . بعلاوه گذشته دیگه . میدونی که؟"

او دیگر اصراری به ادامه ی مکالمه نداشت.

یک نخ از پائین ژاکتی که پوشیده بودم بیرون زده بود . آن را کشیدم و لبخند زدم . گبی اگر اینجا بود می گفت نباید نخ لباس را بکنی چون یه نخ کل لباس رو خراب می کنه . در ثانیه ای حال بدم برگشت . چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم .

تقریباً سه هفته ای می شد که گبی را از دست داده بودم و در این سه هفته حتی یک روز هم نبود که گریه نکرده باشم . باعث تعجب بود که هنوز اشکی برای ریختن داشتم.

همیشه می گویند گذشت زمان غم فقدان عزیزان را کم می کند . من که شک داشتم چنین چیزی درست باشد ؛ هر روز که می گذشت تحملش سخت تر می شد . دنیایم سیاه تر می شد و غمم عمیق تر.

رویم را به طرف پنجره برگرداندم . وقتی دوباره چشم باز کردم ، قطره ی اشکی که گونه ی راستم را تر کرده بود پاک کردم . لب زیرینم لرزید . دوست نداشتم مقابل هنری ضعف نشان دهم - یا هر شخص دیگری - . ترجیح می دادم در گوشه ای تنهای تنها اشک بریزم.

آرزو داشتم گبی هنوز زنده بود.

و آرزو داشتم اینقدر احساس مرگ نمی کردم.

ماشین هنری از جاده خارج و وارد سینه کش شنی خانه اش - اقامتگاه موقتی ام - شد . بلافاصله متوجه دو ماشین دیگری که مقابل خانه پارک شده بودند ، یک نیسان آلتیمای سیاه جدیدتر و یک فورد فوکس آبی قدیمی تر ، شدم . اینجا در مقایسه با آپارتمان دو خوابه ی ما ، خانه ی بزرگ تری بود . بوته های جلوی خانه مرتب و یک پرچم آمریکا بالای خانه نصب شده بود که با نسیم تکان می خورد.

شوخی نمی کنم - یک حصار نرده ای سفید دور خانه کشیده شده بود . حصار نرده ای سفید!

طبقه ی سوم سه پنجره داشت و پشت یکی از پنجره ها پسری هدفون به گوش پرده را کنار زده بود و ما را نگاه می کرد. وقتی چشمانمان در هم قفل شد ، هول کرد و پرده را انداخت.

وای خدای من ! هنری واقعاً با افراد دیگری زندگی می کرد ! او از در سمت راننده پیاده شد و من هم خودم را به آن سمت کشیده و پیاده شدم . تا دست و پایم را جمع کنم ، زنی - فکر می کنم ربکا - مقابلم ظاهر شد . مرا به آغوش کشید.

آخر چرا باید این غریبه مرا لمس کند ؟

"-وای خدای من ! اشلین ما خیلی خوشحالیم که تو اینجائی"

مرا به خود فشرد ! مستاصل ، بی حرکت و با دستانی آویزان سر جا خشکم زده بود!

"-خدا خیلی مهربونه که تو رو برامون فرستاده . مطمئنم تو یه هدیه از خدایی"

تکانی خورده و عقب کشیدم.

"-یعنی می گی خدا خواهرم رو کشت تا من پیام و با خانواده ی غریبه ای که پدرم باهاشونه زندگی کنم؟"

سکوت عذاب آوری حکفرما شد. بالاخره هنری با ناراحتی خنده ای ظاهری کرد و پشت سرش ربکا از سر اجبار و ناراحت خندید:

"بیا عزیزم . بذار کمکت کنم وسایلتو بیاری"

ربکا به سمت عقب وانت رفت هنری هم پشت سرش . به آرامی با یکدیگر شروع به صحبت کردند ، انگار نه انگار من در چند قدمی شان ایستاده ام.

ربکا آهی کشید و زیر لب به هنری گفت:

"-هنری وسایلتو کجان؟"

"- همه ش همینه"

"- همین یه چمدون ؟ خدایا ! می تونم تصور کنم تو کالیفرنیا چه سخت بهش می گذشته . باید برایش یه سری وسیله بگیریم ."

داشتیم گوش می دادم ، ولی عکس العملی نشان ندادم . غریبه ها . آن دو نفر پشت وانت دقیقاً همین نسبت را با من داشتند . عجیب نبود ، وقتی چیزی راجع به زندگی من با مامان و گبی نمی دانستند باید هم اینگونه قضاوت می کردند .

هنری با چمدان من به پیش من برگشت و ربکا هم با فاصله ای کم همراهی اش می کرد .

"- بیا اشلین . بذار اطراف رو نشونت بدم"

وارد حال که شدیم با دیدن تابلوی بزرگی که جمع خانوادگی آنها را نشان می داد مبهوت بر جا ایستادم . دختر برنزه ای که کپی برابر اصل ربکا بود ، با چشمان آبی آهوئی در عکس جا داشت .

به نظر می رسید هم سن من باشد ، البته با توجه به لباس پوشیده و دامن زیر زانوئی که پوشیده بود مقید تر از من به نظر می رسید . کنار هنری همان پسر پشت پنجره ای ایستاده بود . لبخندی زورکی به لب داشت و در چشمانش نوعی سردرگمی موج می زد .

هنری متوجه شد که به تابلو خیره شده ام ، آب دهانش را قورت داد . دهانش را باز کرد که چیزی بگوید ولی احتمالاً چیزی به ذهنش نرسید که بلافاصله دهانش را بست .

به خشکی گفتم:

"- خانواده ی دوست داشتنی ای داری هنری"

و به سمت اتاق نشیمن رفتیم.

دختره برنزه‌ی درون عکس روی یک مبل بزرگ راحتی نشسته بود و کتابی در دست داشت.

با شنیدن صدای ما بلند شد ایستاد و لبخند گرم عریضی به من زد.

"سلام تو می بایست اشلین باشی. ما در موردت خیلی شنیده بودیم."

خوش آمدگویی اش کاملاً صادقانه به نظر می رسید، ولی می دانستم که قادر نیستم در جوابش لبخند بزنم.

"آره. کاش منم می تونستم همینو بگم"

در پاسخ به رفتار بی ادبانه‌ی من، تنها تلاش کرد لبخندش را حفظ کند.

ربکا پشت سرم آمده و دستش را روی شانه ام گذاشت. از ته دل آروز کردم ای کاش دست از لمس کردن من بردارد.

"هیلی (Hailey) می تونی اوتاقتون رو به اشلین نشون بدی؟"

"اتاق ما دو تا مشترکه؟"

شدیداً نیاز داشتم که تنها باشم و تصور داشتن اتاق مشترک تمام روانم را به هم ریخت.

هیلی با لبخندی پت و پهن جواب داد:

"آره. امیدوارم که برات مشکلی نباشه. نگران نباش. من اصلاً آدم ژولی پولی ای نیستم."

سپس دستش را جلو برد تا چمدان مرا از هنری بگیرد. با گفتن اینکه "خودم می توانم" چمدانم را از او گرفتم. هیلی اعتراضی نکرد.

با شوخی گفت:

"-باشه. ما که به زودی قراره از هم متنفر بشیم پس بهتره حالا با هم خوب باشیم".

اتاقش صورتی بود. خیلی صورتی! دیوارهای صورتی، رو تختی های صورتی و پرده های صورتی. قفسه ی کتابهایش پر از تقدیر نامه ها و جوایز مختلف بود: از سوارکاری و فوتبال گرفته تا مسابقه ی هجی کلمات. کاملاً می شد حدس زد من و هیلی در دو دنیای کاملاً متفاوت بزرگ شده ایم.

تصورش را بکنید. یک قفسه ی کتاب بدون هیچ کتابی!

"-دو تا کشوی بالائی و سمت راست کمد رو واست خالی کردم"

روی تختش که مقابل تخت من بود پرید و نشست. من هم نشستم و روی پتوی دست بافتی که رویش نشته بودم دست کشیدم.

هیلی پرسید:

"-بابا می گه شما اهل شیکاگو هستین درسته؟"

چهره ام در هم رفت:

"-تو به هنری می گی بابا؟"

او هم متقابلاً قیافه اش در هم رفت:

"-تو به بابا می گی هنری؟"

دیگر از حد توانم خارج شده بود. دوست داشتم از او بپرسم چه مدتی با هنری زندگی کرده که بابا صدایش می کند ولی علاقه ای به شنیدن جوابش نداشتم!

چمدانم را برداشته و روی تخت گذاشتم. با باز کردن زیپش بوی عطر مورد علاقه ی گبی دوباره به مشامم خورد و آه از نهادم برآورد!

از داخل چمدان پیراهن مورد علاقه ی گبی ، لباس های راحتی اش و کلکسیون سی دی هایش را در آوردم . به لیست آهنگهای مورد علاقه ی گبی خیره شده و یاد صبح های یکشنبه ای افتادم که کورن فلکس و شیرینی صبحانه مان را می خوردیم و به این آهنگها گوش می دادیم.

"- شما دو تا خیلی به هم نزدیک بودین؟"

سریع چشمانش را چرخاند و گفت:

"چه سؤال احمقانه ای . متاسفم . منظورم اینه که ... به خاطر خواهرت متاسفم ."

به دیوار اتاق هیلی و قاب عکسهای مختلفی که روی آن زده بود، نگاه کردم . تعدادی عکس خانوادگی و همچنین عکسهائی از دوستانش بود - البته فقط یک دوست - و همچنین تصویری از مرد جوانی که دستش را دور کمر هیلی حلقه کرده بود.

"- اون تئو (Theo) دوست پسرمه . خُب... یه جورائی البته ! الان یه وقفه تو رابطه ی ما افتاده . داریم مدیتیشن می کنیم تا بفهمیم از رابطه با هم چی می خواهیم تا بعدش که مدارس باز شد ببینیم هنوزم امواجمون با هم همخونی دارن یا نه ."

نگاه خیره ی بی احساسم او را به خنده انداخت .

"- تئو کلاسهائی بودائیسیم می ره و منم یه چیزائی در موردش یاد گرفتیم . یکی از باحال ترین وقتایی که داریم اون موقعیه که داریم با هم یوگا کار می کنیم و تمام انرژیهای منفی بدنمون رو تخلیه می کنیم ."

مامان هم در تعطیلاتش تمرین یوگا می کرد، البته نه به صورت حرفه ای ! معتقد بود زمانی که یوگا کار می کند بیشتر از هر زمان دیگری به خودش شبیه است . نمی دانستم به هیلی چه بگویم؟! رفتارش به نظرم عجیب می آمد ، البته عجیب و غریب از نوع مامانم نه من !

به این نتیجه رسیده بودم که هر کسی در دنیا در نوع خودش عجیب است . و نکته مثبت قضیه هم همین بود ، اینکه آن بیرون کسی هست که درست به عجیبی توست . تصور پیدا کردن آن نیمه ی عجیب دیگرم خیلی به مذاقم خوش آمده بود . من هنوز هم به دنبال آن نیمه ی دیگرم بودم .

"-تئو از من رابطه می خواد "

با شنیدن این جمله از دهان هیلی رنگ صورتم به سرخی گرائید . اوه خدای من!

ادامه داد:

"_من هنوز جوابشو ندادم . واسه همین می گم ما الان تو وقفه ایم ."

نمی دانستم چه بگویم ! این موضوع به نظرم کاملاً شخصی بود ، خصوصاً برای من که هنوز حتی اسم فامیل هیلی را هم نمی دانستم . یعنی همه ی آدمهای اجوود ویسکونسین به رُکی هیلی بودند ؟ آیا همه ی دختران این شهر راجع به مسائل خصوصی شان اینقدر راحت حرف می زدند و به هیچ عنوان فکر نمی کردند این موضوعات بسیار شخصی است ؟

به پشت روی تخت افتادم . روی سقف نقاشی ای از آسمانی آبی با پرندگان و ابرهای سفید بود . هیلی هم دراز کشیده و به سقف زل زد .

"_این نقاشی پیشنهاد تئو بود . به نظرش نگاه کردن به این نقاشی باعث توازن انرژیم میشه و آرامش آورده ."

"-هیلی . توهین نباشه ... ولی به نظرم این رفتار از دختری به خوشگلی تو یکم عجیب به نظر می رسه ."

"-می دونم . ولی این کارا اعتماد به نفسم رو بالا می بره "

به نظرم حق داشت. زیبا و افاده ای بودن دیگر خیلی کلیشه ای بود، ولی زیبا و عجیب بودن؟ خب این کمی جای تامل داشت.

پسری که از پشت پنجره مرا دید می زد، وارد اتاق شد و مستقیم به هیلی نگریست:
"-می تونم ماشینتو بردارم؟"

هیلی از ... برادر کوچکترش (؟) - البته کوچکتر به نظر می رسید ولی نه آنچنان - پرسید:

"-کجا می خوای بری؟"

"-بیرون"

هیلی برس مویش را برداشت و شروع به شانه کردن گیسوان بلندش کرد.

"-راین! (Ryan) اشلین رو دیدی؟"

راین نگاه بی تفاوتی به من انداخت که به نظرم بی ادبانه می آمد اگر من هم همان نگاه بی تفاوت را به او نمی کردم. آه سنگینی کشید و دوباره به طرف خواهرش برگشت.

"-کلیدا رو بده هیلز"

"-بابا بهت اجازه داده بری؟"

راین از جیب شلوار جینش پاکت سیگاری در آورد و در آن را باز کرد. یک سیگار نامرئی از آن خارج کرده و آن را با یک فندک نامرئی روشن کرد. عالی بود! من با یک مشت خل و چل همخانه شده بودم!

"-اون بابای ما نیست هیلی. یا مسیح! بابای اینه"

و به من اشاره کرد.

"- چقدرم که من از این موضوع خوشحالم " زمزمه کردم و دست به کار خالی کردن بقیه ی محتویات چمدانم شدم .

راین به سمت من برگشت ، این بار لبخند رضایت بخشی روی لب داشت . چشمتی به من زد و دوباره رویش را به سمت هیلی برگرداند.

"- می دی یا نه ؟"

"- نه"

"-بی رحم ! تو داری زندگیمو نابود می کنی"

سپس به طرف هیلی رفته و روی تختش پخش شد .

"-اه ، راین ، بزرگ شو"

بعد دوباره شروع به برس زدن به موهایش کرده و به سمت من برگشت.

"-بهش اهمیت نده . اون الان تو اون فاز نوجوونی بنگی و متنفر از دنیاشه"

خب ، حداقل یک آدم قابل تحمل در این خانه پیدا شد ، البته منهای قسمت بنگی بودنش .

راین هم پاسخ داد:

"بهش گوش نده ، اون الان تو اون فاز نوجوونی هیپی عاشق دنیاشه"

سپس در حالیکه نیشخندی بر لب داشت بلند شد و نشست.

"-من راین ترنر (Ryan Turner) هستم ."

"-اشلین"

"-اسم باحالیه"

"-مامانم از اسمای گبریل (Gabrielle) ، اشلی (Ashley) و لین (Lyn) خوشش میومد و نمی تونست از بینشون انتخاب کنه . بنابراین اسم گبی رو گبریل و اسم من رو هم اشلین گذاشت ."

سپس چشمانم را باریک کرده و از آن دو که مقابلم نشسته بودند پرسیدم:

"- کدومتون بزرگترین؟"

هیلی با لبخند پاسخ داد:

"-من"

راین چشمانش را چرخانده و گفت:

"-از لحاظ احساسی شاید ولی از لحاظ فیزیکی من ."

هیلی خنده ای کرده و گفت:

"-من سال دومی ام ، این سال سومی . ما خواهر و برادر شیر به شیر هستیم با نه ماه فاصله ی سنی ."

سپس ضربه ای روی شانه ی برادر احساساتی اش زد .

"-تو چرا خودت ماشین نداری راین؟"

"-چون مامانم ازم متنفره"

"-مامان ازت متنفر نیست راین"

راین نگاه تمسخر آمیزی به هیلی کرده و هیلی اخم کرد، انگار که خودش هم می دانست راین حقیقت را می گوید .

"-تو واقعاً نمی خوای ماشینتو بدی؟"

"-نه"

"-آخه من چند روزه ... " مکثی کرد، به من نگاهی کرده و ادامه داد " .. همونی که میدونی رو ندیدم."

یک ابرویم را بالا برده و پرسیدم:

"-همونی که می دونی یعنی کی؟"

هیلی و راین نگاهی با هم رد و بدل کرده و با زبان ایما و اشاره حرف زدند. تماشای طریقه ی تعامل این خواهر و برادر شیر به شیر به من حس دیدن فیلم های چارلی چاپلین را می داد.

به خاطر آمد که من و گبی هم گاهی بدون حرف زدن و تنها از طریق چشم‌هایمان با هم ارتباط برقرار می کردیم. کاش راین و هیلی می دانستند که چقدر خوشبختند که تا این اندازه به هم نزدیکند و در عین حال ... چقدر بدبختند.

راین ایستاد و با ناراحتی برای خواهرش دستی تکان داد.

"-من می رم بخوابم"

کاملاً سوال مرا نادیده گرفته و ادامه داد:

"-از دیدنت خوشحال شدم اشلین"

"_منم همینطور"

سپس اتاق را ترک کرد و من هم با گیجی به هیلی خیره شدم.

هیلی شانه ای تکان داده گفت:

"-اون یکم در مورد اینکه دیگران رو در جزئیات مسائش قرار بده محتاطه"

مکثی کرد و ادامه داد:

"-تو زندگیش خیلی سختی کشیده "

"-خوبه که می بینم زندگیتون به اون قشنگی که از بیرون به نظر می رسه نیست "

سپس موهای به هم ریخته ام رو باز کردم و آشفته تر از قبل بالای سرم جمعشان کردم .

"-هیچ خانواده ای بی عیب نیست "

تا دهانم را برای جواب باز کردم هنری سرش را وارد اتاق کرد . چه به موقع .

"-اوضاع خوبه بچه ها ؟"

هیلی سر تکان داد:

"-اوهوم . داشتیم آماده می شدیم بخوابیم ."

هنری لبخندی زده و رو به من کرد .

"-اشلین اگه گرسنه ای تو یخچال پیتزا هست . اگه چیز دیگه ای هم احتیاج داشتی ..."

برای اینکه زودتر ما را ترک کند سریع گفتم:

"-هیچی نمی خوام"

خطوط پیشانی اش در هم رفت و با انگشت ابرویش را خاراند .

"-باشه . شب بخیر"

سپس اتاق را ترک کرد .

هیلی سوت بلندی کشید و گفت:

"باید به شما دو تا به خاطر داشتن بی احساس ترین مرادوات خانوادگی مدال بدن"

"راستی اینکه هنری معاون دبیرستانمونه برات سخت نیست؟ منظورم اینه که من تو زندگیم خیلی با هنری نبودم، حالا دارم باهاش زندگی می کنم و قراره تو مدرسه هم باز بینمش. این یعنی بیست و چهار ساعت شبانه روزم باید بینمش. این دیگه از خیلی هم بیشتره".

"یکم که بیشتر باهاش باشی می بینی هنری اونقدرها هم که فکر می کنی آدم بدی نیست، بهش یکم فرصت بده".

کمی بیشتر با او باشم؟

یک غریبه داشت در مورد پدر خودم نصیحتم می کرد.

یک چیزی اینجا عادی به نظر نمی رسید.

فصل ۴

وقتی از قلبم بیرون می کردم فکر میکردم مهم نیست

ولی الان غیر از تو هیچی تو سرم نیست

~جستجوی رومئو

ماشین را کنار خانه ساحلی پارک کردم. رندی (Randy)، یکی از بچه های گروهم، کنارم روی صندلی سرنشین نشسته بود. ماه می پس از فارغ التحصیلی از دانشکده، برای مراقبت از پدرم به اینجا نقل مکان کرده بودم. سال اول بعد از فوت مامان

برایم بسیار سخت گذشت ، بعد هم وقتی پدر با فاصله ای کوتاه تسلیم سرطان کبدش شد اوضاع به مراتب بدتر شد . رندی همان طور که ساک و گیتار آکوستیکش را از صندوق خارج می کرد پرسید:

"-مطمئنی مشکلی با اینجا موندن من نداری؟"

به سمتش لبخند زدم و شانه ای تکان دادم . رندی سالیان سال بهترین دوستم بود . جوانتر که بودیم ، سه سال با خواهرش دوست بودم و با هم قرار می گذاشتیم . احتمالاً اگر آن تصادف اتفاق نمی افتاد ، هنوز هم با خواهرش می بودم .

جیس به یک پارتی رفته بود . قرار بود به دنبالش بروم و به خانه برسانمش ، ولی هنوز سر کار درگیر بودم . به رندی پیام دادم و از او پرسیدم آیا برایش ممکن است به جای من برود یا نه که رندی پاسخی نداد . ناچار با سارا تماس گرفتم و او موافقت کرد جای من برود . در راه بازگشت به خانه ، یک راننده ی مست از کنار ، به شدت با آنها برخورد کرده و سارا در دم جان سپرده بود.

من ، خودم را برای اینکه از او خواسته بودم به دنبال جیس بروم مقصر می دانستم.

جیس ، خودش را به دلیل رفتن به آن پارتی مقصر می دانست.

رندی ، خود را به دلیل از دست دادن خواهر کوچکترش مقصر می دانست .

بعد از مرگ سارا هر سه نفر ما ، به نوعی خود را سرزنش می کردیم . من خود را غرق در موسیقی و تحصیل کرده بودم . جیس رو به مصرف و فروش مواد آورد تا خاطره ی آن شب را از یاد ببرد . وقتی سارا جان می داد او کنارش بود ، هیچ وقت حرفی از آن شب به ما نزد ...

و رندی ...

او تبدیل به آدمی لجام گسیخته شده بود که هر کاری که تصورش را بکنی انجام می داد . هیچ وقت نفهمیدم اوقاتی که در گروه نیستیم ، چه کار می کند و یا چه فکر هایی

می کند؟ با وجود اینکه هنوز در وضعیت تعلیق به سر می برد، به نظر می رسد از همه ی ما زودتر سر پا شده باشد. او هیچ وقت جیس را به خاطر اتفاقی که برای خواهرش افتاده بود سرزنش نکرد. رندی هرگز اجازه نداد خشم و انتقام به قلبش راه پیدا کند.

یادم افتاد که پرسیده بود با ماندنش در خانه ام مشکلی دارم یا نه؟ چرا باید داشته باشم؟

"احمق نشو. تو به یه جا برای موندن احتیاج داری"

نگاهی به خانه انداختم و ادامه دادم:

"منم که یه خونه دارم، پس پیش من می مونی"

"ممنون مرد. این واسم خیلی ارزش داره. احتمالاً یه چند ماهی مجبور بشم بیشت بمونم تا یه کم کارهامو سرو سامون بدم."

مکثی کرده و به سمت من برگشت.

"مشکلی که نداری دن؟"

لبخند خسته ای زدم و با سر تائید کردم.

"اگه نوشیدنی خواستی تو یخچال هست. من میرم یکم دور دریاچه بدوم. بقیه بچه های یکی دو ساعت دیگه برای تمرین می رسن."

"دنی من نگرانتم. یعنی... همه مون نگرانیم."

نگرانی مشهود در صدایش یک دلیل دیگر به دلایل شرمساری ام از او اضافه کرد.

همان طور که برای دویدن آماده می شدم و بازوانم را به حالت کششی بالای سرم برده بودم، پرسیدم:

"برای چی؟"

طوری به من نگاه می کرد انگار روی سرم شاخ دارم!

"پدرت هفته ی پیش فوت کرده و تو طوری رفتار می کنی انگار هیچ اتفاقی نیفتاده"

"رندی ، خب آدما می میرن . هر دومون اینو خوب می دونیم"

رندی مادرش را چند وقت پیش از دست داده بود و هیچ وقت هم پدرش را به خاطر نمی آورد . تنها دارایی اش در تمام دنیا سارا بود که او را هم در آن تصادف از دست داده بود . هیچ کس بهتر از ما دو نفر با مفهوم واژه ی مرگ آشنا نبود .

"آره . فقط ... بعد از اتفاقی که برای مادرت افتاد و مشکلاتی که با جیس داشتی ..."
سپس با تعلل ادامه داد:

"فقط می خوام بدونی ما هستیم . اگه کمکی خواستی ... می دونم بعد از مرگ سارا ،
یه مدت آدم رو به راهی نبودم . مامان قبل از مرگش ازم خواسته بود مراقب سارا باشم
، خب من نتونستم به قولم عمل کنم و این موضوع خیلی عذابم می داد... البته هنوز
هم بعضی اوقات اذیتم می کنه ."

کمی این پا و آن پا کرد و ادامه داد:

"به هر حال اگه خواستی با کسی حرف بزنی رو من حساب کن"

دو نوع سوگواری داریم . در نوع اول شخص سوگوار قلبش را رو به جهان باز می کند
، از هیچ تفریحی نمی گذرد و به بهترین نحو ممکن زندگی می کند . اما در نوع دوم
شخص سوگوار قلبش را رو به جهان می بندد ، از همه چیز می بُرد و حتی الامکان
سعی می کند از دیگران فاصله بگیرد .

من قطعاً آدم نوع اول نبودم!

آب دهانم را به سختی قورت دادم.

"روی اکوردای" از دست رفته "باید کارکنی، دفعه ی پیش که داشتیم تمرین می کردیم، به نظرم یکم خارج می زدی".

به ساعت نگاه کرده و ادامه دادم:

"زود بر می گردم"

با سرعتی کم شروع به دویدن به سمت خانه ی ساحلی کردم، اما بلافاصله سرعتم را زیاد کردم.

همیشه این دویدنهایم ناخودآگاه به مکانی که بدترین خاطره ی زندگی ام در آن اتفاق افتاده بود ختم می شد، می ایستادم و به آن نقطه خیره می شدم. بدنم مور مور شد، با هر دو دستم شروع به خاراندن بازوانم کردم. متعجبم که چرا بازوانم با وجود این خارشها هنوز سالم بودند. روی زانوانم سقوط کردم، سرم را پائین انداختم و به علفهای زیر پایم خیره شدم.

کاش می توانستم آن اتفاق را فراموش کنم...

کاش می توانستم آن اتفاق را فراموش کنم...

کاش می توانستم آن اتفاق لعنتی را فراموش کنم!

اما در عوض، چشمانم را بستم، نفس عمیقی کشیدم و دوباره خاطرات جلوی چشمم رژه رفتند...

=به بیمارستان رسیدیم، گرچه مامان قبل از رسیدن به آمبولانس جان سپرده بود. جیس پانسمان شده و چند بخیه هم کنار چشمش خورده بود، ولی در نهایت زنده مانده بود! لعنتی، اگر از من می پرسیدی او فقط چند بخیه خورده بود و مامان را به کشتن داده بود.

جیس در اتاق انتظار نشسته بود . بابا داشت با چند پلیس صحبت می کرد ! در تمام این مدت یک بند گریه کرده بود . تا به این سن هرگز گریه ی پدرم را ندیده بودم ، حتی وقتی از بیماری خودش مطلع شده بود .

به طرف جیس رفتم . او از جایش بلند شد و ایستاد . از شدت گریه و فریاد ، انتهای گلویم خشک شده بود و خارش عذاب آوری احساس می کردم . جیس به آغوشم کشید .

"پیداش میکنم دن . قسم می خورم نذارم جون سالم از این موضوع به در برون " .

او را محکم در آغوش کشیدم و سرم را به تائید تکان دادم .

"می دونم جیس "

"تقصیر من بود . ولی بهت قول می دم درستش می کنم " .

دستانم را پشت سرش حلقه کردم و پیشانی ام را به پیشانی اش تکیه دادم . زیر لب گفتم :

"متاسفم جیس "

جیس به سرعت عقب کشید ، به نظر گیج می رسید .

"چی ؟ !"

سپس چرخید و متوجه پلیسهائی که به سمتش می آمدند شد .

یکی از آنها دستش را گرفته و به آن دستبند زد . به پلیسی که داشت حقوق جیس را به او یاد اوری می کرد گوش سپردم . وقتی داشتند او را به اتهام خرید و فروش مواد - اطلاعاتی که من قبلاً در اختیارشان گذاشته بودم - با خود می بردند چشمانم پر از اشک شده بود . جیس با گیجی به من نگریست . انگار تازه متوجه شد چه اتفاقی در حال وقوع است و فریاد کشید .

"تو منو لو دادی؟! مامانمون تازه مرده دنی! مامان مرده!"

داشت فریاد می کشید و صورتش سرخ شده بود.

"من برادرتم"

صدایش خش دار شده بود ولی هنوز با صدای بلند فریاد می کشید.

"تو یه موش کثیفی. مامان مرده و توام داری منو می ندازی زندان"

صدایش در سالن طنین انداخت.

صدایش در روحم طنین انداخت.=

خاطرات وحشتناکند، به راحتی می توانند تنها با یک یادآوری کوچک شما را در هم بشکنند.

تکالی خوردم و نگاه خیره ام را از محلی که مامان در آنجا مرده بود برداشتم. افتاب داغ پوستم را می سوزاند. به طرف لبه ی بارانداز رفتم و کفشها و جورابهایم را کندم. پاهایم را داخل آب سرد بردم و به پشت روی اسکله ی چوبی پر صدا دراز کشیدم.

تصمیم داشتم در اسرع وقت اسکله را تعمیر کنم. در واقع تصمیم داشتم کل خانه را تعمیر کنم. فقط نمی دانستم مامان و بابا چطور دوست داشتند.

هنوز به خودم اجازه نداده بودم که مرگ بابا را باور کنم، در واقع هنوز از شوک مرگ مامان خارج نشده بودم. اهمیتی ندارد چگونه و چندین بار با آن مواجه می شوید: آن چه که اهمیت دارد این است که مرگ هیچ وقت کهنه نمی شود!

هیچ کس را نداشتم که بتوانم در این مورد صادقانه با او درد و دل کنم. دوستانم، حتی اگر تمام تلاشم را هم می کردم، هرگز نمی توانستند درکم کنند. بعلاوه علاقه ای هم به سهیم کردن آنها در درک این احساس مزخرف نداشتم.

اما تنها برای لحظه ای شخصی را دیدم که چشمانش ، به تنهائی ، این احساس را به من داد که شاید او همان کسی است که می تواند درکم کند . آن چشمان عجیب و فراموش نشدنی اش... چشمانی سبز و قوی که به طرز عجیبی غمگین ، شکسته و در عین حال زیبا بودند !

چشمانم را بستم و او را تصور کردم : دختر درون قطار .

عضلاتم از دویدن زیاد گرفته بود ، نفس عمیقی کشیده و سعی کردم همه چیز را در مورد او به خاطر آوردم . شاید او تنها کسی بود که می توانست مثل من بودن - تنها و بی هدف بودن - را درک کند ، من این را از حالت چشمانش ، هر بار که چشم بر هم می زد و مژه های بلند و پرپشتش به طرف پائین می رفت ، می خواندم .

باید اسمش را می پرسیدم . باید من هم کنارش روی آن چمدان می نشستم .

وقتی برایش از شکسپیر نقل قول کردم ، لبخند زده بود ، با این حال می توانستی اندوهش را از لبخند محزونش بخوانی . او ترسیمی از نوعی اندوه بود که به چشم دیدم دارد او را زنده زنده در خود می بلعد - همان نوع اندوهی که من را نیز از هم می گسیخت . اندوهی که هیچ کس را یارای جلوگیری از آن نیست .-

بخشی از وجودم نمی خواست این اندوه متوقف شود . بخشی از وجودم من را سزاوار این اندوه می دانست . ولی باور داشتم این دختر سزاوار این اندوه نیست . در نهان آرزو داشتم روزی کسی پیدا شود که لبخند را به لبهای او برگردانده و خطوط پیشانی اش را ناپدید کند .

آرزو داشتم او دوباره حالش خوب شود.

وقتائی که هستی دوریتو می خوام

من-درب و داغونو همینجوری بخواه

~جستجوی رومئو

روزهای بعدی تمام سعیم را کردم که با خودم تنها باشم. زیاد حرف نمی زدم، هر چند ذهن ناخودآگاهم دست از تجزیه و تحلیل بر نمی داشت. به نظر خانواده ی هنری علاقه ی زیادی به خوردن شام دسته جمعی داشتند؛ و این نهایت لطفشان بود که از من هم دعوت کردند به جمعشان پیوندم.

میز غذا خوری چهار نفره بود و برای من جایی نبود! ناچار ربکا یک صندلی تاشو از انباری آورد تا روی آن بنشینم. در قسمت نشیمنگاه صندلی، تکه فلزی بود که به ران پای چپ فشار می آورد، سعی کردم آن را نادیده گرفته و اعتراضی نکنم.

ربکا آنقدر غذا پخته بود که برای سیر شدن یک گروهان کفایت می کرد. وقتی همه دور میز نشستیم، با ولع به سمت غذایم حمله بردم! ربکا دستش را بالا آورد و گفت:

"- عزیزم، قبل از غذا باید دعا کنیم"

گرچه لبخند مهربانی بر لب داشت؛ ولی کاملاً متوجه ناامیدی اش شدم: نا امید از اینکه چرا من به این مسئله حتی فکر هم نکرده بودم!

"- هنری می شه دوباره از اول شروع کنی؟"

همانطور که می خندیدم، زیر لب غر زدم:

– خیلی خب"

همه ی نگاه ها به سمت من بود و نگاه من به سمت هنری . با گیجی پرسیدم:

"-تو دعا میخونی؟"

ربکا متعجب پرسید:

"-مگه تو نمی خونی؟"

با همان یک سؤال ساده احساس گناه به من دست داد .

البته که پاسخم نه بود .

احساس کردم جو اتاق کمی متشنج است . به نتیجه ی جالبی هم رسیده بودم : من در مورد هنری هیچ نمی دانستم و در عوض به نظر می آمد این خانواده خوب او را می شناختند .

هر چند احمقانه ، ولی بخشی از وجودم از این حقیقت به درد آمده بود . چرا ما آدمها همیشه به محبت کسی که بیشتر از همه ما را نادیده می گیرد محتاج تریم ؟

هنری شروع به خواندن دعا کرد ؛ همه چشمهایشان را بسته و دستهایشان را مقابل صورتشان به هم قلاب کردند . البته نه همه ! من فقط نشستم و به آن ها زل زدم .
راین هم چشمانش را نبسته بود!

پس از تمام شدن دعا همگی آمین گویان چشمانشان را باز کرده و به استیک های مقابلشان حمله کردند .

در بشقاب هیلی استیک نبود . او هیچ وقت در وعده های غذائی اش گوشت نمی خورد . یادم می آید یکبار به من گفته بود کشتن و خوردن حیوانات بی آزار عملی وحشتناک و خلاف قانون طبیعت است . به نظرش جلوی این حرکت باید گرفته می شد و خودش اول از همه به این عقیده عمل می کرد .

به نظرم هیلی هیچ وقت حقیقتی مهم را درنیافته بود: این که شیر اگر گرسنه باشد، در خوردن غزال هرگز تامل نمی کند.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

"راستی، هیلی و راین... یادتون باشه فردا صبح جلسه ی انجیل خوانی داریم." شاید ربکا متوجه نشد، ولی من حواسم به این که هر دوی آنها با بی حوصلگی چشمهایشان را چرخاندند بود.

فردا یکشنبه است، پس امروز شنبه بود و من "تقریباً" داشت یادم می رفت که امشب به بار جو، جایی که آقای چشم قشنگ در آن اجرا داشت، دعوت شده بودم. البته منظورم از "تقریباً" این است که از همان لحظه ی دیدنش یک لحظه هم فکرش رهایم نکرده بودم.

"فکر کنم دیگه باید حاضر بشم که برم"

هنری یک ابرویش را بالا برد و پرسید:

"کجا بری؟"

نگاهی به این معنی که "یعنی واقعاً برات مهمه؟" به هنری انداختم. آهی کشید. پشت سرش خودم هم با اندیشیدن به اینکه "یعنی واقعاً برات مهم نیستم؟" آه کشیدم.

در حال ترک کردن میز بودم که هنری گفت:

"برات یه کلید زدم، پشت در آویزونه"

خب ، این حرکتش جای تامل داشت .

لباس پوشیده و آماده ی رفتن ، در جعبه ی چوبی را باز کردم و لیست آرزوها را برداشتم . نگاهی به همه ی گزینه ها انداختم . نیاز شدیدی به خواندن یکی از یادداشتهای گبی داشتم . دلم می خواست راهی بیابم که بدون شکستن قوانینش ، به یکی از نوشته هایش دست پیدا کنم .

ساعت روی میز توالت ۹:۳۰ را نشان میداد . هیلی وارد اتاق شده و با لبخند گفت:

"-هنوز چند روز نیست رسیدی ، داری دنبال یه راه فرار می گردی ؟"
سپس شروع به خنده کرد.

"-نه... اینطور نیست . فقط..."

"-تحمل تغییرات برات سخته ؟"

من هنوز فکر نکرده او دلیلش را به زبان آورده بود .

سرم را به تائید تکان دادم . وقتی که ایستاد و کلید ماشینش را به طرفم گرفت ، نتوانستم لبخندم را پنهان کنم.

"-ماشین من رو ببر . همون فورد فوکسه . ازت نمی پرسم کجا می ری چون من دروغگوی خوبی نیستم ؛ دوست هم ندارم فضولیت رو بکنم چون حس خوبی بهم دست نمی ده"

"-ممنون"

دو تا از سی دی هایم را برای گوش دادن در ماشینش برداشته و بی اینکه سراغ هنری یا ربکا بروم قصد خروج کردم.

"-خواهش می کنم . راستی اشلین.."

صدایش همانطور که لوسینی برداشته و به صورتش میمالد ، کمی بالا رفت.

"- اینجا اونقدرها که فکر می کنی بد نیست"

"- خب آره... من فقط دلم برای خونه مون تنگ شده... بر می گردم"

در ماشین هیلی رانندگی می کردم و به موزیکی که از سی دی پلیر پخش می شد ، گوش می دادم . نگاهی به صندلی سرنشین انداختم و می توانم قسم بخورم برای یک لحظه گبی را دیدم که آنجا نشسته و با من آواز می خواند . این که بنشینم و با او صحبت کنم ، انگار که همه جا کنارم است ، این روزها برایم خیلی عادی شده بود . سعی می کردم تصور کنم اگر اینجا بود چه می گفت و چگونه آرامم میکرد.

"- ماما یه زنگ هم نزده . البته مهم هم نیست... راستی باورت می شه هیلی به هنری می گه بابا؟"

زیر لب با خواهر نامرئی ام درد دل می کردم :

"- فکر نکنی حسودیم میشه . فقط... به نظرم یه کم عجیبه"

به صندلی خالی نگاهی انداختم و لب زیرینم را گاز گرفتم .

گبی پاسخی نداد.

طبیعی است ، آدمها وقتی می میرند صدایشان را هم با خود به آن دنیا می برند . کاش آنهائی که می روند می دانستند که آدمهائی که ترکشان می کنند ، حاضرند جان بدهند تا یک بار دیگر صدایشان را بشنوند .

همانطور که خیابان اصلی را به طرف پائین می رفتم متوجه عده ای شدم که اطراف یک بار ایستاده و سیگار می کشیدند . بار- جو آنجا بود ! به سمت حاشیه جدول رفته ، ماشین را پارک کرده و پیاده شدم .

روی تخته سیاهی نزدیک در ورودی نوشته شده بود " موسیقی زنده . شات های نصف قیمت . آب جو ۲ دلار . " بادکنک هائی به رنگ آبی و بنفش به تخته سیاه بسته شده بود . یکی آنهايي که سیگار می کشید ، برای شوخی با دوستش نخ یکی از بادکنکها را باز و آن را در هوا رها کرد . بادکنک بالا و بالا تر رفت ، دور شد و خود را به دست باد سپرد تا او را با خود ببرد .

لبه‌هایم را به هم فشردم و به سمت بادکنکی که داشت دور می شد فوت کردم . کاش همه چیز به همین سادگی بود . اینکه از خواب بیدار شوی و به دور و دورترها پرواز کنی . نگاهی به لیست آرزوهایم کردم و موردی را که امید داشتم امشب قادر به انجامش باشم از سر گذراندم :

شماره ۱۴ : در یک بار برقص .

می توانستم انجامش بدهم . گر چه خودم علاقه ای به این کار نداشتم ولی می دانستم تنها از این طریق می توانم یکی از نامه های گبی را بخوانم .

دربان نگاهی به من کرد ، کارت شناسائی ام را چک کرد و مهر بزرگ سیاه‌رنگی روی دستم زد ؛ یعنی من زیر سن قانونی هستم و اجازه نوشیدن ندارم . انتظار چنین چیزی را داشتم ، خود آقای چشم قشنگ قبلا گفته بود .

بر خلاف انتظارم ، به محض ورود موج شدیدی از احساسات به وجودم سرازیر شد . با قدم گذاشتن به بار ، خاطرات زیادی به مغزم هجوم آوردند . گروه روی صحنه در حال آماده شدن بود . اشک‌هایی که با سماجت سعی در ریزش داشتند را مصرانه پاک کردم . دلیل این بغض چه بود؟ چرا دلم انقدر گریه می خواست ؟

"-می خوام این کار رو انجام بدم"

داشتیم از کنار بار عبور می کردیم ، گبی به صحنه زل زده بود و نیشخند می زد .

"وقتی حالم بهتر بشه اولین کاری که می کنم اینه که توی این بار یه اجرا بذارم"

همانطور که به خواهرم می‌خندیدم ، چشمانم را چرخاندم.

"- اولین برنامه بعد از بهتر شدن حالت اینه که تو این بار درب و داغون آواز بخونی ؟"

"- چی بگم ؟ خب ... من زندگی رو لبه ی تیغ رو دوست دارم"

به ثانیه نکشیده ، خود را بیرون بار یافتم . راهم را کشیدم سمت کنار ساختمان ، دستانم به شدت عرق کرده و چشمانم پر از اشک شده بود... خوب احساس می‌کردم ! تحمل تغییرات جدید زندگی و گسستن از تمام دلبستگیهای قدیمی ، دیگر از توانم خارج بود . توان کوچک ترین حرکتی را در خود نمی‌یافتم . خم شده بودم و به شدت هق می‌زدم!

ریه هایم پر از هوا شده بود . نمی‌توانستم درست نفس بکشم و در نتیجه به دنبال گریه شدید ، سسکه هم آمد . احساس کردم در حال سقوط روی کف سیمانی هستم و زانوانم نیز به تبع احساسم کم کم خم می‌شدند ، درست قبل از سقوط صدای شخصی را شنیدم که از گوشه ساختمان به سمتم می‌آمد.

"- هی ! حالت خوبه ؟"

همانطور که نزدیک می‌شد با صدایی عمیق و بم ، آرام صحبت می‌کرد.

با شنیدن صدایش که نزدیک می‌شد بدنم ناخودآگاه منقبض شد . متوجه شدم دستانش را به سمتم دراز کرده ، به سرعت از جا پریدم تا نتواند لمس کند . به نظر متوجه عکس‌العملم شد و عقب کشید.

"- متاسفم"

او عذرخواهی نمود و من روی زانوانم خم شده و به زمین نزدیک تر شدم.

با دیدن چهره اش همه چیز متوقف شد. دنیا در سکوت فرو رفت و به آن چشمان آبی که بزرگترین اقیانوسها در برابرش کدر و بی رنگ به نظر می رسیدند، خیره شدم. آن چشمان، زیبا، نفس گیر، درخشان و آبی.

او آقای چشم قشنگ بود... آه کوچکی از لبانم خارج شد.

"-نمی خوام بهت دست بزنم، قصد ندارم بهت آسیب برسونم"

در کلماتش صداقتی نهفته بود که بلافاصله باورش نمودم. سعی کرد تا می تواند از من دور بایستد، با این حال من به شدت با او احساس نزدیکی می کردم. این احساس نزدیکی را دوست داشتم.

"-هیسس"

زمزمه ی لطیفش آرامشی را که به آن نیاز داشتم به من بازگرداند. از همان فاصله می توانستم بوی ادوکلن و افترشیوش را حس کنم، دلم میخواست فاصله ام با او بسیار کمتر بود تا این بو را عمیق تر نفس بکشم. دستانم را جلوی دهانم گرفتم، سعی کردم تعادل را حفظ کنم و دوباره ایستادم.

او هم ایستاد. به زمین خیره شده بودم و احساس حماقت می کردم.

پرسید:

"-حالت خوبه؟!"

البته بیشتر به نظر می آمد که به جای پرسیدن، قصد تلقین داشت.

هنوز از چشمانم اشک می آمد... سرم را به تائید تکان دادم.

"-حالم خوبه"

اخم کرد و در جستجوی چیزی جیبش را زیر و رو کرد.

"- شرمنده دستمال همراهم ندارم"

اشکهایم شدیدتر شد ، احتمالاً این بار دلیلش احساس شرمساریم بود.

دستش را داخل جیب پشتی شلوارش نمود و کیف پولش را خارج کرد. آن را باز کرده و چاقوی جیبی خارج کرد ، نفسم را در سینه حبس کردم و قدمی به عقب برداشتم . متوجه عکس العملم شد و در چشمان آبی اش احساس گناه نقش بست.

"- نمی خوام بهت آسیب برسونم . حرفم رو یادت رفت ؟"

در صدایش نوعی آسیب پذیری حس می شد . صدایش چنان لطیف بود که دلم خواست آنقدر عمیق در چشمانش گم شوم تا ابدیت را در آن بینم . این غریبه باعث می شد احساس جاودانگی کنم ، احساسی که سابقاً حتی روحم از وجودش خبر نداشت ... تو کیستی ؟

با چاقوی جیبی آستین تی شرت سفید رنگش را جدا کرد . سپس آن را دوباره در کیفش قرار داد و کیف را هم دوباره در جیب پشتی شلوار جینش گذاشت . آستین جدا شده را به طرف من نگاه داشت . با گیجی به او خیره شدم . منظورش چه بود ؟

اشاره کرد:

"- اشکها ..."

مدتی طولانی به او خیره شدم ... آه کشید . با شست و انگشت اشاره اش گوشه آستین را نگه داشت و دستش را به طرفم دراز کرد.

"- بهت دست نمی زنم"

زانوانم هنوز می لرزید ، پاسخ دادم:

"- حالم خوبه"

آنقدر دلتنگ گبی بودم که ایستادن زجر آور بود... گریستن زجر آور بود... زندگی زجر آور بود. تمام تلاشم را کردم که دیگر گریه نکنم، ولی به محض اینکه به من خیره شد و سرش را طرف چپ خم کرد و چشمانش را تنگ کرد، دوباره متوجه هجوم احساسات به قلبم شدم.

با احتیاط آستین را از دستش گرفتم، اشکهایم را پاک کردم و شنیدم که نفسی از سر آسودگی کشید.

هر دو مدتی در همان حال ماندیم و او منتظر ماند سرعت نفس کشیدنم به آرامی نفس کشیدن خودش شود.

درحالیکه دستش را در جیب پشتی شلوارش می گذاشت دوباره پرسید:

"-حالت خوبه؟"

حتی از روی پیراهنش هم میتوانستی بفهمی چه اندام عضلانی ای داشت. احساس میکردم دوست دارم روحش را، که آن شب در قالب آستین لباسش در آمده بود، در آغوش بگیرم. البته یکی از آستین هایش...

"-من خوبم"

این حرف را در حالی زدم که هنوز احساس می کردم زانوانم می لرزند. آنقدر دلتنگ گبی بودم که ایستادن زجر آور بود... گریستن زجر آور بود. تمام تلاشم را کردم که دیگر گریه نکنم، ولی همین که به من خیره شد، سرش را به سمت چپ متمایل و چشمانش را باریک کرد، متوجه هجوم دوباره ی احساسات به قلبم شدم. زمزمه کرد:

"_اشکالی نداره اگه خوب نباشی"

چند دقیقه ای همانجا ایستاده و آستین تی شرتش را جلوی چشمانم گرفته و زار زدم. او هیچ حرکتی نمی کرد. به نظر نمی آمد سقوط عاطفی ام کسل یا خسته اش کرده باشد. همانجا ایستاده بود و به دلایلی حس می کردم مرا در آغوش نا مرئی اش گرفته است.

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم. حال خوب بود. حداقل حالا خوب بودم. شانه ای بالا انداخته و در آستین قرصی ام فین کردم و صدای بسیار ناخوش آیندی هم ایجاد کردم. خنده ی آرامی کرد و من احساس حماقت کردم.

با لحنی عذرخواهانه گفت:

"-من باید برگردم داخل"

اما می دانستم در حقیقت بهترین زمان برای ناپدید شدنش همان لحظه است. پرسید:

"-داخل می بینمت؟"

هنوز هم میخواست من را ببیند؟ بعد از این اتفاق؟

تنها پاسخی که می توانستم بدهم تکان دادن سرم به تائید بود و تنها پاسخی که او نیاز داشت اشاره ی تائید من بود. بدون هیچ مکثی به سمت در رفت و بدون آنکه دوباره پشت سرش را نگاه کند وارد بار شد. با چشمانم او را تعقیب کردم و در دل به خاطر این دیوار حمایتی که از دور برایم ساخته بود سپاسگزار بودم.

پس از دقایقی خودم را جمع و جور کرده، به داخل ساختمان رفتم. به طرف بار رفتم و آب یخ همراه با لیمو سفارش دادم. اجرای زنده ی موسیقی شروع شده بود. با توجه به چیزی که در حال شنیدنش بودم، آقای چشم قشنگ اشتباه نکرده بود؛ داشتم از اجرایشان لذت می بردم.

سرم را که پائین آوردم متوجه سی دی های گروه که برای فروش گذاشته شده بودند ، شدم . یکی را برداشتم و از متصدی بار پرسیدم :

"-قیمتشون چقدره ؟"

10 "-دلار"

پول را روی پیشخوان گذاشتم و از متصدی بار بابت نوشیدنی و سی دی ها تشکر کردم . برایم کمی غیر متعارف بود که با سن زیر بیست و یک سالم به بار بیایم . با اینکه آن مهر سیاه رنگ را روی دستم داشتم ولی باز هم دوست داشتم کمی سرکشی کنم . به طرف سن چرخیدم و مشغول تماشای گروه روی صحنه شدم . عاشق اجرایشان شده بودم . تک تک اعضای گروه در نوع خود به نظر بسیار آسوده خاطر و آرام می آمدند .

چشمانم روی خواننده ی گروه - آغوش دوردستم - متوقف شد . روی صندلی مخصوص به خودش روی سن مانند پرنده ای رها نشسته بود و می خواند . طوری می خواند که احساس می کردی این آخرین اجرای اوست . در هر نُت و هر مکثش دنیائی از احساس خوابیده بود . لامپهای بار بالای سرش خاموش و روشن می شد . چشمانش را بسته بود و میکروفون را نزدیک دهانش گرفته بود . وقتی چشمانش را دوباره گشود ، می توانستی در آن دو ستاره ی درخشان دنیائی از عشق و لطافت را مشاهده کنی . آن بالا روی سن زیبا و با شکوه به نظر می رسید . زیبایی اش فقط در ظاهر خوش تیپش نبود بلکه آرامش و خلسه ای که حضورش به تو می بخشید این زیبایی را مضاعف می کرد . ظاهرش با آن تی شرت سفیدی که کمی خیس از عرق شده بود و تنها یک آستین داشت بسیار ساده بود . جین تیره ای به پا داشت و زنجیری از کمر بندش آویزان بود که به کیف پولش که در جیب پشتی اش قرار داده بود وصل شده بود . روی بازویش هیچ خالکوبی نداشت ولی حالتی که میکروفون را نگه داشته بود بازوان تنومندش را به خوبی به نمایش گذاشته بود .

و آن لب ها ... وای از آن لب ها ! با نگرستن به دهانش حس کردم گونه هایم گل انداخته است.

موسیقی آرام آرام داشت قطع می شد که ناگهان دوباره با شدت بیشتری شروع شد . هر چه صدای موزیک بلند تر می شد صدای او هم قوی تر می شد . حس می کردی با آوازش زندگی می کند . با ریتم هائی که گروهش می نواخت مانند فرزندانش برخورد می کرد . به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بودم . صدایش به لطافت باران بود با این وجود خوب می دانستی این صدا قابلیت تبدیل شدن به طوفانی سهمگین را نیز دارد . با داستان بزرگش طوری میکروفون را در آغوش گرفته بود که گمان می بردی معشوقش را در آغوش گرفته است .

هنگامی که سرش را به طرف حضار بالا آورد چشمانش نگاه خیره ی من را شکار کرد و من هم نگاهم را از او نگرداندم ، نتوانستم . مانند افراد هیپنوتیزم شده به او خیره شده بودم . گر چه در نهان کاملاً از خیره شدن به آن چشمان افسونگر احساس رضایت داشتم .

"اگه اسمتو بهم بگی من بهترین دوستت می شم عزیزم

وقتی از بارون خسته بشی من طلوع آفتابت می شم"

این قسمت را که میخواند گوشه لبانش به لبخند بالا آمد و حرکتش باعث شد من نیز لبخندی به پهناى صورتم تحویلش دهم . آخرین باری که لبخند زده بودم کی بود ؟ سرش را برایم تکان داد و در حال اجرای بند آخر ترانه اش احساس می کردم که در حال اجرای یک کنسرت خصوصی برای من است .

"می تونی از پیشم بری و منم حالم خراب نمی شه

اما خودت خوب میدونی امشب بی رویای تو سر نمی شه"

نگاهم را از او گرفته و به زمین خیره شدم. گلگون شدن گونه هایم باعث شد احساس شرم کنم. در اجراهای بعدی اش همانطور که با پاهایم ریتم آهنگ را می نواختم ، به سختی تلاش کردم نگاهم را از کف سالن نگیرم . می توانستم لبخندش را هنگامی که داشت از حضار تشکر می کرد حس کنم .

"- ما می ریم که یک ربع استراحت داشته باشیم . از اینکه امشب با ما هستین ممنونم . یادتون هم نره که سی دی های ما رو می تونید از بار تهیه کنید . یه نگاه به سی دی هامون بندازین ، یه نوشیدنی بزنید و برای اجرای بعدی با ما باشید . ما بچه های گروه جستجوی رومئو از تک تک شما به خاطر اینکه امشب با ما هستین بی نهایت ممنونیم ."

جستجوی رومئو ! چطور به این اسم رسیده بودند ؟ چه کسی به اعضای گروه نواختن آن سازها را آموخته بود ؟ درامر * گروه چه معجزه ای برای آوردن لبخند به لبهای من به کار برده بود ؟ و محض رضای خدا تکخوان گروه از کجای آسمان نازل شده بود ؟

با لبخند به سی دی های که در دست داشتیم نگاه کردم و به سمت گوشه ی سالن رفتم . با خواندن قسمت تشکرات روی سی دی متوجه شدم اسمش دنیل دنیلز است ، با خواندن اسمش نتوانستم جلوی لبخند پت و پهنم را بگیرم .

"-وای خدا ، نگو که تو هم یکی از اون سی دی های مزخرف ما رو گرفتی "

سرم را بالا آوردم و متوجه شدم دنیل به من خیره شده است ، من هم متعاقبا به او خیره شدم . با لیوانی آبجو در دست ، روی چهارپایه ای کنار من نشست . همین که به من لبخند زد مانند خیلی از صحنه های تکراری در فیلمها شروع به سکسکه کردم . داشتم از خجالت آب میشدم ، با انگشتم لاله ی گوشم را به بازی گرفتم .

"-اسم شما دنیل دنیلزه؟ "

لبخندی به زیبائی طلوع خورشید زد و بازوانش را مقابل سینه اش در هم قفل کرد.

"-پدرم میخواست اسم من جک باشه ، ولی مادرم همیشه از مشروب خوری پدرم شاکی بود ؛ وقتی موضوع اسم من مطرح شد مخالفت کرد... خب ... مادر من همیشه مشکلی به اسم مشکل مضاعف داشت."

"-مشکل مضاعف؟"

به آرامی خندید و کف دستش را به چانه اش مالید .

"-مشکل مضاعف یعنی اینکه تو یه چیزی داری که خیلی هم دوستش داری واسه همین وقتی میری بیرون یه دونه مثل همون می خری تا اگه اولی رو به دلیلی از دست دادی یا آسیب دید دومی رو جایگزینش کنی . وقتی مامانم با پدرم ازدواج کرد اونقدر عاشقش بود که به خاطرش نام خانوادگیش رو به نام خانوادگی پدرم تغییر داد . خب اسم فامیل من مشکل مضاعف اونو حل می کرد چون اینجوری یه دنیلز دیگه به جز پدرم تو خانواده بود. ولی دوست نداشت یه جک دنیلز* دیگه تو خانواده باشه . " مثل یک سنگ ثابت نشسته و به لبهایش خیره شده بودم . علاقمند بودم ادامه ی ماجرا را بشنوم و بیشتر بدانم . درمورد مشکل مضاعف ، در مورد والدینش ، دوست داشتم در مورد خود او بیشتر بدانم . دلم میخواست در مورد غریبه ای که اجرای موسیقی اش برای دقایقی احساس فوق العاده ای به من بخشیده بود همه چیز را بدانم . دوست داشتم غریبه ای را که ترانه هایش مرا در برگرفته و از دنیای غم و اندوه خارج کرده بود بیشتر بشناسم . با رفتار محبت آمیز و رمز آلودش مرا مجذوب خود ساخته بود و باعث شده بود روی رفتارش تمرکز کنم . به آستین از دست رفته اش نگاهی کرده و گفتم :

"-به خاطر لباس متاسفم"

لبخندی زده و گفت :

"-اون فقط یه لباس بود"

دوباره سکوت کردیم و من دوباره به لیوان آب و لیموی کنار آن خیره شدم . وقتی دوباره سرم را بالا گرفتم داشت لبخند می زد . به مغزم فشار آوردم و سعی کردم چیزی بگویم ، چیزی که باعث نشود یک دختر بی تجربه ی نوزده ساله که در بار نشسته ، به نظر بیایم .

"-دلیل انتخاب اسم گروهتون چی بوده؟"

"-شکسپیر . جستجوی رومئو برای پیدا کردن عشق "

"-اون نمایشنامه پایان خیلی غم انگیزی داشت "

"-آره ، ولی یه چیزی تو تراژدی های شکسپیر هست که نمی فهمم . منظورم اینه که از اولش هم می دونم قراره آخر داستان چه اتفاقی بیفته ، ولی اتفاق های اون وسط ارزش خوندنش رو داره . این داستان مثل بقیه داستانهای شکسپیر اونقدرها پیچیده نیست . رومئو عاشق جولیته و جولیت عاشق رومئو . اون وسط زندگیها هم به میون میاد . این باور رو که اون جستجو ارزش اون پایان رو داشت رو خیلی دوست دارم ."

"-ناامید کننده است "

سپس خندیدم . خدای من ... آخرین باری که خندیدم کی بود ؟ آنقدر نخندیده بودم که احساس غیر طبیعی بودن داشتم . و احساس حرارت . هیجان ... و رهائی .

"-من یه موسیقیدانم . ناامیدی قسمتی از اسم منه ."

به دیوار پشت سرش تیکه داد و راحت نشست . با صدای آرامی ادامه داد :

"-حرف اسم شد ... اسمت چی بود؟"

به دلایلی دوست داشتم تحت تاثیر قرارش دهم . آن دستم را که مهر خورده بود زیر دست دیگرم قرار دادم ، باید این تصویر ذهنی که مقابل دختر نوزده ساله ای که روی

دستش مهر خورده بود نشسته را از ذهنش دور کنم . گلویم را صاف کردم و خودم را آماده ی شرمسار شدن کردم :

"-تنها با گفتن نامم نمی توانم به تو بگویم که هستم : قدیس من ، شرمسارم از گفتن نامم"

وقتی برای صحبت دو دلی ، به سراغ شکسپیر برو . همیشه حرفهای خوبی برای گفتن دارد .

"-چرا که نامم عدوی توست و من دنیا را از هم میگسستم اگر نامم جائی مکتوب می بود."

این غریبه ی جذاب اینگونه جمله ی من را به اتمام رساند و در ثانیه ای مرا بنده ی خود کرد . گوشه ی لبهایش به لبخندی بالا آمد.

"-یا عیسی مسیح . هیچ چیز تحریک کننده تر از یه زن زیبا که یه شعر از شکسپیر رو بخونه نیست"

هیجان زده از حقیقتی که بیان کرده بود ، گفتم:

"-من عاشق شکسپیر هستم . وقتی سال پنجم بودم برای اولین بار اوتلو * رو خوندم ."

دنیل تا حدودی از حرف های من بهت زده به نظر می رسید . پرسیدم:

"-چیه ؟ چی شده ؟"

با انگشتانش موهایش را به عقب زد و به جلو خم شد:

"هیچی. فقط... خب... من هر روز تو بار نمی شینم در مورد شکسپیر حرف بزنم. من یه کلکسیون قابل توجه از کارهای شکسپیر تو خونه ام دارم ولی هیچ وقت داشتن این کلکسیون باعث نشده بود من بایه خانوم قرار بذارم."

"آره، منم همینطور. اغلب مردم فکر می کنن این علاقه ی بیش از حد من به شکسپیر غیر عادیه. خواهرم تنها کسی بود که من رو درک می کرد، ولی هیچ کس دیگه این درک رو نداشت. یادمه خواهرم اسمشو گنجینه من گذاشته بود."

"گنجینه ات؟"

_ هر کسی یه گنجینه داره. مثل یه ترانه، یه کتاب، یه حیوون خانگی یا یه شخص. هر چیزی که اینقدر خوشحالت کنه که باعث بشه از لذت گریه کنی. حال و روزت مثل حال آدماییه که مواد مصرف کردن، ولی خوشتر از اونا، چون این حس پرواز مانند یه احساس واقعیه و خلسه نیست. شکسپیر برای من همون گنجینه س."

"طرز تفکرت رو دوست دارم"

از شنیدن نظرش گونه هایم داغ شدند. داشت به من ابراز علاقه می کرد؟ اگر زمانی قرار بود کسی به من ابراز علاقه کند، قطعاً ترجیح می دادم زمانی باشد که داریم در مورد کتاب خواندن حرف می زدیم. هیچ چیز تحریک کننده تر از یک مرد جوان باهوش نبود، خصوصاً اینکه او قادر بود ضربان قلبم را به اوج برساند.

"آهنگتون باعث شد من دوباره لبخند بزنم"

کمی آب خورده و ادامه دادم:

"خیلی وقت بود که لبخند نزده بودم."

دنیل بازوانش را روی میز قرار داده و انگشتانش را در هم قفل کرد. لحظه ای بدون هیچ حرفی چهره ام را بررسی کرد. پس از لحظه ای لبخند آشنایش سکوت بینمان

را پر کرد. چشمانش قبل از اینکه نگاهش را از من بگیرد در روحم رسوخ کرده بود. لیوان آبجویش را بالا آورده و جرئه ای از آن نوشید.

"باعث تاسفه"

"- برای چی؟"

"- واسه اینکه وقتی خدا به یه نفر لبخند به اون قشنگی می ده ، اون لبها به جز لبخند زدن هیچ کار دیگه ای نباید بکنند" . .

گونه هایم داغ شدند . انگشتانم را داخل موهایم کشیدم . وقتی شروع به تعریف از لبهای من کرد ناخودآگاه ذهنم درگیر لبهای او و چیزهای دیگری که نمی بایست به آنها فکر کنم شد . وقت آن بود که موضوع را عوض کنم . پرسیدم:

"- حدس می زنی همه ی ترانه های شما مر بوط به نمایشنامه های شکسپیر باشه . درست حدس زدم یا موقع گوش دادن به آهنگتون زیادی تو حس رفته بودم؟"

دنیل سرش را کج کرده و دهانش از شدت تعجب و شیفتگی باز شد . آن حالتش را دوست داشتم ، صادقانه ترش آن بود که انگار همه ی حالتهای چهره اش را دوست داشتم.

"- تو باید یه طرفدار پرو پا قرص شکسپیر باشی ، درسته ؟ اکثر مردم متوجه این موضوع نمیشن ولی تو درست فهمیدی . هر ترانه مربوط به یکی از آثار شکسپیر میشه ."

"- طرفدار شکسپیر بودن هم کسل کننده س و هم هیجان انگیز . گاهی کنترل دو تا حس با هم سخته" .

"- چی بگم . من خودمم اینجور آدمی هستم"

خنده ی ریزی کردم و کمی از نوشیدنی ام را سر کشیدم.

"-خب اولین ترانه از رومئو و جولیت * بود ، بعد..."

کمی مکث کردم و سعی کردم ترتیب ترانه هایشان را به خاطر بیاورم.

"هملت ، ریچارد سوم ، طوفان ، رویای یک نیمه شب تابستان و اوتلو*؟"

دنیل دستش را روی قلبش قرار داده و به پشتی صندلی اش تکیه داد و با شوخی گفت:

"_با من ازدواج کن"

لبه‌هایش را از هم باز کرده بود و قسم می‌خورم که با آه او من آه کشیدم.

"-خب ، دختر بی نام ، تو چیکارا می کنی؟"

"-چیکار می کنم یا چیکار دوست دارم بکنم ؟ فکر کنم این دو تا با هم فرق داره . در

حال حاضر من کسی هستم که داره درس می خونه و آرزو داره یه روز خودش رویه

نویسنده خطاب کنه"

"-امکان نداره ! واقعاً؟"

به نظر می آمد واقعاً به موضوع علاقمند شده.

"-واقعاً ، واقعاً . مثل واقعاً مضاعف"

دنیل خندید و من با شنیدن صدای خنده اش دوباره در دل آه کشیدم . . لبخند پت و

پهنش به من این احساس را می داد که واقعاً آدم جذابی هستم.

"-پس اینکار رو بکن ، یه نویسنده بشو"

این بار نوبت من بود که بخندم:

"-آره ، انگار به همین احتیاس"

او سرش را تکان داد ، نگاهش تیره شد و لیوان آبجویش را در دست گرفت.

"-من اصلاً نگفتم کار راحتی. فقط گفتم اینکار رو بکن. علاوه بر این، به دست آوردن چیزهای خوب تو زندگی به این راحتی نیست بلکه سخت و رنج آورده. همینکه باعث میشه رسیدن به مقصد نهائی طعم شیرین تری داشته باشه."

"-آره فقط..."

صدایم تبدیل به زمزمه شد، با این وجود به نظر می رسید دنیل به موضوع علاقمند است و هرگز از هم صحبتی با من خسته نشده است. ادامه دادم:

"-من یه دستیار نویسنده داشتم"

"-داشتی؟"

"-آره و نمی تونم تصور کنم که بتونم کتابم رو بدون اون به اتمام برسونم"

دهانم را که بستم، دندان هایم را به سختی به هم می فشردم تا جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم.

دنیل متوجه احساسم شد. دستش را از روی میز به طرف من آورد و دستم را در دست گرفت. با لمس دستهایش احساس کردم جریانی قوی از الکتریسیته به من وصل شده و امواجی پر حرارت به نوک انگشتانم ارسال کردند.

"-خیلی متاسفم"

مناسب ترین کلمات. مناسب ترین کلمات از طرف یک غریبه که لمس ساده ی دستانش چنان حس زنده بودن به من داد که تا کنون تجربه نکرده بودم. انسانیت محضی که در تعاملش با من به کار برده بود از هر خوش آمدگوئی ای دلپذیر تر بود.

"-ممنونم"

دستم مدتی طولانی در دستش نماند. هنگامی که دستش را عقب کشید احساس کردم دلم برای دستانش تنگ شد.

"- شاید راهش اینه که سعی کنی یه چیز دیگه بنویسی"

"- شاید. ولی نمی تونم بگم که الان آمادگی دارم دست از کتاب فعلی بکشم"

دستش را به پشت گردنش برده و همراه با مالیدن پشت گردنش خندید.

"پس من بهتره محترمانه دهنم رو ببندم"

لعنتی بی نهایت جذاب بود.

"- از برخوردی که اون بیرون باهات داشتیم متاسفم. فقط... وقتی اولش اومدی داخل به نظر می اومد..."

مشتاقانه پرسیدم:

"- به نظر می اومد چی؟"

با اخم ادامه داد:

"- مثل این بود که همه ی چیزهائی که تو زندگی دوست داشتی توی آتش می سوختند و تو نمی تونستی از صحنه خارج بشی... داشتی خاکستر شدنشون رو تماشا می کردی. و تنها کاری که من دوست داشتم اون لحظه انجام بدم این بود که تو رو بغل کنم."

مات به او خیره شده بودم. مثل احمق ها به نظر می رسیدم ولی آن لحظه کاری از دستم ساخته نبود. گلویم را صاف کرده و سرم را تکان دادم. نگاه خیره ام به او بود و قادر نبودم نگاهم را چهره اش بگیرم.

دنیل لبخند زد و سرش را به سمت یکی از اعضای گروهش که به سمت میز ما می آمد گرداند. میز ما؟ چه تصور زیبایی.

همکارش با دست به شانه ی دنیل زد و به سمت من لبخند زد. او موهای مجعد بلوندی داشت که روی پیشانی اش ریخته بود و چشمهای بسیار زیبایی قهوه ای داشت که من نظیرش را کمتر دیده بودم. علامت صلیبی به گردن داشت و لباس سبزی تیره ی آستین بلندی با دکمه های باز روی تیشرت سفیدش پوشیده بود. با شوخی به من گفت:

"- امیدوارم مصاحبت با این رفیق بی عرضه ی من برات سخت نبوده باشه"

لبخند عریضی زدم:

-به هیچ عنوان"

دستش را به سمت من دراز کرد و با هم دست دادیم.

"-رندی دوناون (Randy Donavon) من رو سازهای آکوستیک کار می کنم."

"-از ملاقات خوشبختم. کارت اون بالا عالی بود"

دنیل آه سنگینی کشید:

"-خیلی مغرورش نکن"

رندی قدمی به عقب برداشت و دستش را روی سینه قرار داد:

مغرور؟ من؟ به هیچ عنوان. من بی نهایت آدم متواضعی هستم."

او دستانش را به حالت دعا به هم چسباند و مقابل من تعظیم کرد:

"-ممنون، خانم زیبا"

به حالت مضحک او - و دنیل که داشت چشمانش را می چرخاند - خندیدم.

"-متنفرم از اینکه دنیل رو ازت بدزدم، ولی ما باید ست دوم رو شروع کنیم..."

سپس لبخند زد و به پشت دنیل زد:

"-خانم زیبا..."

دست مرا در دست گرفت ، به پشت آن بوسه زد و ادامه داد:

"-از دیدنتون بسیار خوشحال شدم"

"-منم همینطور رندی"

رندی با آرنج به بازوی دنیل زده و آرام گفت:

"-خیلی جذابه"

و سپس عقب گرد به سمت صحنه رفت.

گونه هایم داغ شدند.

دنیل به دوستش خندید:

"-زیاد رندی رو جدی بگیر . اون یه کم... خاصه"

"-من از آدمای خاص خوشم میاد"

از روی صندلی اش بلند شد و لبخند دندان نمائی به من زد:

"-تو آدم مرموزی هستی ، خوشم میاد"

"-می دونی من از چیه تو خوشم میاد؟"

در صندلی ام جابجا شدم . با حضورش کاری کرده بود که به نظرم هیچ مکانی عالی تر از اتاقک پشت بار جو به نظر نمی آمد.

"-چی؟"

"-همه چیز"

وقتی این را گفتم چشمانش برق زد و باعث شد از فرق سر تا نوک انگشتان پایم از حرارت سرخ شود. به سمت صحنه اشاره کرده و ادامه دادم:

"-اون بالا خوش بگذره"

"-همین دور و اطراف هستی دیگه؟"

سؤالش را با لحن بسیار لطیفی پرسید ، شبیه پسر نوجوانی که از دوست دخترش میخواهد او را در اولین کنسرت زندگی اش که در یک گاراژ برگزار میکند همراهی کند

"-آره"

"-قول می دی؟"

دستش را داخل جیب شلوار جینش قرار داد و کمی در جایش تکان خورد.

انگشتم را به ابرویم کشیدم و احساس کردم استخوانهای آرواره ام به غرامت لبخندهای عریضم امشب از جا در خواهند رفت.

"-قول قول"

فصل ۶

پنج دقیقه پیش تنها بودم

پنج دقیقه پیش تنها قدم می زدم

پنج دقیقه بعد خصوصی ترین رازهام رو برات گفتم

و وقتی روتو برگردوندی ترکم نکن رو با زمزمه گفتم

برنامه ادامه داشت. در تمام طول اجرا نتوانستم نگاه از دنیل بگیرم. اجرایش گویای این بود که به کاری که انجام میدهد خالصانه عشق می ورزد و همین مسئله باعث می شد برایش خوشحال باشم. وقتی آخرین آهنگ به پایان رسید، من هم مثل بقیه ایستادم و با تمام وجود تشویقش کردم. کارش عالی بود. در واقع اجرای گروه معرکه بود. گبی اگر اینجا بود عاشقشان می شد.

دنیل که از آن بالا نگاهم کرد، لبخندی زده و لب زدم "ممنون"! چشمانش را به نشان گیج شدن و پرسش باریک کرد، با این حال عمداً نادیده گرفتمش و پاسخی ندادم. به سمت خروجی رفتم، از آن مدتی که هیلی تصور می کرد بیشتر بیرون مانده بودم و او احتمالاً تا حالا از ترس اینکه ماشینش را دزدیده باشم مرز سگته را رد کرده بود.

نسیمی گرم از لابلای موهایم عبور کرد. دستم را در جیبم برده و کلیدهای ماشین هیلی را در آوردم، آماده شدم به مکانی که بالاجبار آن را خانه می نامیدم، برگردم.

کسی پشت سرم فریاد زد:

"-آهای بی اسم!"

رویم را برگرداندم و دیدم خواننده ی گروه - که از چهره اش خستگی می بارید- به طرفم می دود.

"-این یعنی چی؟ با طرفت ارتباط برقرار می کنی و بعد در میری؟ خداحافظی نمی کنی؟"

دهانم را باز کردم و شانه ای بالا انداختم:

"-من که گفتم ممنون"

دسته‌هایش را درون جیبش قرار داد. انگار بعد از مدت‌ها ایستادن زیر لامپ‌های گرم صحنه، حالا داشت از نسیمی که بر روی بازوانش می‌وزید لذت می‌برد. کمی به من نزدیک شد و ناخودآگاه بدنم به حالتی عصبی منقبض شد.

"داشتم فکر می‌کردم..."

مکثی کرده و خندید. با خود اندیشیدم حتماً دارد به خودش می‌خندد. من که کار خنده داری نکرده بودم.

"بگذریم. از دیدنت خوشحال شدم"

دست چپش را به سمت من دراز کرد و دست دادیم.

خندیدم و گفتم:

"منم از دیدنت خوشحال شدم. برو داخل و یه نوشیدنی بخور و موفقیتتون رو جشن بگیر. کارت اون بالا عالی بود."

دیگر لبخند نمی‌زد اما چشمانش برق خاصی از علاقه و توجه داشت.

"خواهرت بود؟ اونی که از دست دادی؟"

شوکه شده و قدمی به عقب برداشتم:

"از کجا فهمیدی؟"

هنوز دستانمان در دست هم بود، قدمی به سمتم برداشت.

"وقتی داشتی داستان گنجینه‌ت رو تعریف می‌کردی و از خواهرت می‌گفتی از فعل گذشته استفاده کردی"

"-اوه"

تنها حرفی که به زبانم آمد همین یک کلمه بود . نمی دانستم در آن لحظه چه چیز دیگری می شود گفت . فقط و فقط اندیشیدن به اینکه گبی در آن موقعیت کنارم ایستاده و شاهد این صحنه است مانع ریزش اشکهایم شد.

"-هنوز داغش برات کهنه نشده؟"

"-داغش هنوز تازه و عذاب آورده"

قدمی دیگر به سمتم برداشت.

"-مادر من هم یک سال پیش فوت شد و جمعه پیش هم پدرم رو به خاطر سرطان کبد از دست دادم."

دهانم از تعجب باز ماند:

"-تو پدرت رو تازه از دست دادی و با این حال تو بار آواز می خونی؟"

با انگشت به شقیقه اش زد و زمزمه کرد:

"-اوضاعم داغونه"

کاملاً در کش می کردم . ادامه داد:

"-پدرم مدرس ادبیات انگلیسی بود . در واقع ایده ی به وجود اومدن گروه از پدرم بود - گروهی که ترانه هاش بر اساس آثار شکسپیر باشه - فقط پدرم میتونست اینجور ایده ای بده ."

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

"-همه می گن گذشت زمان تحملش رو آسون تر می کنه ولی..."

"-فقط مشکل ترش می کنه"

کاملاً درکش می کردم. قدمی به سمتش برداشتم.

"ولی برای اطرافیانت این درد کهنه می شه. بقیه از پیش کشیدن موضوعش کم کم خسته می شن. از کشیدن بار اندوهت خسته میشن. اونوقت مجبوری طوری رفتار کنی تا کسی اذیت نشه. فقط اینجوریه که می تونی کاری کنی دیگران کمتر برات غصه بخورن و اینجوری دیگران رو به خاطر اندوه خودت آزرده نمی کنی"

"یه چیز عجیب بگم؟"

به نظر کمی دیوانگی بود که بایک غریبه در مورد فقدان یکی از اعضای خانواده حرف بزنی ولی واقعیت این بود که او نخستین کسی بود که حال و روزم را می فهمید.

"وقتی داشتم به سمت اینجا می روندم می تونم قسم بخورم که خواهر دوقلوم کنارم روی صندلی نشسته بود"

به چشمانش که غرق اندوه بود نگریستم. احتمالاً شنیدن کلمه ی خواهر دوقلو باعث شده بود که اینگونه غمگین شود. احساس کردم من باعث این حال بدش شده ام. آدمی مثل او می بایست همیشه خوشحال باشد.

زمزمه کردم:

"-طوری نیست ، من خوبم"

با پایش روی زمین دایره ای فرضی کشید:

"-بعضی اوقات میتونم قسم بخورم بوی سیگار مورد علاقه ی پدرم رو اطرافم حس می کنم"

برای لحظاتی هر دو سکوت کردیم و به دستانمان که هنوز به قصد خدا حافظی درهم قفل بود خیره شدیم. بعد هر دو خنده ای عصبی سر دادیم.

قدمی به عقب برداشتم و سکوت را شکستم. به چشمان آبی اش نگریستم و مژه زدم ، به این امید که این مژه زدن فرصت خیره شدن به چشمهای او را زیاد از من نگرفته باشد.

"-اشلین"

بالاخره نامم را به او گفتم.

با لبخند پهن و دندان نمائی چد قدم به عقب برداشت و با آواز گفت: " اشلین"

سپس ادامه داد:

"-درست لحظه ای که داشتم به این فکر می کردم که هیچ چیز دیگه ای تو دنیا وجود نداره که بیشتر از این جذابیت رو به رخ بکشه ، اسمت رو رو کردی"

دستانم را داخل جیبم گذاشته سرم را بالا برده و به آسمان شب خیره شدم. همه چیز به نظر بسیاد ساده می آمد. یک بار و یک اجرای موسیقی روح نواز. پسری که درک می کرد از دست دادن دلیل خوشحالی ات چه حسی دارد. نسیمی ملایم که به وجودم طراوت می بخشید.

"-اگه خدائی وجود داشته باشه - که مطمئن نیستم - فکر می کنی همه ی این اتفاقای امشب رو اون جور کرده که به نوعی برای گرفتن عزیزامون ازمون عذرخواهی کرده باشه؟"

نفس بلندی کشید و روی دهانش دست کشید:

"-نمی دونم! ولی فکر می کنم شروع خوبی باشه"

دوباره سکوت کردیم. هیچ وقت فکر نمی کردم روزی سکوت حس امنیت به من دهد. لبخند یک لحظه هم لبانش را ترک نمی کرد ، همینطور لبهای من را. هر دویمان لبخند عمیق و دندان نمائی به لب داشتیم که به هیچ عنوان هم مصنوعی نبود.

دنیل سکوت را شکسته و قدمی به عقب برداشت:

"خب ... امشب شب خیلی عجیبی بود".

"منم همینطور فکر می کنم".

"خب ، اگه میخوای برو . بیشتر از این مزاحمت نمی شم".

"آره ، باشه . فقط" ...

صدایم رو به تحلیل رفته و او با چشمانی ریز شده منتظر شد من جمله ام را به اتمام برسانم .

"هنوز آمادگی رفتن ندارم . فکر می کنم اگه الان برم همه ی این اتفاقای خوب تموم میشه . همه ی جادوهای امشب که باعث شده بود ذهنم چند ساعتی خاموش بشه از بین می ره و من دوباره همون اشلین غمگین می شم".

"داری ازم میخوای یه کار کنم این رویا یه کم بیشتر ادامه داشته باشه؟"

با چشمانی پر امید به تائید سر تکان دادم و دعا کردم فکر نکند من آدمی خل و چل هستم.

دستم را دوباره گرفت و با شانه اش به شانه ام زد:

"بیا یه کم قدم بزنیم".

شانه به شانه هم در اطراف ساختمان قدم می زدیم . بی هیچ دلیلی شروع به تبادل داستان زندگی و خاطراتمان کردیم . در دور سوم دنیل از پدرش برایم گفت و اینکه روابطشان تا قبل از فوت مادرش زیاد با هم خوب نبوده . آن سالها زیاد با پدرش صمیمی نبوده و حالا چقدر حسرت از دست رفتن آن زمان را می خورد . نبش خیابان هامبولدت (Humboldt) و بلوار جیمز (James) مکثی کرده و آه عمیقی کشید . به تاریکی مقابلش خیره شده انگشتانش را پشت گردنش گذاشته و چشمانش را بست .

چیزی نگفتم ، پشیمانی مشهود در رفتارش گویای همه ی آن چیزی بود که باید گفته می شد .

حین مکالماتمان متوجه شدم که دنیل برادری هم دارد ، اما همین که درموردش پرسیدم بدنش منقبض شد:

"- ما با هم حرف نمی زنیم"

لحنش بر خلاف آنچه که از او تا کنون دیده بودم بسیار سرد بود . بنابراین تصمیم گرفتم بحث در این مورد را ادامه ندهم.

در دور چهارم داشتیم به اینکه چقدر هر دو خسته ایم و مدت زیادی خواب راحتی نداشتیم می خندیدیم . در دور ششم گریستم . اول با چند قطره اشک شروع شد و سپس تبدیل به هق هق شدید شد . دنیل هیچ توضیحی از من نخواست . دستانش را دورم حلقه کرد ، مرا به آغوش کشید و در گوشم زمزمه ای آرامش بخش سر داد .

کوشیدم توجیحش کنم که حال خوب است ، دنیل مانعم شد . گفت که هیچ ایرادی ندارد اگر حال خوب نباشد . گفت که ایرادی ندارد اگر زمانهائی احساس سقوط و درد می کنم . دور ششم بیشتر از همه ی دورها طول کشید ، دنیل کنار گوشم زمزمه می کرد که روزی ، به نحوی ، لذت و خوشحالی جای این درد و اندوه را در زندگی ام خواهد گرفت .

بعدتر در مورد لیست آروزهائی که گبی برایم درست کرده بود برایش گفتم و او از من خواست لیستم را برایش بخوانم . دستم را داخل کیفم برده کاغذ تا شده را خارج کردم و به دستش دادم . با احتیاط آن را از دستم گرفت و شروع به گشودنش کرد . به چشمانش که از چپ به راست روی کاغذ حرکت می کرد و به سمت پائین می آمد زل زده بودم .

به سمت من یک ابرویش را بالا آورده و پرسید:

"-وسط یه سوپر مارکت قِردی ؟ !

با خنده تائید کردم .

"-تویه بارِ *کارائوکی (karaoke) یه آهنگ مایکل جکسون بخونی و باهات برقصی؟

"-می دونم ، خب... این یه کار مختص خود گبیه تا من ."

با لبخند کاغذ را دوباره تا کرد و به من پس داد. پرسید تا کنون چند موردش را انجام داده ام و باعث شد آه بکشم .

"-هنوز هیچی . قرار بود امشب تو بار برقصم ... ولی خودت که دیدی ، یه کم حال و اوضاعم به هم ریخت"

"-پس هنوز هیچ کدوم از نامه های خواهرت رو نخوندی؟"

"-نه هنوز . بعضی اوقات دلم میخواد همشون رو باز کنم و بخونم ولی ..."

خندید و دوبار شروع به حرکت کرد:

"-ولی دلت راضی نمی شه اونجور دختری باشی"

ایستادم و به سمت او خیره شدم:

"-چجور دختری؟"

"-خودت میدونی . دختری که عمداً درخواست خواهر دو قلوی مرده ش رو انجام نمی ده"

لبخند زدم . می دانستم کمی پیچیده است و حتی بعضی آنچه او گفت را منطقی نمی دانستند ، ولی با این وجود نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم چون حرفش به نظرم با مزه آمده بود . واقعاً دلم برای لحظات با مزه در زندگی ام تنگ شده بود .

"راست می گی . جراتشو ندارم اونجور دختری باشم"

"-علاوه بر این ..."

به سمت من برگشت و لب زیرینش را به دندان گرفت . به من نزدیک تر شد و با تفریح به شانه ام زد.

"-تا چند دقیقه ی دیگه یکی از درخواست هاشو قراره انجام بدی"

با شنیدن این حرف دماغم شروع به خارش کرد و ابروانم در هم گره خورد.

به حالت تا حدودی مبهوتم خندید . وقتی صورتش به من نزدیک تر شد نفسی از روی هیجان کشیدم و نفسم به لبهای او خورد . تفاوت چند میلی متری لبهایمان به نظرم به اندازه ی ابدیت طول کشید حال آنکه این لحظه چند ثانیه بیشتر طول نکشید .

لبهایش فقط لطیف و بوسیدنی نبود ، در عین حال بسیار کار وارد هم بودند . او با این لبها می توانست از این طرف دنیا کسی را در آن طرف دنیا ببوسد و آن فرد از شدت خوشی ذوب شود . خیلی طول نکشید که متوجه شدم لبهایش خوب کارشان را بلد بودند .

تعامل لبهایمان به من این حس را می داد که تا کنون هیچ کس مرا واقعاً نبوسیده است . هیچ واژه ای در باب توصیف این بوسه نمی یافتم . احیاگر ، پر حرارت ، التیام بخش و لذت بخش . بوسه اش ترکیبی از تمام این احساسات بی نظیر بود . اوج احساسات شدیدی که از این بوسه به من منتقل شده بود جریانی قوی از الکتریسیته در بدنم تولید کرد که با بوسه اش به او هم منتقل شده بود .

به خوبی می دانستم که پس از این بوسه دیگر هیچ بوسه ای در دنیا برایم معنائی نخواهد داشت . هرگز تصورش را هم نمی کردم که یک بوسه ی ساده در عین حال

می تواند تا این حد پیچیده باشد . دنیل همه ی این احساسات را تنها با یک بوسه در من ایجاد کرده بود .

مرا به گوشه ی بار کشاند و احساس کردم کمرم با دیوار سنگی پشت سرم برخورد کرد . آنچه که مرا سر پا نگاه داشته بود دیوار پشت سرم نبود ، تماس و لمس او بود . به سمت من بیشتر خم شد و بوسه اش را عمیق تر کرد .

بازوانش را دورم حلقه کرده و من هم یک پایم را موازی با پاهایش بالا آوردم . هنگامی که دستان قوی اش را پائین آورد و مرا بالاتر کشید ، نفسی از روی تعجب کشیدم ، نیمه ی خودخواه وجودم عاجزانه آرزو داشت با جاذبه زمین بستیزد و پاهایش را دور کمر دنیل حلقه کند .

مانند ستاره ای سرگردان ، بدنم به اعماق نیاز و خواهش سقوط می کرد . به خدا التماس می کردم که این لحظه یک فانتزی و خیالپردازی ناشی از افسردگی نبوده باشد - که اگر هم بود- آرزو داشتم هرگز به دنیای واقعی بازنگردم .

دهانش را از دهانم دور کرده و مرا با چشمانی بسته و قلبی آماده ی انفجار باقی گذاشت . بدون گذاشتن دست روی سینه اش هم میتوانستم از روی تیشرت ضربان شدید قلبش را حس کنم ؛ او هم متقابلاً دستش را روی قلب من قرار داد . نیازی به حرف زدن نبود ، لحظه گویای همه چیز بود و انگشتانمان شاهدان عینی و لمسی این ماجرا بودند .

برای آخرین بار نه برای لمس لبها بلکه بعنوان حسن ختام لبهایش را روی لب هایم قرار داد . چشمانم را که گشودم دیدم به من خیره شده است . لبخندی زد و به توضیح کارش پرداخت :

"-شماره ی بیست و سه"

به آرامی من را روی زمین قرار داد. سرم را پائین بردم و به لیست که هنوز در دستم بود نگاه کردم. چشمانم به سرعت به دنبال شماره ی بیست و سه گشت.

شماره ۲۳: بوسیدن یک غریبه

باور کردنی نبود. من یک غریبه را بوسیده بودم.

چشمانم دوباره از روی لیست به بالا آمد. دنیل داشت با لبخند مرا می نگرید. سه قدم بزرگ به عقب برداشت و به سمت من تعظیم کرد و با خنده گفت:

"قابلی نداشت"

نمی توانستم شعفم را پنهان کنم، دلیلی هم برای پنهان کردنش نمی یافتم. با بازوانی گشوده از دو طرف، شاد و سرحال درجا بالا و پائین می پریدم و اجازه دادم نسیم شبانگاهی جسمم را شستشو دهد. حالا دیگر می توانستم یکی از نامه ها را باز کنم. هوای گریه داشتم و می دانستم این گریه فقط و فقط گریه ی شعف خواهد بود.

ناخودآگاه پاهایم شروع به دویدن به سمت دنیل نمودند. هنگامی که خودم را در آغوشش انداختم و محکم بغلش کردم فرصت هر گونه عکس العملی را از او گرفتم. دنیل محکم در جایش ایستاد و برخلاف انتظارم قدمی به عقب برنداشت. مرا در هوا بلند کرده و چندین بار دور خودش گرداند و بی هیچ سئوالی دوباره در آغوشم گرفت.

در حالیکه در نهان آرزو داشتم دوباره و دوباره او را ببوسم در گوشش زمزمه کردم:

"نمی دونی این چقدر برام ارزش داشت"

خودش را کمی عقب کشیده و به من خیره شد، سپس با لبخند گفت:

"بیا راهی خونه ت کنم تا بتونی زودتر نامه ت رو بخونی"

من را دوباره روی زمین گذاشت و هر دو به طرف در ورودی بار رفتیم. جلوی در چندین بار روی شانه هایم را نوازش کرد و صورتش را به صورتم نزدیک کرد و هنگامی که

لبه‌ایش جائی کنار لبه‌ایم را لمس کرد احساس کردم موجی از حرارت موشک وار در بدنم جریان یافت.

"-شب بخیر اشلین"

قبل از اینکه عقب گرد کند به آرامی نوک انگشتانم را لمس کرده و به من لبخند زد.

"-شب بخیر دنیل دنیلز"

قلبم در دنیائی از اشتیاق گم شده بود و به آن اجازه دادم در این دنیای ناشناخته کمی سفر کند. دستم را داخل کیفم بردم و سی دی آهنگ او را خارج کردم:

"-اوه.. فقط محض اطلاعات... من تو رو امشب با خودم به تختم می برم"

"-خب، من یه عوضی خوش شانسم"

به من چشمکی زد و باز پروانه‌ها در دلم شروع به حرکت کردند. دستانش را داخل موهایش برد و لبخند عریضی زد:

"-فکر کنم وقتشه شماره هامونو رد و بدل کنیم"

موبایلش را به طرف من گرفت و من هم موبایلم را به او دادم. بعد از تایپ شماره هایمان گوشی‌هایمان را بازگرداندیم.

با لبخند دندان نمائی گفتم:

"-من اول زنگ نمی‌زنم چون نمی‌خوام آدمی که کف‌گیرش به ته دیگ خورده به نظر بیام"

"-منم اول زنگ نمی‌زنم چون می‌خوام فکر کنی سرم شلوغه و دخترای دیگه ای هم هستن که من بهشون زنگ می‌زنم"

خدایا این آدم باعث می شد حواسم دوباره زنده شوند. خیلی وقت بود که چنین حسی نداشتم.

"-البته مشخصه که دختر دیگه ای جود نداره... تا حالا خودت رو تو آینه تماشا کردی؟ خیلی نافرمی"

"-جدی؟"

"-آره. دخترا از لبخندای لطیف خوششون نیاد، همچین از بازوهای کت و کلفت و یا عضلات فور پک... (four-pack)"

به سرعت دستم را گرفته و روی شکمش حرکت داد و بدنم هم به سرعت نسبت به این تماس واکنش نشان داد.

"-عضلات سیکس پک (six-pack)"

گونه هایم به سرعت رنگ گرفت و آرزو کردم او متوجه این برانگیختگی ام نشده باشد.

بازوانش را مقابل سینه اش قفل کرده و پرسید:

"-خب پس دخترا از چی خوششون میاد؟"

"-خب میدونی... چیزای معمولی. یکم موزیر سوراخ دماغ، چونه ی گنده که راحت تر بشه بوسیدش، بالانته ی بزرگ و... همین چیزای معمولی دیگه.

دنیل خندید و به شدت دلم می خواست بغلش کنم تا خنده هایش به من هم سرایت کند.

"-روشون کار می کنم. دلم نمیخواد به نظر... چی بود اون کلمه که گفتی؟"

"-نافرم"

"-همون . متنفرم از اینکه به چشمت نافرَم پیام"

قبل از اینکه روی از من برگرداند و به بار برگردد آخرین لبخندش را حواله ام کرد و من هم به سمت مخالفش شروع به حرکت نمودم.

"-هی اشلین"

با شنیدن فریادش به سمتش برگشتم و با چشمانی منتظر به دهانش چشم دوختم.

"-دلت میخواد دوباره یه شب عجیب و غریب دیگه با هم داشته باشیم ؟ مثلاً ، شاید سه شنبه شب؟"

بله ! بله ! به خاطر خدا بله !

"-خب می دونی ؟ بهت خبر میدم"

"- کتابخونه ای که تو هارتس رُد (Harts Road) هست رو بلدی؟"

نه . بلد نبودم . ولی می توانستم به محض رسیدن به خانه در اینترنت جستجو کنم.

"-پیداش می کنم"

"-خوبه . پیداش کن . حدود ساعت ۶ غروب اونجا باش"

"-به موقع به قرارمون میرسم"

بلافاصله متوجه حرفی که زدم شدم و دستم را عصبی به پهلویم کوبیدم . گونه هایم داغ شدند و دستانم را دور شکمم حلقه کردم:

"-منظورم این بود ... خودم رو میرسونم ... اونجا می بینمت"

خندید و چرخید:

"-باشه . خوبه . این یه قرار_قراره"

قرار را دوبار تکرار کرد

و من رسماً خودم را باخته بودم .

وارد اتاق خوابم شدم و هیلی را دراز کشیده کف زمین روی تشکچه ی یوگایش دیدم .
از اسپیکرش صدای موسیقی با پس زمینه ی صدای محیط جنگل می آمد.

دمهای عمیق می گرفت و بازدمش را از دهان نیمه بازش بیرون می فرستاد. با دیدن
این رفتار نامتعارفش نیشخند کوچکی زدم.

"-اوه ، هیلی ؟"

در را پشت سرم بستم.

"-هییس"

و با دست روی تشکچه ی یوگائی که کنار تشکچه اش پهن کرده بود زد.

دعوت غیر معمولش را قبول کردم . کفشهای پاشنه دارم را در آورده، کت و کیف
دستی ام را روی تخت پرت کردم و روی تشکچه دراز کشیدم.

"-چشمات رو ببند"

خودش هم چشمانش را بسته بود . یک ابرویم را بالا داده و به او و حالت عجیبش
نگاهی انداختم . گوشه ی لبم به لبخندی بالا رفت.

"-اونجوری عاقل اندر سفیه به من نگاه نکن . فقط اون چشمای لعنتیت رو ببند"

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم . نسیم سردی در اتاق می وزید که باعث شد
بازوانم مورمور شوند . زیر چشمی نگاهی به هیلی انداختم و متوجه شدم هنوز دارد
نفسهای عمیق می کشد و بازدمش را با آرامش بیرون می فرستد.

"-تو این چند دقیقه ای که اینجا دراز کشیدی نسبت به قبل تغییری احساس می کنی؟ احساس می کنی همه ی انرژی های منفی از نوک انگشتای دست و پات داره خارج می شه؟"

این را گفته و دوباره شروع به نفس گیری کرد.

با گیجی گفتم:

"-اممم , نه!"

تنها احساسی که در آن لحظه داشتم این بود که در یک اتاق تاریک روی تشکچه ی یوگا دراز کشیده ام و به صدای رعد و برق و جنگل که از دستگاه سی دی پلیر پخش می شود گوش می دهم.

هیلی نفس گیری اش را متوقف کرده و تکیه داده به یک بازو به طرف من برگشت:

"-اوهوم . منم همینطور . فکرشو بکن ، خیی وقته دارم رو این تمرین کار می کنم ولی هیچی عایدم نشده"

خندیدم و روی تشکچه نشسته پاهایم را در هم قفل کردم:

"-خب پس چرا اینقدر خودتو اذیت می کنی؟"

"-به خاطر تئو..."

بعد از اینکه به من یاد آوری کرد این ایده ی دوست پسرش بوده دوباره دراز کشید و دستانش را زیر سرش گذاشت:

"_بیرون خوش گذشت؟"

گوشه ی لبهایم بالا آمد و هیلی هم متوجه شد.

جیغ خفه ای کشید:

"_تو یکی رو دیدی!"

متعجب به طرفش برگشتم:

"-تو از کجا" ...

"-اشلین ، تو وقتی داشتی می رفتی عصبانی بودی ولی حالا لبخند میزنی و گونه هات گل انداخته . این قطعاً تاثیر دیدنِ یه پسره"

اشتباه میکرد ، دنیل یک پسر معمولی نبود . دوباره روی تشکچه دراز کشیده و به نقاشی ابرها روی سقف زل زده و به صدای پرندگان و میمون ها که از دستگاه پخش می شد گوش دادم:

"-امشب به من خیلی خوش گذشت"

کمی دیگر با هم صحبت کردیم تا اینکه هم اتاقی ام خواب به سراغش آمد . همانطور که دراز کشیده بودم شنیدم که هیلی به آرامی شروع به خروپف کرد . بلند شده پتوئی برداشتم و روی هیلی کشیدم.

حدود ساعت ۲ نیمه شب بود که چراغ گوشی ام روشن شد . با دیدن اسم دنیل روی صفحه ی گوشی نیشخندی زدم.

دنیل:

"-اهل بریتانیاست . عادت داره چوب دستی بلندش رو اینور و اونور بگردونه . یه کلکسیون از ژاکتهای معرکه هم داره"

من:

"_قراره آخر شبی موضوعات جزئی کتابها رو بازی کنیم؟"

قلبم دوباره بنا به کوبیدن گذاشته بود و پروانه های شکمم بازگشته بودند.

دنیل:

"_همه"

من:

"- خب ، لطف کن سؤال بعدیت رو یکم سخت تر مطرح کن . هری پاتر . نوبت منه .
از خونه به خاطر یه نفرین فرار کرد . ازدواج کرد . در مورد مادرش یه مشکلی بود . به
احتمال زیاد مادر بچه ش ... مادر خودش هم بود .

دنیل:

"- من رو با اودیپ* به چالش می کشی؟ نوبت منه : مشکلت این بود چیزای مورد
علاقه ش زود از بین می رفت . تو اون فستیوال سه روزه عالی ظاهر شد . خواهرای
ناتیش پاشنه پاشون رو بریدند .

من:

"- سیندرلا - ورژن برادران گریم* . سؤال هات خیلی راحتن . فکر کردم تو اول زنگ
نمی زنی .

دنیل:

"- فکر کردم ایده ی فستیوال سه روزه ایده ی جالبیه . خیلی ها اون ماجرا رو نشنیدن
. من بهت زنگ نزدم . برات پیام فرستادم . دوست دخترم کنارم دراز کشیده . ممکنه
حساس بشه اگه ببینه دارم این موقع شب با کسی حرف می زنم . تو زیبائی!

باعث شد در آن واحد هم بخندم وهم از خوشی ضعف کنم .

من:

"-اگه بخوایم از یک تا ده امتیاز بدیم به ایده ی فستیوال باید نمره ی یک و نیم داد .
تظاهر نکن که آقای نافرْم دوست دختر داره . سعی نکن فکر من رو با تعریف هات از
موضوع منحرف کنی . راهنمائی هات به هر حال افتضاحه .

دنیل:

"_تو زیبائی .

من:

"-خوب نقش بازی می کنی ."

دنیل:

"-تو زیبائی اشلین . منظورم فقط قیافه ی ظاهریت نیست . منظورم ذکاوت , اشک
هات و شکنندگیت هم هست . به نظرم خیلی زیباست ."

با هر پاسخش احساس می کردم گونه هایم گل انداخته اند . جوری رفتار نمی کرد که
حس کنی به بازی ات گرفته . طوری رفتار نمی کرد که احساس کنی در آن نیمه شب
کارهای بهتری برای انجام دادن دارد . به سرعت به پیامهایم پاسخ می داد و در هر
پیام و هر واژه اش گرمای خاصی نهفته بود .

من:

"-بسه ..."

دنیل:

"-به طرز دردآوری زشتی . وقتی می بینمت یاد آدامسی که به کف کفشم چسبیده می
افتم . اگه می تونستم می زدم شل و پلت می کردم . چرا اینقدر منزجر کننده ای ؟"

من:

"-رمانتیک بود - کار خوبی می کنی."

دنیل:

"-شب بخیر اش"

آهی کشیدم و گوشی ام را روی قلبم قرار دادم.

شب بخیر , دنیل دنیلز.

به طرف صندوقچه ی چوبی ام رفتم وبا استفاده از نور گوشی موبایلم بین پاکت نامه ها شماره ی بیست و سه را یافتم . دوباره روی تشکچه ی یوگا نشسته و به آرامی آن را گشودم.

شماره ۲۳: بوسیدن یه غریبه

"اش،

وای خدای من . خواهر من یه بدکاره س ! جدی جدی؟! تو یه غریبه رو بوسیدی؟! میتونم یواشکی بهت بگم که بهت افتخار می کنم؟ واگه این نامه جزو اولین نامه هائی هست که میخونی پس باید بگم چون خیلی دلت برام تنگ شده بود این کار رو کردی . تو عزیز منی ! خب بگو ببینم ، بوسه ی بدی بود؟ طرف مثل میمون ها نفس می کشید؟ از زبونش هم استفاده کرد؟ وای خدایا ، چقدر دلم می خواد همه چی رو بدونم . ازش خوشتر اومد؟ بوسه ش باعث شد دلت قیلی ویلی بره؟ یادت نره هر کی رو غیر از بیلی بوسیده باشی من رو خوشحال کردی . به نظرم این مورد توی لیست آروزهات به معنی اینه که تو باید تغییر کنی . یه مرد اشتباهی رو در زمان مناسب ببوس و یه مرد مناسب رو در زمان اشتباه . هر روز رو طوری زندگی کن که انگار هیچ مانعی سر راهت نیست . می دونی ، خیلی چیزها هست که آرزوی انجامشون رو داشتیم ، ولی فکر می کنیم گاهی بیش از حد بهشون فکر می کردم . مثلاً دوست داشتیم لباس خال خالی ساده بپوشیم

یا اینکه یه روز سوشی بخورم . یا اینکه آرزو داشتم پارسال وقتی تو جشن ساحلی بودیم
بکارتم رو به بنتلی باختی بودم چون واقعاً دلم میخواست.

ادامه بده.

داری خوب پیش می ری بچه

امضا: گب"

فصل ۷

یک ، میتونم شماره ت رو داشته باشم؟

دو، میشه لبخندت رو داشته باشم؟

سه، میشه هم رو ببینم؟

چهار، میشه پیشم بمونی؟

~جستجوی رومئو

با تابش اشعه ی خورشید از پنجره به روی فرش ناچار خواب بیدار شدم . به پائین
نگاه کرده و متوجه شدم رو اندازی که دیشب روی هیلی کشیده بودم حالا روی خودم

انداخته شده. هیلی با موهای باز مقابل آینه ی قدی اش ایستاده بود. دستانم را روی چشمان خواب آلودم کشیدم و خمیازه کنان از جا بلند شدم.

"-ممنون برای پتو"

لبخندی زد و به طرف من برگشت:

"-خواهش. هم اتاق بودن داره جواب میده مگه نه؟"

شانه بالا انداخته و خود را روی تشکم انداختم. خیلی وقت نبود که اینجا زندگی میکردم بنابراین هنور برای اظهار نظر زود بود.

زیاد به نوع پاسخم اهمیت نداد و روی تشک به من پیوست.

"-عالیه. حالا برسیم به موضوع خودمون... تئو چند هفته دیگه که پدر و مادرش میرن بورابورا (Bora Bora) یه مهمونی تو خونشون گرفته و منم می خوام که تو باهام بیای."

یک ابرویم را بالا برده و خندیدم:

"-نه مرسی"

هیلی با نارحتی لبهایش را جمع کرده و دست به سینه نشست!

"-خواهش میکنم. لطفاً! مامان نمی ذاره تنهائی برم مگه اینکه یه دوست همراهم باشه. دوست صمیمیم لیا (Lia) به دلایلی از تئو خوشش نمی آد و از اونجا که تنها دوست دیگه ای که دارم برادرمه - که اونم از تئو خوشش نمیاد - مامان نمی ذاره برم. من به یه دختر واسه همراهیم نیاز دارم... به کمکت احتیاج دارم اشلین. مامان هم مطمئناً خوشش میاد چون به نظرش اینجوری رابطمون با هم بهتر میشه، که البته همین طور هم هست."

دستانش را به هم چسبانده و خواهش کرد:

"-خواهش می کنم . اشلین ! خواهش می کنم"

"-من خیلی اهل مهمونی و اینجور چیزا نیستم"

"-ایرادی نداره ! اصلاً ایرادی نداره . بعلاوه..."

لبخند زده و چشمانش را بست:

... "-شاید بتونی یه موردائی از لیست آروزهات رو اونجا انجام بدی"

با دهانی باز از تعجب شانه هایم را به عقب کشیدم:

"-تو از کجا در مورد لیست خبر داری؟"

"-تو خواب داشتی حرف می زدی"

یکی از چشمانش را باز کرده و در حالیکه فکر میکرد از دستش عصبانی شده ام به من نگاه کرد. در آن لحظه هنوز نمی دانستم عصبانی هستم یا نه!

"-بعلاوه ، یکی از نامه ها روی تخت بود"

قلبم دیوانه وار شروع به تپش کرد. از روی تخت پائین پریده و بازوانم را در هم قفل کردم:

"-تو نامه ی من رو خوندی؟! به وسایل من دست زدی؟!!"

هیلی به سرعت از جا برخواست و چشمانش از ترس گشاد شدند:

"-نه ! من ... فقط اونجا نشسته بودم . و ... باشه . آره ، من نامه رو خوندم . من هم

اتاقی مزخرفی ام . بذار با دعوتت به این مهمونی این کارم رو جبران کنم"

مدتی بدون پلک زدن ، متعجب به او خیره شدم:

"-نمی تونم الان این کار رو بکنم"

داشتیم به طرف در میرفتم تا هم اتاقی دیوانه ی جدیدم را ترک کنم که با پریدن هیلی مقابل در متوقف شدم.

"-بین ، باشه ! متاسفم . من از حدم تجاوز کردم و نباید اون نامه رو می خوندم و بهت قول میدم دیگه این کار رو نکنم"

انگشت کوچکش را به نشانه قول به طرفم بالا آورد و من در حالیکه این ترفند جدیدش را درک نمی کردم به او خیره شدم . انگشتش به آرامی پائین آمده در کنار بدنش قرار گرفت و آه کشید:

"-من دوستای زیادی ندارم . و احتمال اینکه اولین دوست پسر زندگیم رو از دست بدم هم زیاده . من مثل تو نیستم باشه ؟ من یه بالاتنه مثل بالاتنه ی تو با اون سینه ها ندارم و هیچ چیز قابل توجهی هم تو اندامم نیست که پسرها رو جذب خودش کنه . تئوتنها شانس منه . و اگه گلم رو یکشنبه بهش تقدیم نکنم اونم من رو ترک میکنه . اونوقت مجبورم در این باغ مزخرف رو برای بقیه ی عمرم گل بگیرم "

همانطور که به آرامی زمزمه میکرد همزمان گریه هم میکرد ، چشمانش پر از اشک شده بود.

نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم:

"-گلت ؟"

به این نمایش فوق دراماتیکش نگاه میکردم و نکته ی ترسناک ماجرا این بود که بسیار در حرفش جدی به نظر می آمد:

"-فکر می کردم هنوز آمادگی از دست دادن گل های رز ... ارکید و... ونوس گوشت خوارت رو نداری"

لبه‌هایش به سمت بالا آمد و دستهایش را به پهلو زد:

"-آهان . خیلی خنده داره؟ خوبه ، خوشحالم . خیلی خوشحالم که ناکامیای من موجبات سرگرمیت رو فراهم کرده"

"-خب... یکم سرگرم کننده بود"

چشمانش را گرداند و به طرف تختش رفت و خودش را روی آن پرت کرد:

"-من آخرشم باکره از دنیا می رم"

با به خاطر آوردن نامه ی گبی و اینکه او هم آرزو داشت این شانس را با بنتلی امتحان کند ولی هرگز موفق نشد ، یک لحظه دلم لرزید . لب زیرینم را به دندان گرفتم و صورتم منقبض شد:

"-باشه ، میام"

سرش را به سرعت بالا آورد و به من نگاه کرد:

"-میای؟"

"-فقط به این شرط که دیگه هیچ وقت سراغ وسایل من نری"

با خوشحالی در حالیکه از روی تخت پائین می پرید فریاد زد:

"-قول می دم"

"-علاوه بر این ما باید یه راهی پیدا کنیم تا یکی دیگه از کارهای لیست آروزهام رو انجام بدیم"

دستم را داخل کیفم برده و لیستم را خارج کردم . هیلی به سرعت لیست را از دستم قاپید و موارد را از نظر گذراند.

"-این لیست رو خواهرت درست کرده ؟ وای . چه خواهر با حالی داری"

"-داشتم"

هیلی مکثی کرد و با حالتی دلسوزانه که این روزها کم کم داشتم از دیدن آن منجر می شدم ، به من نگریست . سپس چشمانش مجدداً روی لیست برگشت و گلویش را صاف کرد:

"-شماره ۱۲ : بخشنده بودن نسبت به نیازمندان "

خندیدم و چشمانم را گرداندم:

"-شک دارم این به معنی این باشه که به یه دختر کمک کنم تا بکارتش رو از دست بده"

لبانش را غنچه کرده و دوباره به لیست نگاه کرد:

"-شماره ۱۶ چطور؟"

سپس کاغذ را به من پس داد و من هم لبخند زدم.

شماره ۱۶: شرکت تو یه پارتی"

"-خب ... به نظر میاد به زودی به یه مهمونی می ریم"

چشمانم را چرخانده و خمیازه کشیدم:

"-عجالتاً فعلاً خمیردوندنت رو بهم قرض بده. واسه من تموم شده"

"-قرض می خوام ؟ با کمال میل ، اصلاً نمی خواد پیش بدی"

هیلی با لبخندی به پهنای صورت آدرس خمیر دنداننش را در کمد داروها در دستشوئی به من داد و ادامه داد:

"-سعی کن عجله کنی . مامان از این که دیر به جلسه ی انجیل خونی برسیم متنفره"

رفتن به کلیسا در روزهای یکشنبه ، وقتی شب قبلش هم خوب نخوابیده باشی ، یک عذاب الیم است . هیلی و راین خیلی زودتر باید میرفتند تا در جلسات آموزش انجیل خوانی هم حضور داشته باشند . ربکا به من هم گفته بود اگر من هم شرکت کنم شامل این موهبت خواهم شد ، البته در واقع منظورش این بود که " تو هم باید به کلیسای بیای " . چیزی که در مورد ربکا کشف کرده بودم این بود که دستوراتش را طوری می داد که گرچه مجبور به انجامش بودی ، ولی گمان می کردی از تو برای انجامش خواهش کرده است .

گاهی به مجادله ی هنری با او مینگریستم و با خود فکر می کردم این دو چگونه با هم کنار می آیند . رابطه شان با هم به نظرم بسیار عجیب می آمد چرا که هیچ شباهت رفتاری با یکدیگر نداشتند . حتی گاهی می دیدم هنری برای سیگار کشیدن سوار ماشینش می شد تا ربکا متوجه سیگار کشیدنش نشود .

اما گاهی چیزهای دیگری هم می دیدم . مثلاً حالت نگاه هنری به ربکا وقتی که متوجه نبود و درخشش چشمانش . و یا طوری که ربکا دستان هنری را در دست می گرفت . قبل از وارد شدن به کلیسا تلفن هنری زنگ خورد و ربکا ابروئی بالا داده و پرسید:

"- کیه که این وقت صبح بهت زنگ می زنه؟"

هنری به گوشی اش نگاه کرد و چهره اش در هم رفت:

"- شما برید من زود میام"

ربکا در را برای ما باز کرد و شروع به نصیحت فرزنداناش کرد:

"- یادتون نره ، هیلی یه نیایش قبل و یه نیایش بعد از نیایش بچه کوچیکا باید بخونی . اینجوری بهتر یاد می گیرن "

هیلی بی حوصله چشمانش را گرداند:

"-باشه"

"-و راین ، در مورد اوری (Avery) نگران نباش . از کلاس اخراج شده"

راین جا خورد:

"_واسه چی؟"

قیافه ی ربکا در هم رفت:

"-فقط می تونم بگم یه کار مزخرفی انجام داده که خانوادش مجبور شدند از خدمات یه کلیسای دیگه استفاده کنند"

راین ابروئی بالا داد ولی دیگه چیزی نپرسید.

"-پیرهنت رو هم بکن تو شلوارت . شکل ولگردا شدی . یادت باشه خدا همیشه شاهد ماست ."

هنگامی که مادرش چرخید و داخل کلیسا شد ، راین بسته سیگار خیالی اش را از جیبش در آورد . عادت عجیبش را از نظر گذرانده و به سمت هیلی برگشتم.

در حالیکه همراهش به سمت کلاسش می رفتیم به آرامی پرسیدم:

"-این چیکار می کنه؟"

نگاهی به برادرش کرده و شانه بالا انداخت:

"-مکانیزم تقلید"

تقلید از چه؟

فکرم را خوانده و با لبخند عریضی پاسخ داد:

"-تو تنها کسی نیستی که با پدرش مشکل داره اشلین"

دو تا چیز هست که دوست دارم ببینی

اولیشو تو وجود تو و دومیشو تو من می بینی

~جستجوی رومنو

اولین روز سال آخر دبیرستانم با دوشنبه آغاز شد . هنری به من قول داده بود تمام تلاشش را بکند که در مدرسه کمتر مقابلم آفتابی شود . هیلی من و راین را با ماشین به مدرسه رساند ، هنگامی که وارد پارکینگ شدیم راین از ماشین بیرون پریده و کوله پشتی اش را به دوش انداخت.

من هم در حالیکه یک بند کوله پشتی ام آویزان بود و کتاب رمانی را مقابل سینه هایم گرفته بودم از ماشین پیاده شدم . تصمیم داشتم که در این دبیرستان تمام اوقات کتابم را مقابل سینه ام بگیرم تا پسرهای این مدرسه مثل دبیرستان قبلی به من نگاه نکنند.

حتی اگر از تنهایی می مردم ، وقت گذرانی با دوقلوی درونی وجودم را به معاشرت با کسانی که به دلایلی خاص با من دوست می شدند ترجیح میدادم.

راین دستش را با لبخند دور شانه ام انداخت:

"-برنامه ی کلاسیت رو بده به من شیکاگو"

به نظر می آمد راین قرار است من بعد من را با این اسم مستعار جدیدم صدا کند. برنامه ام را به او دادم و او هم آن را باز کرده و از نظر گذراند:

"-اوه، ساعت اول با خانم گین (Gain) شیمی داری. چه بد."

هیلی با اخم گفت:

:- خانم عرقی. کلاسش بوی پهن می ده"

"-و یه جواری نمره میده که انگار اینجا*هاروارده"

سپس چشمانش را چرخانده و ادامه داد:

"-با این اوضاع باید خیلی خوش شانس باشم که بتونم دانشکده عمومی برم"

به نظر می رسید راین داشت بیشتر با خودش حرف می زند تا من، بنابراین سکوت کردم و او ادامه داد:

"-حداقل ساعت سوم رو شانس آوردی. با آقای دی (D) کلاس ادبیات انگلیسی داری. آقای آسون گیر"

با این وجود چه دلیلی داشت که از رفتن به دانشکده ناامید بود؟

هیلی در حالیکه داشت به سمت کمد وسایلش می رفت با نیشخند گفت:

-به خاطر اینکه تازه وارده. معلمای جدید همیشه کمتر سخت میگیرن"

راین برنامه ی کلاسی ام را به من بازگردانده و به سرعت به سمت کلاسش رفت. نفس عمیقی کشیده و سرم را بالا گرفته و به ساختمان مدرسه نگاه کردم. تعداد زیادی آدم، که داشتند این طرف و آن طرف می رفتند و به نظر می رسید که همگی هم میدانستند دقیقاً به کجا میخواهد بروند. دقیقاً قدم بعدی من هم همین بود.

جستجو کنان و به امید اینکه این مکان را با کمترین آسیب ممکنه ترک کنم به آرامی شروع به راه رفتن کردم. کلاس اول به سرعت حلزون گذشت. همخانه های جدیدم حق داشتند، کلاس خانوم گین بوی پهن می داد.

"-خب، دانش آموزان عزیز به کلاس شیمی خوش اومدید. از اینکه می بینم همه خیلی راحت و آسوده سرجاتون نشستین خوشحالم. ولی یه خبر بد براتون دارم. جاهاتون طبق برنامه عوض میشه. از الان تا آخر دوره شما قراره کنار هم بنشینید. بنابراین بعد از اینکه جاتون رو عوض کردید سعی کنید دوباره با جای جدیدتون احساس راحتی کنید."

موجی از اعتراض و نارضایتی کلاس را در برگرفت ولی برای من کوچکترین اهمیتی نداشت. من با کسی آشنائی نداشتم بنابراین برایم اهمیتی هم نداشت کنار چه کسی می نشینم.

"-اشلین جنینگز کنار جیک کن (Jake Kenn) میز شماره ی پنج"

کتابم را برداشته و به سمت میزم رفتم و متوجه شدم پسری هم آمده و کنارم نشست. لبخندی دوستانه به من زده و چشمانش به سمت بالاتنه ام برگشت.

همیشه همینطور بود، نخستین چیزی که در من مورد توجهشان قرار می گرفت قفسه ی سینه ام بود.

"-سلام، تو اشلی هستی درسته؟"

سپس دستش را به سمت من دراز کرده و لبخند زد.

تصحیح کردم:

"-اشلین"

جیک پسری خوش قیافه و - به عنوان یک پسر دبیرستانی - تا حدودی خوش اندام بود ، با موهایی بلوند و چشمانی قهوه ای .

"-آهان ، از آشنائی باهات خوشحالم اشلین"

روی اسمم تاکید کرد و من هم لبخند زدم .

"-منم همینطور"

"-پس تو همون دختر جدیدی هستی که همه در موردش حرف می زنن ؟ دختر مدیر؟"

همه در مورد من صحبت می کردند ؟ از تصورش دل پیچه گرفته و شانه بالا انداختم .

_دختر معاون مدیر درست تره . همه در مورد من حرف می زنن ؟ هنوز اولین جلسه تو اولین روز تحصیلی تموم هم نشده"

با سر تائید کرد:

"-خیلی زود متوجه میشی ... اینجا حرف زود می پیچه . همیشه همینطوره"

سپس چشمانش دوباره روی اندامم به حرکت درآمد:

"-تو اصلاً شباهتی به آقای جنینگز نداری"

"-این رو به عنوان یه تعریف تلقی می کنم"

به خجالت لبخندی زده و صندلی ام را کمی از او فاصله دادم .

متوجه حرکتیم شده و به آرامی خندید و قبل از اینکه به سمت معلم برگردد گفت:

"-مطمئن باش همینطوره"

کلاس ادامه پیدا کرد ، بعد از اتمام کلاس جیک از من پرسید آیا به کمکش برای پیدا کردن کلاس بعدی نیاز دارم یا نه که من با لبخند کمکش را رد کردم . کلاس بعدی هم مانند کلاس قبلی به کندی گذشت.

در حالیکه داشتیم در راهرو قدم میزدیم احساس خفقان میکردم . چشمانم روی ساعت روی دیوار قفل شد . صدای بلند تیک تاک ساعت به ما دانش آموزان یاد آوری می کرد که باید عجله کنیم وگرنه به چشم هم زدنی زمان را از دست خواهیم داد . شش ساعت دیگر ، شش ساعت طولانی مرگ آور دیگر تا پایان این خفگی و فرار از زندان این ساختمان باقی مانده بود.

در حالیکه داشتیم به راهم ادامه می دادم متوجه هنری شدم که با لبخند دندان نمائی داشت مرا تماشا می کرد، آهی کشیدم و به سرعت تغییر جهت داده و محکم به شخصی برخورد کردم . کتابها و برنامه ی درسی ام به اطراف پرت شد و من هم با انزجار چشم چرخاندم.

"- جلتو نگاه کن طالبی !"

سرم را بالا گرفته و دیدم که به پسری که ژاکتی ورزشی به تن داشت برخورد کرده ام . مشخص بود که یک بازیکن فوتبال است و آنگونه که طرفدارانش اطرافش را گرفته بودند مطمئن شدم سرگروه تیم است . به اطراف نگاه کردم و متوجه شدم جیک با لبخندی محتاطانه بر لب بین آنها ایستاده است.

سپس با لبخندی عذرخواهانه شانه بالا انداخته و جمع را ترک کرد . از کمکت ممنون هم گروهی کلاس شیمی . در حالیکه داشتیم کتابهایم را از روی زمین جمع می کردم متوجه شدم تعدادی از پسرها هنوز کنارم ایستاده اند.

یکی از آنها در حالیکه داشت میخندید و از کنارم رد می شد به تمسخر گفت:

"-اونا طالبی نیستند . بیشتر میخوره که هندونه باشند . من هندونه های بزرگ و آبدار خیلی دوست دارم".

کتابهایم را برداشته و آنها را محکم تر به قفسه ی سینه ام فشردم . حتی سرم را هم بلند نکردم که تمسخر چشمانشان را ببینم.

یکی از عیوب پوشیدن لباسهاس گبی همین بود : اندام را کاملاً در معرض دید قرار میداد ، ولی من به دلایل شخصی باز هم اصرار به پوشیدن لباسهای او داشتم.

سرگروه تیم که ظاهراً اسمش برد (Brad) بود دوباره گفت:

"-وقتی همچین طاقچه هائی داری چه نیازی داری درس بخونی؟ من حاضرم خودم همه چیز یادت بدم".

احساس کردم چشمانش روی اندامم به گردش در آمد ، سعی کردم به سرعت از او دور شوم که همین حرکت باعث شد به شخص دیگری برخورد کنم . این پسرها کار مفیدتری نداشتند که در روز اول تحصیلی انجام بدهند ؟ مثلاً اینکه بروند سر کلاس؟

"-فقط یه گاز کوچیک"

یکی از پسرها در حالیکه سرش را نزدیک گوش من آورده بود به آرامی این را گفته و دستش را به روی شانه ام مالید . درست در همین لحظه بود که صدای بلند معلم همه ی زمزمه ها را خاموش کرد:

"-خب ، خب . کافیه . همگی سر کلاس!"

در حالیکه سرم هنوز پائین بود صدایش در گوشم طنین انداخت . داشتم به پاهای یک سری آدم عوضی که داشتند متفرق می شدند نگاه می کردم . دستی نزدیکم شد و تمام بدنم منقبض شد.

میل شدیدی به دوش گرفتن داشتم . احساس می کردم مورد تجاوز قرار گرفته ام . احساس می کردم پسرها با حرفهای رکیک و دستهایشان همه ی وجودم را به زشت ترین نحو ممکن لمس کرده اند . دوست داشتم چهار دست و پا و سینه خیز کنان به شیکاگو بازگردم . اقلأً آنجا می دانستم از چه آشغالهایی باید دوری کنم . دلم می خواست به خانه بازگردم .

شخصی برنامه ی درسی ام را به دستم داده و گفت:

"-اینو انداختی زمین"

هنگامی که سرم را بالا آوردم کاغذی که در دستش بود از دستش رها شده و حیرت زده با صدائی بریده گفت:

"-اشلین"

آن چشمان زیبای

نفس گیر

درخشان

آبی.

در ابتدا از فهمیدن اینکه کسی که آن عوضی ها را تویخ کرد او بوده است ، عجیب احساس آرامش کردم . ولی سپس واقعیت را عمیق تر درک کردم . او آنها را تویخ کرد.

"-تو اینجا چیکار می کنی دنیل؟"

او به نظر... بزرگتر می آمد. ظاهرش بسیار با آن چیزی که در بار جو دیدم متفاوت بود.

شلواری قهوه ای همراه با کمربندی قهوه ای که رنگش با کفشهای قهوه ای اش همخوانی داشت پوشیده بود. پیراهن آبی روشن دکمه داری اندام عضلانی اش را در بر گرفته بود. موهایش دیگر آشفته و رها نبود، آن ها را به طرز مرتبی به عقب شانه زده بود.

"-نه"

سپس هیس کرد و لبهایش را به هم فشرد. همانطور که داشت زمین را نگاه می کرد با دست راستش پشت گردنش را لمس کرده و به آرامی گفت:

"-منو به این اسم صدا نکن اشلین"

صدای بسته شدن دری از نزدیک به گوش رسید و من با ترس از جا پریدم. دلم به هم پیچید و با اشکهای که تا پشت پلکهایم خود را رسانده بودند مقابله کردم.

چگونه امکان داشت؟

دنیل گلویش را صاف کرده و برنامه ی درسی ام را دوباره از روی زمین برداشت. این بار به آن نگاه کرد و نگاهش لحظه به لحظه نگران تر می شد.

"-تو دانش آموزی"

دستش را مشت کرده و چند بار آرام به دهانش کوبید:

"-تو دانش آموز منی"

چشمانم از ترس و پریشانی گشاد شدند. البته در آن لحظه احساس ترس بر پریشانی ام غالب بود. زنگ بلند به صدا در آمده و صدایش در سالن پیچید.

"-و دیرت هم شده"

سپس برنامه ی درسی ام را در دستم گذاشت . سرم را بالا گرفته و دیدم راین لبخند زنان به سمت ما می آید.

"-من اومدم . من اومدم . عصبانی نشین آقای دی . کلاس ژیمیناستیکم اون ته سالنه و گندش بزنی"

مکث کرده و ادامه داد:

"-منظورم... لعنتی بود"

از کنار من و دنیل که هر دو در زمان و مکان متوقف شده بودیم گذشت . سپس چرخیده و نیشخند عریض دندان نمائی به من زدو با سر به کلاس اشاره کرد:

"-نمیای اشلین؟"

لبه‌هایم را به هم فشردم و سرم را بالا گرفتم و به دنیل - آقای دنیلز - نگریستم . از کنارش گذشته و وارد کلاس شدم و با شنیدن صدای بسته شدن در آه کشیدم . راین لبخندی به من زده و با دست روی صندلی ای که کنارش بود زد و من لب زدم:

"-ممنون"

وقتی سرم را بالا گرفتم متوجه شدم دنیل با آشفتگی سعی در تمرکز افکارش دارد . به کلاس نگاهی کرد و می توانم قسم بخورم تک تک دانش آموزان به غیر از من را از نظر گذراند . حتی کوچکترین نگاهی هم به من نیانداخت . همه ی چیزی که نیاز داشتم نگاهی اطمینان بخش از جانب او بود که به من بگوید مشکلی نیست ، که می توانیم این اوضاع آشفته را سامان دهیم .

حتی یک بار هم به من نگاه نکرد.

احساس تهوع می کردم.

به تدریسش ادامه داد. ماژیک وایت بردی برداشته و شروع به نوشتن روی وایت بُرد کرد. در مورد آنچه در این نیم ترم خواهیم آموخت. * داستانک. * اودیسه. مکبث... دیگر هیچ يك از آن موضوعات برایم اهمیتی نداشت. هوا خفه و آلوده و سرشار از سوء تفاهم بود. نمی توانستم نفس بکشم.

"بسیار خب، برای فردا، من می خوام به این سه سؤال در یک تا دو صفحه جواب بدین. این سه سؤال، اساس این نیم ترم ماست. خوب در موردشون فکر کنید چون در طول این نیم ترم زیاد بهشون اشاره می شه".

کل کلاس با ناله اعتراض کردند. سرم را بالا گرفتم تا سؤالهای دنیل را ببینم. او سه سؤال روی تخته نوشته بود که حال بدم را مضاعف کرد:

امروز چه کسی هستید؟

در پنج سال آینده خود را کجا می بینید؟

دوست دارید وقتی بزرگتر شدید چه کاره شده باشید؟

میل شدیدی به ترك آن محیط داشتم و نمی دانستم چطور جلوی احساس نیاز به فرار از آن محیط را بگیرم. از جایم بلند شده و بی حرکت ایستادم. صدای دنیل در نیمه ی جمله اش متوقف شده و همه ی چشمها به سمت من برگشت.

دنیل ابروئی بالا داده و درِ ماژیکی که در دستش بود را بست. با پریشانی به من خیره شد:

"- چیه اشلین؟"

"- من..."

من چه؟ نمی توانستم خوب فکر کنم. نمی توانستم نفس بکشم. نمی توانستم جلوی میل خواستنِ آغوش پر از حمایتش را بگیرم.

"من ... من باید برم دستشوئی"

زنگ به صدا در آمد . می توانستم صدای خنده های تمسخر آمیز بقیه را به خاطر ایستادن ناگهانی ام بشنوم . دنیل لبخندی زورکی به من زده و با سر به در اشاره کرد:

-بسیار خب بچه ها . برای امروز کافیه"

چشمانم بسته شد و به صدای دیگران که در اطرافم شروع به حرکت کردند گوش فرا دادم . ایستادن وسط يك کلاس و اعلام اینکه باید به دستشوئی بروم آن هم درست در ثانیه های آخر کلاس تنها از شخصی مانند من بر می آمد . کف دستانم را به صورتم کشیده و آه سنگینی کشیدم

راین با شوخی به کمرم زده و با نیشخند گفت:

"یه شایعه هائی شنیدم ، مثل اینکه بچه ها به سینه هات گفتن هندونه"

دهانم از تعجب باز ماند.

"-چطور این حرف پیچیده ؟ دقیقاً قبل از کلاس این اتفاق افتاد!"

گوشی موبایلش را مقابلم گرفت و عکسی از من که روی قفسه ی سینه ام زوم شده بود را نشانم داد .

"-این روزا تکنولوژی حرف اولو می زنه . شاید تو دیگه نباید این لباسای تنگ رو که خیلی بدن نما هستن و تمام سینه ها و پاهات رو در معرض دید میذارن بپوشی"

با اخم به تصویر اخم آلود خودم خیره شدم . چقدر شرم آور!

"-اینا لباسای گبی بودن"

راین دهن کجی ای کرده و به روی شانم زد:

-بسه دیگه ... نذار کاراشون اذیتت کنه . بعلاوه ، طاقچه هات خیلی معرکه ن"

لبخند محبت آمیز دیگری به من زد و کوله پشتی اش را بر روی دوش انداخت.

"- اینجا تو دبیرستان اجوود تا وقتی که برچسب چیزی رو که نیستی بهت نزنن نمی تونی خودت رو دانش آموز رسمی به حساب بیاری"

"- به تو چه برچسبی زدن؟"

با بی خیالی گفت:

"- یه آدم خانوم باز که با زنای زیادی رابطه های آنچنانی داره"

"- و تو اینجور آدمی نیستی؟"

"- خب نه . نه دقیقاً"

مکث کوتاهی کرده و ادامه داد:

"- اون قسمت رابطه ی آنچنانی- زیادش درست نیست"

راین واقعاً خوش تیپ بود . تیشرت خاکستری ساده ای پوشیده بود که با شلوار جین تیره ی جذبش ست کرده بود . کفشهای سیاه کتانی اش با صلیبی که به گردنش انداخته بود به او ظاهری ساده و در عین حال جذاب بخشیده بود . این که دخترها از او خوششان می آمد اصلاً تعجبی نداشت .

راین دستش را درون جیبش برده و دوباره پاکت سیگار خالی اش را از جیبش در آورد . واقعاً دلیل این کارش چه بود ؟

"- ما نهار رو اون میز کناری که بغل سالن تنیسه می خوریم . روبروی قسمت خانوما"

"- یعنی می خوام منم با شما غذا بخورم؟"

تصمیم داشتم اولین ساعت ناهاری ام در این دبیرستان را به گریه کردن در دستشوئی بگذرانم .

چشمانش را باریک کرده و گفت:

"نه. من کلا عادتمه به بقیه بگم کجا ناهار می خورم."

مسخره ام می کرد. با مزه بود.

"خب معلومه که با ما ناهار می خوری. فقط یادت باشه اون کوفته گوشتهای کافه تریا رو نیاری سر میز. هیلی بخوره خارش می گیره و خودت هم احتمالاً اسهال می شی. و..."

سپس دستش را به سمت دم اسبی موهایم برده و کش سرم را باز کرد:

"تو چون موهات بلنده، اگه بریزیشون دورت باعث میشه دیگه اون هندونه هات زیاد به چشم نیاد. موقع ناهار می بینمت"

"باشه. بعداً می بینمت"

"اوه، یه چیز دیگه اشلین"

لبخند روشنی زد:

"به پوشیدن اون لباسا ادامه بده تا وقتی که خودت دلت نخواد دیگه بپوشیشون. باشه؟"

بعد از این حرف برای شرکت در کلاس بعدی اش به سمت سالن رفته و از نظر ناپدید شد. به دنیل که پشت میزش نشسته بود و تظاهر می کرد پنهانی به مکالمه ی من با راین گوش نمی کند خیره شدم.

آخرین دانش آموز هم کلاس را ترک کرد. کوله پشتی ام را روی شانهِ ام انداخته و کتابهایم را در دست گرفتم. مقابل میزش ایستاده و خنده ای عصبی کردم:

"خب حدس می زنی این یعنی اینکه قرار فردا شبمون کنسله آره؟"

تمام اجزای صورتش به سختی در هم گره خورد. برای لحظه ای نمی توانستم بگویم که آیا از دست من عصبی بود یا از شرایط پیش آمده و یا شاید از هر دو.

با لحنی جدی گفت:

"-اصلاً خنده دار نیست اشلین"

نه. خنده دار نبود.

"-تو گفתי نوزده سالته"

آنقدر آرام این را گفت که من هم به سختی شنیدم.

"-هستم. هستم"

با تکرار این حرف صدایم هم بالا رفت. مطمئن نبودم که داشتم او را قانع می کردم یا خودم را. شانه هایم را خم کرده و ادامه دادم:

"-من مریض بودم... مادرم یه سال نداشت برم مدرسه"

انگار داشتم به خاطر اینکه خودم بودم عذرخواهی می کردم. به خاطر سالی که در آن متولد شده بودم. به خاطر مدرسه نرفتن در سالی که باید به مدرسه می رفتم. هیچ شاگردی وارد کلاسش نشده بود بنابراین این حدس زدم این ساعت می بایست ساعت آزادش باشد.

"-راستی خودت چند سالته؟"

همانطور که با انگشتانش پشت گردنش را می مالید با غرولند گفت:

"-اونقدری بزرگ شدم که خوب و بد رو بهتر تشخیص بدم"

گلویم خشک شده و به آرامی سرفه کردم:

"-ولی اونقدری بزرگ نشدی که واست اهمیت داشته باشه؟"

با ناراحتی غرولند کرد:

"-نه"

دستش را مشت کرده و محکم به روی میز کوبید:

"-فقط اونقدری بزرگ شدم که خوب و بد رو بهتر تشخیص بدم."

مکثی کرده و با اخم گفت:

"-بیست و دو سالمه"

شاید درست نبود ، ولی دانستن سنش مرا نترساند . اگر موقعیت و زمان متفاوت بود ، می توانستیم به رابطه مان ادامه دهیم . سه سال تفاوت سنی معمولاً مسئله ی مهمی در روابط اکثر افراد نبود . این سن نبود که داشت جلوی ما را می گرفت - موقعیت شغلی بود .

اشکهایم تا پشت پلکهایم راه یافته بودند ولی به آنها اجازه ی سقوط ندادم . صدایم را تا حد زمزمه پائین آوردم:

"-فکر می کنی باید ... در مورد این موضوع حرف بزنیم؟"

نگاهش کمی ملایم شده و با سرش به طرف در اشاره کرد:

"-اگر میخوای با اون پسرای که اذیتت کردن حرف بزنم ، میتونم این کار رو بکنم."

از پیشنهادش به جوش آمده و با عصبانیت سرم را به طرفش کج کردم . اگر نمی توانستم مقابلش گریه کنم ، عصبانی که می توانستم بشوم:

"-باهاشون حرف بزنی؟"

انگار در مغزم طوفان به پا شده بود:

"-اوه ه ه ! میخوای با هاشون حرف بزنی . لطفاً آقای دنیلز . لطفاً باهاشون حرف بزنی . فقط همین رو کم دارم که زندگیم صد در صد بهتر بشه"

کتابهایم را روی میز کوبیده و به چشمانش خیره شدم:

"-واسه اینکه خواهرم مرده . مادرم من رو نمی خواد . پدرم معاون مدرسه و البته واسه خودش یه خانواده ام داره . من هنوز نیومده یه آدم منفور تو این مدرسه ام . پسرا انداممو دست میندازن . و می دونی از همه عالتر چیه ؟ معلم ادبیات انگلیسیم چند شب پیش به من نخ میداد و حالا حتی نمی تونه تو چشم نگاه کنه . پس آره . باهاشون حرف بزنی . دیگه نور علی نور میشه همه چیز"

متوجه شدم رنگش پریده و دوباره پشت گردنش را لمس کرد با احتیاط و صدای آرامی گفت:

"-اشلین ..."

سپس با نگرانی سرش را بالا آورد:

"-صبر کن بینم ، هنری پدرته؟"

از فهمیدن بزرگترین دغدغه ی کنونی اش قلبم شکست:

"-از بین همه ی چیزائی که بهت گفتم این از همه واست مهم تر بود؟"

اخم کرد:

"-باید بری سر کلاس بعدیت"

ابتدا حرکتی نکردم ، گرچه سکوت موجود عذاب آور به نظر می رسید . عصبی دستانم را در موهای کشیده لحظه ای طولانی به او خیره شده و سپس چرخیدم و آنجا را ترک کردم .

او دیگر همان مرد جذابی که چند شب پیش روح مرا دوباره با آن آهنگ عاشقانه زنده کرد نبود ، همان مردی که مرا خندانند و اجازه داد برایش بگرییم . همان مردی که که با لبهای جستجوگرش مرا از نو زنده کرد... .

نه ، او دیگر دنیل نبود .

او آقای دنیلز بود

و من دانش آموز ساده اش که او به سردی از خود رانده بود .

فصل ۹

و من ازت یه سؤال می پرسم

تو هم می تونی راستشو بگی

وقتی دارم به خاطرت می جنگم توام به من فکر می کنی ؟

~جستجوی رومئو

دو ساعت بعدم به گریه در دستشوئی و استرس ناشی از دانستن اینکه دنیل معلم بود گذشت .

گریه می کردم ، چون آن پسرهای قلدر عوضی آزارم می دادند ، چون معتقد بودند "چه چیزی با حالتی از اذیت کردن دختر معاون مدیر می تواند وجود داشته باشد؟". گریه می کردم ، چون تنها و غمگین بودم و دلتنگ مادرم بودم ، با وجود اینکه می دانستم او هرگز دلش برایم تنگ نشده است.

گریه می کردم چون گبی مرده بود.

و گریه می کردم چون تنها کاری که خوب میدانستم چطور باید انجامش دهم گریه کردن بود.

آنقدر شدید گریه می کردم که متعجب بودم هنوز اشکی برای ریختن داشتم . بعد از اینکه برای بیستمین بار دماغم را بالا کشیدم چشمانم را پاک کرده و به طرف کافه تریا رفتم.

تنها خوش شانسی آن روزم این بود که مجبور نبودم نهار را به تنهایی بخورم . هیلی روی میز آخری نزدیک سالن تنیس نشسته بود . لبخند زنان به سمت دست تکان داد.

"-هی اشلین ، می بینم که میزمون رو پیدا کردی"

به سمت مقابلش اشاره کرده و به من گفتم سینی ام را آنجا قرار دهم . سپس قبل از اینکه به خودم بیایم ساندویچ پتی مرغی که درون بشقابم بود را برداشته و روی زمین انداخت:

"-گوشتش طبیعی نیست"

به ساندویچ پتی مرغم که دیگر کثیف شده بود زل زده و اخم کردم . وقتی اینقدر گرسنه بودم برایم فرقی نمی کرد که گوشتش طبیعی بود یا نه . شکمم شروع به سرو صدا کرد و یکی از سبب زمینی های سرخ شده درون بشقابم را برداشته و بلعیدم.

"-خب اولین روزت چطور بود؟"

"- بد نبود ، خوبم"

دلم میخواست میتوانستم به او بگویم " دوست دارم پيله اي دور خودم بتم و در آن فرو روم چون گاهی اوقات مدارس مکانهای وحشتناکی هستند ، چند تا قلدر عوضی روزم را ساخته اند و معلم هم دوست پسرم از آب در آمده ... " اما ترجیح دادم وحشت زده اش نکنم.

"- خودم می دونم حال به هم زن بوده خب؟ این شهر کلاً حال به هم زنه ، ولی کم کم بهش عادت می کنی"

"- این که بخوای به این حال به هم خوردن عادت کنی ترسناکه"

این را این بود که با نیشخندی که بر لب داشت گفت:

"- خب در واقع حال به هم خوردن نیست که ترسناکه ، قورت دادن بعدش عذابه"

سپس صندلی ای از میز کناری آورده و کنار ما نشست و چند تا از سیب زمینی هایم را از بشقابم برداشت.

"- چه خبر عوضیا؟"

سرم را گرداندم و دنیل را دیدم که پشت میزی وسط سالن غذاخوری نشسته بود . قاعدتاً او هم وقت نهارش بود . چشمانم را گردانده و رویم را برگرداندم و یک مشت سیب زمینی سرخ شده در دهانم چپاندم.

"- اوی ، اونجوری نگاش نکن شیکاگو ، میخوای مجبورت کنه کل مقاله های *پانزده اثر ویسکونسین رو حفظ کنی ؟"

سپس سینی ام را مقابلش کشید و شروع به خوردن سیب زمینی های درون بشقابم کرد.

راین و هیلی بدون شک خواهر و برادر بودند - موهای موجدار قهوه ای و چشمان آبی شان هیچ شکی در این میان باقی نمی گذاشت - ولی گاهی تفاوت‌های فاحشی داشتند . هیلی آرام و محافظه کار بود . راین در بهترین حالتش مثل یک میمون دیوانه بود .

"-با تونی (Tony) بهم زدم"

لبه‌هایش را با نارحتی جلو داده بود و بسیار ناراحت به نظر می رسید سپس رویش را به سمت زن پیشخدمت برگردانده و پرسید:

"-همه ی سبب زمینی پنیری ها تموم شده ؟ رواندا (Rwanda) عزیزم من که ازت خواسته بودم برام یکم نگه داری . ای خدا ! زندگی کردن تو این دنیا خیلی سخت شده "

سپس نمایش وار سرش را روی میز کوبیده و ادای گریه کردن از خودش در آورد .

هیلی که از تغییر نظر ناگهانی برادرش گیج شده بود با تعجب پرسید:

"-با تونی بهم زدی ؟ فکر می کردم تو از تونی خوشت میاد"

داشتم تلاش می کردم با این واقعیت که راین از پسرها خوشش می آمد خودم را وفق دهم . مگر اینکه منظورش از تونی اسم دخترانه ی تونی (Toni) بود که شاید مخفف اسم‌هائی مانند آنتونیا (Antonia) کاتریونا (Catriona) آنتونینا (Antonina) آنتونیتا (antonietta) و ... بود .

"-آره خوشم می اومد . ولی اون پسر ی دیوونه گند زد به همه چی و گفت من رو دوست داره ، باورت می شه ؟ دوسم داشت . چرا آدم باید اینقدر احساساتی باشه آخه؟ منظورم اینه ، لعنتی . تو هفده سالگی غرایضت سر باز کنه مشکلی نداره البته درستش اینه این چیزا رو از هیجده سالگی شروع کنی . ولی دوست داشتن؟! آدم تا وقتی چهل و دو سالش نشده و بیست کیلو اضافه وزن پیدا نکرده و شروع نکرده به غر زدن در مورد نسل جوون نباید عاشق بشه . وقتی یکی تبدیل شد به یه آدم چهل و

دو ساله ی غرغروی بد اخلاق که کنترل باد معده ش رو هم نداره ، باید بفهمی اون آدم عاشق شده".

سپس مکثی کرده و دوباره داد زد:

"- مینی پیتزا هم نداریم رواندا ؟ هیچی؟"

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

رواندا ظاهراً از نا امید کردن راین بسیار راضی به نظر می آمد. راین شانه هایش با نا امیدی پائین افتاد و دستمال کاغذی ای را گلوله کرد و به سمت پیشخدمت بیچاره که پشت پیشخوان ایستاده بود پرتاب کرد.

"- بعلاوه من با تونی رابطه داشتم و بعدش تونی وقتی موضوع رو فهمید قاطی کرد"

گیج شده بودم - پس دو تا تونی وجود داشت ؟ واقعاً سخت بود بفهمی در مغز راین چه می گذرد.

هیلی با ناراحتی سرش را تکان داد ولی به نظر متعجب نمی آمد:

"- راین یکم خودت رو کنترل کن"

راین دستش را روی قلبش گذاشت و چشمانش را با شماتت باریک کرد:

"- چرا باید این کار رو بکنم وقتی این همه طرفدار دارم ؟ بعلاوه ترجیح می دم مثل خواهرم تو یه چیزائی آفتاب مهتاب ندیده نباشم"

شروع به خندیدن کردم. از اینکه راین گاهی در زمان و مکان مناسب بد دهن می شد خوشم می آمد. گونه های هیلی سرخ شد و به من سقلمه زد:

"به چی می خندی؟ فکر نمی کنم اوضاع خودت بهتر از من باشه"

دهانم را به اعتراض باز کردم ولی بلافاصله دوباره بستم. خب، اشتباه هم نمی کرد. راین با غرولند گفت:

"هیلی عزیزم. اینقدر ماخوذ به حیا نباش. خصوصاً در مورد اون چیزی که همه ی پسرا - البته به جز من - عاشقش. ما که دیگه دوازده سالمون نیست"

هیلی بیشتر سرخ شد:

"خودم می دونم که..."

"ثابت کن. مسابقه ی اسمای بی ادبی شروع شد"

مشتش را روی میز کوبید و هیلی را به چالش طلبید و هیلی هم چشمانش را چرخاند. نمی دانستم چرا ولی به نظرم رسید این تعامل بین این خواهر و برادر طبیعی است بنابراین تکیه دادم و تماشایشان کردم. هیلی وقتی دید برادرش زیاد اصرار می کند مبارزه را قبول کرد گرچه احتمالاً می دانست که بازنده است. راین توضیح داد که او و هیلی در بسیاری مواقع این بازی را انجام میدهند. بازی به این گونه بود که نفر اول کلمه ی بی ادبی مورد نظرش را بسیار آرام می گوید و نفر بعدی کلمه ی مورد نظر خودش را کمی بلندتر. صدای هر دو در هر مرحله کمی بالاتر می رود تا جائیکه یکی از آنها شروع به فریاد زدن می کند و نفر بعدی که نمی تواند کلمه اش را فریاد بزند بازنده می شود. سپس هر دو بازی را شروع کردند. راین کلمه ای اول را گفت و هیلی کلمه خودش را کمی بلندتر گفت. راین دوباره بلندتر کلمه اش را گفت و...

داختم هیلی را تماشا می کردم که کمی بدنش منقبض شده بود و با احتیاط اطراف را نگاه می کرد تا ببیند چند نفر آنجا هستند. سپس کلمه اش را بلندتر گفت. باز هم

بازیشان ادامه پیدا کرد تا به مرحله ی فریاد زدن رسیدند . راین ایستاد و در حالیکه دستانش را با پیروزی بالا برده بود کلمه اش را سه بار بلند فریاد زد چرا که عرقی که روی صورت هیلی نشسته بود کاملاً نشانگر این بود که او به هیچ عنوان به این چالش ادامه نخواهد داد.

"راین !"

این دنیل بود که با چشم غره ای راین را تویخ کرد.

راین که به نظر می رسید از نمایشی که به راه انداخته بسیار راضی است چشمکی به دنیل زد و خودش را روی صندلی اش پرت کرد . من هم در حالیکه از نگاه کردن دنیل به میزبان عصبی شده بودم به پشتی صندلی ام تکیه دادم.

هیلی غرولند کنان گفت:

"_خیلی عوضی هستی"

سپس با ناراحتی بازوانش را مقابل سینه اش در هم گره زد.

"-تو منو دوست داری بچه"

سپس دستش را نوازش وار روی سر خواهرش کشید و اینگونه به او یاد آوری کرد که او برادر بزرگترش است.

در حالیکه هنوز گیج بودم به راین گفتم:

"-پس تو همجنس گرائی ؟"

هر دو مکثی کرده و به من نگاه کردند . از نگاه شماتت بارشان احساس ناراحتی کرده و کمی روی صندلیم جا به جا شدم.

هیلی گلپوش را صاف کرد:

"- سر این میز ما رو همدیگه برچسب نمی زنیم"

راین اضافه کرد:

"- راست میگه . مثلاً خوشت می اومد ما بهت می گفتیم نی قلیونی ؟ یا شیر برنج ؟ یا کرم کتاب ؟ یا هندونه ؟"

بعد دوباره سیب زمینی های بشقابم را کش رفت.

منِ منِ کنان و با احساس گناه از حرفی که زده بودم گفتم:

"- من ، من متاسفم . منظوری ..."

هیلی با لبخند گفت:

"- ایرادی نداره . ما سر این میز عذرخواهی هم نمی کنیم ، چون می دونیم حرفت از قصد نبوده"

سپس همه ی سیب زمینی های درون سینی اش را برداشته و داخل سینی من گذاشت

با احتیاط گفتم:

"- خب ... میشه یه سؤال دیگه بپرسم؟"

راین به شانه ام زد:

"- بپرس"

"- تونی ازت عصبانی شد چون تو با تونی رابطه داشتی؟"

هر دو زیر خنده زدند و راین سیب زمینی هائی که هیلی درون بشقابم گذاشته بود را دوباره کش رفت. قابل توجه خودم: "دیگه هیچ وقت کنار راین نشین".

"- من به همه ی پسرای که باهاشون هستم می گم تونی . اکثرشون دوست ندارند تو
اجوود پیچه که اینجور رابطه ای دارن ... منم نمی خوام رازشون فاش بشه . در مورد
خودم هم ترجیح می دم جایی درز پیدا نکنه"

هیلی پرید وسط حرفش:

"- مامانمون یه جورائی ..."

راین ادامه داد:

"- خیلی بسته فکر می کنه . مامانمون از یه خانواده ی مذهبییه و این موضوع همچین
به مذاقش خوش نمیاد . اون حتی نمی دونه که هیلی ..."

"- کلاسی بودائیسیم میرم ."

این بار هیلی بود که با لبخند ادامه داد و من داشتم با خودم فکر می کردم این خواهر
و برادر بدون آنکه متوجه باشند افکار یکدیگر را خوب خوانده و تفسیر می کردند .
هیلی ادامه داد:

"- مامان فکر می کنه اون نقاشیا رو روی سقف اتاقم کشیدم تا به خدا نزدیکتر بشم ."

"- شما دو تا واقعاً آدمای پیچیده ای هستین"

پس از مکثی کوتاه ادامه دادم:

"- پس برچسب خانوم باز بودنت هم درست نیست"

راین نیشخند زد:

"- نه اتفاقاً برعکسشم . بهت که گفت بودم برچسبای اشتباه بهت می زنن . به من به
چشم یه آدم که خیلی دنبال رابطه با زنهایست نگاه می کنند . چقدرش آورده مگه نه؟"

خندیدم:

"-خب حالا چند تا تونی هستن؟"

راین با لبخند دندان نمائی پاسخ داد:

"-اگه بهت بگم فکر می کنی من یه هرزه ام"

"-اگر هم نگی فکر می کنم خیلی بیشتر از یه هرزه ای"

سپس چند سیب زمینی از بشقابش برداشتم و در دهانم چپاندم . راین با چشمانی باریک به من نگاه کرده و سپس به طرف خواهرش برگشت:

"-از این دختره خوشم میاد"

هیلی لبخندی زد و در حالیکه بازوانش را مقابل سینه اش در هم گره زده بود پاسخ داد:

"-آره منم همینطور"

راین ایستاد:

"-می رم یه چیزی بیارم بخوریم . الان میام"

ولی به سمت صف ناهارخوری نرفت . در سالن میز به میز گشت و سر هر میز هم مورد استقبال دوستانش قرار گرفت . به نظر می آمد همه راین را دوست داشتند و من حالا دقیقاً می توانستم دلیلش را درک کنم.

هیلی که داشت دور شدن راین را تماشا می کرد با اخم گفت:

"-نذار این شخصیت بی خیال و فارق از دنیاش گولت بزنه . از اون چیزی که نشون می ده خیلی حساس تره . شک دارم که به تونی خیانت کرده باشه"

"-واسه چی اینو میگی؟"

شانه ای بالا انداخت:

"- واسه اینکه تا حالا این دو تا مرغ عشق رو اینقدر آروم ندیده بودم"

منظورش را درک نمی کردم ولی حدس میزدم وقتی زمانش برسد خودش توضیح لازم را خواهد داد.

"- تو چی هیلی؟ به تو چه برچسبی زدن؟"

"- اه ، دختری که خیلی داداشیه"

سپس مکثی کرده و چشمانش را گرداند:

"- دو سال پیش که تو این دبیرستان تازه وارد بودم ، خیلی چاق و زشت بودم و کسی باهام دوست نمی شد . هیچ کس تو کافه تریا با من غذا نمی خورد و من همیشه تنها بودم . تا اینکه راین دوستاش رو ول کرد و اومد سر میز من ."

خب ... این یکی از لطیف ترین چیزهائی بود که تا کنون شنیده بودم . شاید بهتر بود تورم را برای راین پهن می کردم - به هر حال من یدی طولانی در پیدا کردن مردهای دست نیافتنی داشتم.

"- بعدش با یه چند نفری دوست شدم ، یه دوست پسر پیدا کردم . ولی نهار خوردن با راین یه احساس امنیت خاصی بهم می داد ... نمی دونم سال دیگه که از مدرسه بره من قراره چه خاکی سرم بریزم ."

هنگامی که راین بازگشت چهره اش کاملاً دگرگون شده بود . دستانش را مشت کرده و آنها را محکم روی میز کوبید:

"- هیلی ، اون لیا نیست سر اون میز؟"

هیلی نگاهش در اطراف نهار خوری به گردش در آمده ، به شخصی خیره شده و لبهایش را به هم فشرد . نگاهش را دنبال کردم . نگاهمان پسری با موهائی ژولیده را

شکار کرد که با دستانش داشت دختر دیگری را و جب می کرد. بعلاوه ی بوسه های روی گردن، روی لب و انواع و اقسام دستمالی کردن در یک مکان عمومی.

هیلی با سر تائید کرده و چشمانش خیس شد:

"-آره"

"-لیا دیگه کیه؟"

اسمش به نظرم آشنا می آمد ولی نمی دانستم از کجا.

"-امم، دوست صمیمی من"

در حالیکه داشتیم لیا را تماشا میکردیم که داشت از شنیدن چیزی که آن پسر در گوشش می گفت می خندید، اشکی از چشم هیلی چکید ولی به سرعت آن را پاک کرد.

راین در حالیکه داشت زیر لب فحش می داد از میز فاصله گرفت.

"-اون پسره ی عوضی رو می کشم"

هنوز داشتیم شرایط را در ذهنم تجزیه و تحلیل می کردم.

هیلی بازوی برادرش را گرفته و او را متوقف کرد:

"-نه راین، میخوای اخراجت کنن؟"

راین که به نظر می رسید خشمش بر منطقش غلبه کرده با عصبانیت گفت:

"-برام مهم نیست"

"-واسه من مهمه"

و سپس او را مجبور به نشستن کرد.

"-اون پسره مگه کیه ؟

هیلی آه کشید:

"-دوست پسرم تئو که با دوست صمیمیم رو هم ریخته"

برای همین بود که هر دویشان را می شناختم . عکس هر دوی آنها را در قاب عکسی کنار تخت هیلی دیده بودم.

حرفهای هیلی را در ذهنم دوباره مرور کردم . عوضیها!

"-تو کی فهمیدی ؟"

"-حدود ... دو ثانیه پیش"

لیا را در تصوراتم دختری می دیدم که برای واژه ی دوستی کوچکترین ارزشی قائل نبود.

دوست بودن قوانینی داشت . مگر نه ؟ درست مثل قوانینی که دو قلو بودن داشت . مثلاً اینکه همیشه از پسری که قلب بهترین دوستت را می شکند متنفر باش . همیشه در انظار از دوستت طرفداری کن حتی اگر معتقد باشی حق با او نیست . و هرگز با دوست پسر بهترین دوستت قرار نگذار - لیا مانند ماری بود که در گوشه ای کمین کرده بود تا در موقعیت مناسب در دوستی هیلی و تئو رخنه کند.

بلافاصله از هر دوی آنها متنفر شدم.

چشمانم در سالن چرخیدند و دنیل را یافتند که به من خیره شده بود . قلبم داشت از سینه ام بیرون می زد.

گفته بودم چقدر از دنیل برای نادیده گرفتنم متنفر بودم ؟ و چقدر متنفر بودم از اینکه معاون مدیر بودن پدرم برایش بیشتر از احساسات من اهمیت داشت ؟ و اینکه با من حرف نمی زد ولی از اینکه پسرها من را دست انداخته بودند ناراحت شده بود ؟ و گفته

بودم چقدر از مورد تمسخر قرار گرفتن به خاطر داشتن بدنی که آفرینشش دست خودم نبود متنفر بودم؟ از هندوانه متنفر بودم. از اینکه پیش قلدرهای مدرسه نامرئی نبودم متنفر بودم. از پسرهایی که باعث اشک هایم در دستشوئی شده بودند متنفر بودم. از مردها، پسرها و از لیا متنفر بودم.

از گبی متنفر بودم.

از اینکه مرده بود متنفر بودم.

نه. از گبی متنفر نبودم، دلتنگش بودم.

درست نبود. هیچ چیز سر جایش نبود. حس می کردم باید همان لحظه کاری کنم. از روی صندلی ام بلند شدم و مانند راین با دستانی مشت شده به سمت تئو رفتم.

لحظه ای چهره ی دنیل را از نظر گذراندم که داشت با حالتی مبهوت من را تماشا میکرد. دیدن چشمان بی نقصش برای بالا رفتن ضربان قلب و شدت عصبانیم کفایت می کرد. به تئو رسیدم و با انگشت روی شانۀ اش زدم.

تئو به سمت من برگشت، به نظرم رسید که قیافه اش با آن دستبند های *هیپی و گردنبندی که به گردن داشت و آن موهای ژولیده چقدر مضحک است.

"-من تو رو میشد..."

بطری آبی که روی میزش بود را برداشته و آبش را روی صورتش پاشیدم. سالن غذاخوری در سکوت فرو رفت و همه با نفسهایی حبس شده به من خیره شدند.

"-این به خاطر هرزه بودن"

سالاد سبزیجاتش را برداشتم و روی سرش خالی کردم.

"-اینم به خاطر دروغ گوئیت و خیانت بهش اونم با بهترین دوستش و جلوی چشماش

قصه داشتیم پنییر تنوری مقابل لیا را بردارم و آن را هم روی صورت لیا بمالم که کسی دستانم را از عقب کشید .

دنیل در حالیکه پشت سرم ایستاده بود فریاد زد:

"-اشلین ! کافیه!

"-دستم و ل کن"

در حالیکه تلاش داشتیم دستانم را از حصار دستان دنیل خارج کنم فریاد می کشیدم و چشمانم پر از اشک شده بود . پنییر تنوری را که هنوز در دستم بود به صورت لیا پرتاب کردم:

"-اون هنوزم تو رو بهترین دوستش صدا می زنه , هرزه ! هر چیزی اصولی داره . دوست صمیمی بودن اصول داره , و تو اون هیپی کثافت رو به دختری که عکست رو روی میزش گذاشته ترجیح دادی . تو دوست نیستی ! تو یه فاحشه ای!

تو که حالا یک تکه کاهو از گوشه ی لبش اویزان بود دستانش را با تردید بالا آورد:

"-تو دیگه کدوم خری هستی ؟"

قبل از اینکه دنیل دوباره مرا به عقب بکشد فریاد زدم:

"-من یه آدمی ام که احساسات سرش میشه کثافت"

"-اشلین ! دفتر مدیر ! همین الان!"

این صدای فریاد دنیل بود که در ناهارخوری صامت طنین انداخت . در حالیکه اشکهایم گونه هایم را تر کرده بودند به او نگریستم . پلک زدم و می توانم قسم بخورم که گبی را دیدم که پشت سر او ایستاده بود و لبخند خفیف و غمگینی بر لب داشت . اشکهایم شدت یافتند . خودم را از حصار دستان دنیل رها کرده و به سرعت به سمت دفتر مدیریت رفتم .

در حالیکه داشتیم مقابل میزی که هنری پشت آن بود می نشستیم هنری فریاد زد:

"-تو چته؟"

به نظر می آمد ساعت تفریح را بیرون رفته بود تا داخل ماشینش سیگاری بکشد. هنوز می توانستم بوی سیگار را از لباسهایش حس کنم. داخل صندلی ام فرو رفته و چشمهایم را گرداندم.

با گستاخی گفتم:

"-من فکر می کردم قراره با مدیر حرف بزنم"

از اینکه اینقدر در مقابلش گستاخانه رفتار می کردم متنفر بودم، ولی نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم.

هنری که حالا داشت در دفترش با عصبانیت قدم میزد با فریاد گفت:

"-آره ولی اون سرش خیلی شلوغتر از اونیه که وقتشو با بچه های دو ساله تلف کنه".

سرم را پائین انداخته و به میزش که روی آن قاب عکسهائی از ربکا، راین و هیلی بود نگاه کردم. هنری متوجه نگاه خیره ام شده و آه کشید. روی صندلی اش نشست و دستانش رو روی میز در هم قفل کرد.

"-بین اشلین. من درک می کنم. تو دلتنگ خواهرتی. این تغییر محل زندگی برات خیلی راحت نبوده، هنوز عزاداری"

مکثی کرده و ادامه داد:

"-فکر نمی کنی منم دلتنگشم؟"

به چشمان هنری که در چشمانم قفل شده بود خیره شدم . او هیچ چیز از دلتنگی برای گبی نمی دانست چون هیچ وقت اطراف گبی نبود .

دستم را داخل جیب لباسم برده و لیست آرزوها را در آوردم و روی میزش گذاشتم:

"- تو شماره ی سه بودی تو لیستش . جدای همه ی کارهائی که اون دوست داشت انجام بده ، از همه بیشتر دلش می خواست که تو رو ببخشه ."

عکس خانوادگی روی میزش را برداشته ، کمی به آن نگاه کرده و ادامه دادم:

"- ولی من نمی بخشم"

کاغذ را از روی میز برداشت و به آن خیره شد . پس از خواندنش آن را دوباره روی میزش قرار داد و گوشه ی چشمانش را مالید:

"- درکت می کنم . تو عصبانی هستی"

آه کشید ، نگاهش کاملاً جدی بود:

"- ولی چون خونت به جوش اومده حق نداری عصبانیت رو سر دیگران خالی کنی ."

اصلاً درک نمی کرد ، مگر نه ؟ درک نمی کرد که چقدر دلتنگ پدر صدا کردنش هستم .

تمام تلاشم را کردم که نشان ندهم چقدر دلم شکسته است از اینکه او هیچ تصویری از من و گبی روی میزش نداشت . که چقدر قلبم به درد آمده است از دانستن این موضوع که شماره ی سه در لیست آرزوهای گبی بخشیدن هنری توسط من بود نه خود گبی . از اینکه اینقدر یکدنده و لجباز بودم که به هیچ عنوان نمی خواستم این حرفها را به هنری بزخم متنفر بودم . چیزی بگو ! حرف بزن ! ذهنم فریاد میزد ، التماس می کرد . ولی شک داشتم که رابطه ی من و هنری در حدی باشد که بتوان با حرف چیزی را حل کرد .

"-باشه ، هر چی تو بگی"

به گلهای قاصدک زرد رنگی که بیرون پنجره اش با حرکت باد به این طرف و آن طرف می رفتند خیره شدم. بسیار رها به نظر می آمدند ، با اینکه می دانستی این گلهای رها ریشه هائی دارند که آنها را محکم در جایشان نگه داشته اند و اجازه نمی دهند گلهای زیاد از آنها دور شوند. هنری در مراسم گبی حتی گریه هم نکرده بود. کدام پدری پیدا می شود که در مراسم تدفین دخترش گریه نکند؟

"-تموم شد؟"

نگاه خیره ای به من انداخته و سپس پلک زد:

"-آره ، تموم شد. برو ناهارت رو بخور"

از جایم برخاسته و از دفترش خارج شدم. با دیدن دنیل که بیرون از کلاسش در راهرو ایستاده بود آه کشیدم.

ثانیه ای به هم خیره شدیم سپس دور زدیم تا از مسیر دیگری بروم. با شنیدن صدای قدمهایش که از پشت نزدیک می شد سر جایم میخکوب شدم.

برگشتم و با اخم پرسیدم:

"-کاری داشتی؟"

بی شک رکورددار داشتن بدترین روز اول مدرسه من بودم.

"-تو را اینسون دانش آموز ساعت اولمه. از اون دانش آموزائیه که باید به زور یه چیز رو حالیش کنی و هیچ وقت هم دانش آموز مورد علاقه م نبوده"

سپس انگشت شستش را روی تیغه ی بینی اش کشیده و به اطراف راهرو نگاه کرد که مطمئن شود کسی ما را زیر نظر ندارد. برای احتیاط یک قدم از من فاصله گرفت.

"-اون فکر می کرد مکبث اسم یه نوع ساندویچ جدید * مک دونالده . وقتی بهش گفتم * سلاخی گاوها رو حفظ کنه کلی سرم غرزد".

با چهره ای غمگین آرام با خودش خندید.

زمزمه وار گفتم:

"-داری چیکار می کنی؟"

کف دستش را به صورتش کشید و زیر لب فحش داد . گیج و غمگین شانه بالا انداخت :

"-خودمم نمی دونم"

با اخم ادامه داد:

"-واقعاً نمی دونم باید چیکار کنم"

"-فکر می کنی من می دونم ؟ فکر می کنی واسم راحتته؟"

"-البته که نه"

"-بین . خب موضوع اینه که اتفاق خاصی بین ما نیافتاده"

دروغ می گفتم.

"-منظورم اینه که ... من وانمود می کنم اتفاقی بینمون نیافتاده"

بازهم دروغ می گفتم.

"-فقط به شرطی که تو قول بدی من رویه جووری نادیده نگیری که فکر کنم اصلاً وجود ندارم . من می تونم مسخره کردن همه ی اون عوضیا رو تحمل کنم ، ولی نمی تونم تحمل کنم که تو نادیده م بگیری"

دستش را روی دهانش گذاشت ، سپس کمی به من نزدیک تر شد و بازوانش را در هم قفل کرد:

"-چشمات پُف کرده . من باعث شدم گریه کنی"

با احساس نزدیک شدنش پوست بدنم مور مور شد.

"-این زندگیه که اشکمو در آورده"

کتابهایم را محکم تر بغل گرفته و چشمانم را بستم . تکه ای از *شاه لیر شکسپیر را برایش نقل قول کردم:

"-وقتی متولد می شویم ، گریه مان از اجبار به قدم گذاشتن در این دنیای احمقانه است"

"-تو باهوشترین آدمی هستی که تو عمرم دیدم"

آه کشیدم:

"-تو هم باهوشترین آدمی هستی که تا حالا دیدم ... دنیل ، من احمق نیستم . می دونم که ... مائی برای من و تو وجود نداره . می خواستم کلاس رو عوض کنم ولی هنری اصرار داره من حتماً تو این کلاس باشم"

"-آره..."

با مکث ادامه داد:

"-کاش اینقدر ازت خوشم نمی اومد"

نمی دانم چرا ، ولی با شنیدن آن حرف دلم می خواست بگریم . من هم از دنیل بسیار خوشم آمده بود . یکشنبه شب دنیای ما را با هم مرتبط کرده بود . اقلأ در مورد من اینگونه بود ... دنیل مرا از یک خواب طولانی بیدار ساخته بود.

"-من هیچ وقت شغلت رو به خطر نمی اندازم.

به دنیل قول دادم.

نمی دانم چطور ولی اکنون فاصله مان از هم کمتر شده بود ، آن قدر نزدیک که حالا می توانستم بوی صابونی را که صبح برای حمام به تن زده بود حس کنم . من به او نزدیک تر شده بودم یا او به من ؟ به هر حال هیچ یک قصد نداشتیم قدمی به عقب برداریم . چشمانم را بستم و به خود اجازه دادم این بو تمام وجودم را در دنیای خیال و امیدی واهی شستشو دهد.

هنگامی که چشمانم را گشودم ، نگاه خیره اش به خودم را دیدم . نگاهی مصمم و قوی . بازویم را گرفت و من را به گوشه ای کشاند . از دری گذشتیم و وارد اتاق زیر پله شدیم . نگاهی به پالا و پائین پله ها کرد و سپس لبانش را روی لبانم فشرد . بلافاصله لبهایم را از هم گشودم و بوسه را عمیق تر ساختم . انگشتانم را داخل موهایم سراندم و برای همان لحظه دنیل یکشنبه شبم در بارِ جو را بازگردانده و آقای دنیلز را ناپدید ساختم . دستانش را پشت کمرم قفل کرد . بوسیدنش در آن زیر پله ی ساکت همزمان خطرناک و در عین حال امن به نظر می آمد . مخاطره آمیز و در عین حال بی اهمیت ، درد آور و در عین حال واقعی ! هنگامی که لبانش را از لبانم دور کرده و قدمی به عقب گذاشت هر دویمان می دانستیم آنچه را که اکنون انجام دادیم دیگر نمی توانستیم دوباره انجام دهیم . گوشه لبش را گاز گرفت و سرش را تکان داد:

"-من متاسفم اشلین"

زنگ به صدا در آمد قبل از آنکه بتوانم پاسخی دهم ، او به راه خود رفت و من هم راه خود...

غمگین ترین قسمت ماجرا چه بود؟

اینکه هنوز نرفته بود دلم تنگش بود ...

اونی که امروز هستی نباش

اونی که دیروز دیدم باش

~ جستجوی رومئو

از همان لحظه ای که او را در قطار دیدم احساس کردم چیزی مرا به سمتش جذب می کند. این کشش هنگامی که او را در هم شکسته پشت بارِ جو دیدم بیشتر شد. با این وجود هیچ کششی قابل مقایسه با احساسی که پس از برخورد با او در مدرسه داشتم نبود، در حالیکه می دانستم این احساس اشتباه است. همه ی اینها اشتباه بود. موضوع به هیچ عنوان قابل اغماض نبود - معلمین حق ایجاد رابطه با شاگردان را نداشتند. قوانین در این مورد بسیار سخت گیرانه بود. همواره در کالج ما را این موضوع منع می کردند. هیچ وقت در زندگی ام فکر مواجهه با این لحظه را هم نمی کردم، اقلاً تا پیش از زمانی که اشلین جنینگز را بینم. ولی حالا ذهنم حول و حوش چیزهای عجیبی سیر می کرد. اشلین باعث شده بود به شکستن قوانین بیاندیشم، به یافتن دخمه ها، در آغوش گرفتنش در زیر پله های پنهان و برایش شکسپیر خواندن در راهروهای خلوت کتابخانه.

یک ساعت بعد از زنگ آخر را به گشتن در اطراف مدرسه گذراندم. تمام زوایای پنهان و سوراخ سنبه ها را به دقت جستجو کردم بلکه بتوانم اشلین را در ساعات تفریح کنارم

داشته باشم . حرکت احمقانه ای بود مگر نه ؟ دیوانه شده بودم . با این وجود گشتم و گشتم و حالا پس از گذشت یک ساعت فقط ناامیدی ام بیشتر شده بود .

هنگامی به خانه ی ساحلی ام بازگشتم رندی را خوابیده روی مبل راحتی دیدم . به آشپزخانه رفته و بطری آبجو را از یخچال برداشتم . روی صندلی آشپزخانه نشستم و از پنجره ی بالای سینک به بیرون خیره شدم . حرکت ابرها داشت آسمان را تیره می کرد . هوا بوی باران می داد . مدتی طولانی همانجا نشستم - آنقدر طولانی که شاهد برخورد اولین قطره ی باران روی شیشه شدم .

با به خاطر آوردن تفکرات احمقانه ام آه کشیدم . البته که ما دیگر نمی توانستیم با هم دوست باشیم . او دانش آموزم بود . بعلاوه ، بعد از آن بوسه دیگر هرگز نمی خواستم دوست ساده اش باشم . زندگی اشلین همین حالا هم بسیار پیچیده بود . حق نداشتم به مشکلاتش اضافه کنم . صبح هنگامی که او را مقابل درِ کلاس دیدم نگاهش گیج و سر در گم بود ، سپس هنگامی که بیرون دفتر هنری منتظرش بودم غصه و اندوه جای آن نگاه گیج را گرفته بود .

"- روز اول مدرسه اینقدر سخت گذشته که باعث شده اینجوری تنهائی نوشیدنی بخوری؟"

رندی با خنده به سمت یخچال رفت و دو بطری آبجو برداشت . یکی از آنها را مقابلم گذاشت .

همانطور که به بیرون خیره شده بودم زیر لب گفتم:

"- آره"

"- باید با یکی رو هم بریزی"

به رندی نگاهی کرده و ابروئی بالا دادم:

"-اینجوری راحت ترم"

"-اشتباه می کنی"

در حالیکه سرش را تکان می داد صندلی ای از پشت میز برداشته و آن را گردانده و نشست .

"-تو نیاز به رابطه داری . اون دافی که اون شب اومده بود کنسرت چی شد؟"

قیافه ام در هم رفت:

"-بهش نگو داف"

داف به دختری می گفتی که برایت اهمیت زیادی نداشت . اشلین برای من داف نبود . او چیزی بسیار فراتر از یک داف بود.

اشلین باهوش بود.

بامزه بود.

جذاب بود.

اشلین برایم بسیار ، بسیار فراتر از یک داف بود .

"-به هر حال دارم بهت هشدار می دم ، هاله ت داره ناپدید می شه"

سپس دستش را دور سرم گرداند و من هم آه کشیدم . رندی دوباره چرت و پرت گوئی اش را شروع کرده بود .

"-خیلی نا امید کننده است"

جرعه ای از آبجو ام را نوشیدم و بطری را دوبار روی میز گذاشتم:

"-خب باید چیکار کنم تا هاله م برگرده؟"

"-رابطه ، اونم به مقدار زیاد"

آنقدر جدی این حرف را زد که زیر خنده زدم.

"-دارم جدی حرف می زنم دن ، آخرین باری که بایکی بودی کی بود؟ دارم شک می کنم که نکنه مردونگیت رو از دست داده باشی . دارم بهت می گم واسه سلامتیت هم خوب نیست . یادمه یه بار یه چیزی در موردش تو دانشگاه خوندم ."

"-فقط یه واحد رندی . تو فقط یه واحد آنلاین در مورد موضوعات جنسی خوندی و حالا فکر می کنی صاحب نظری؟"

ناگهان دستانش را با شعف به هم کوبیدو صاف نشست:

"-موزیک پارتیه لباس کنی "

انگشتم را مقابل صورتش گرفتم:

"-نه !"

"-چی ؟ بی خیال ! ما خیلی وقته پارتی نداشتیم"

"-دقیقاً !"

وقتی جوانتر بودیم من و رندی هر از گاهی در آپارتمانم مهمانیهای مختلطی می گرفتیم که در آن باید لباسهایمان را از تن می کندیم . پس از مرگ سارا من کمی افسرده شده بودم و رندی به این نتیجه رسیده بود که بهترین راه برای فراموشی ام رابطه و موسیقی است . البته این یکی از باورهای فراوانش بود . آن روزها ، روزهایی نبود که امروز به آن افتخار کنم .

"-موزیک پارتیه لباس کنی رو فراموش کن !"

خندید:

"-باشه ، باشه . خب من یه چند تا واحد * آروماتراپی هم گذروندم و می تونم برای برطرف شدن استرس یه سری روغن برات تجویز کنم"

"-من استرس ندارم"

"-یکم روغن اوکالیپتوس ، رزماری و روغن بادوم شیرین تو حموم معجزه می کنه . تو قفسه ی حموم من چند تا شیشه گل خشک داروئی هم دارم که می تونی تو آب وان حمومت بریزی . رو هر کدوم یه برچسب زدم که خواص درمانیشون رو روش نوشته ."

دهانم از تعجب باز مانده بود . چشمانم را باریک کرده و پرسیدم:

"-تو مطمئنی پسری ؟"

خندید و شانه بالا انداخت:

"-من هفته ای پنج بار با یکی رابطه دارم . پوست خوبی دارم و آرامش ذهنی هم دارم . بعلاوه کیفیت رابطه هام ..."

"-خفه شو . فقط اون دهنه رو ببند لطفاً"

"-باشه باشه ... نظرت راجع به ..."

دستانش را به حالت تسلیم بالا آورد:

"-ماساژ درمانی چیه ؟ یه مرد یه مرد رو ماساژ بده . بذار ماهیچه های کمرت رو یکم شل کنم ."

"-باشه ، باشه دیگه بسه ..."

از روی صندلی بلند شده و بطری آبجو را روی میز گذاشتم:

"-می رم یکم بدوم"

"-داره بارون میاد"

"-هیچی مثل دویدن تو بارون حال نمی ده"

این را گفته و به سمت در رفته و کفشهای دویدنم را پوشیدم .

"-آهان . باشه . هی راستی ، اگه اتفاقی سر راهت یه موجود ماده دیدی بهش بگو دعوت کنه با هم یکم مذاکرات داشته باشید . منظورم از مذاکرات ، زبانی نیست ، بدنیه !"

از روی گودالهای آبی که در اثر بارش باران روی زمین تشکیل شده بود پریده و به پشت ملک پدری ام بازگشتم . مقابل کلبه ی ساحلی پدر ایستاده و در آن را باز کردم . از زمان مرگ مادر قایق دیگر از کلبه خارج نشده بود . چندین بار تصمیم به فروشش گرفتم . حتی گاهی راجع به فروش خانه هم می اندیشیدم .

اما چه کسی کلبه ی رویاهای والدینش را می فروشد ؟

این خانه با وجود مالیات سنگین و بسیاری مسائل دیگر ، برایم تبدیل به یک معضل شده بود . تدریسم در دبیرستان و اجراهای آخر هفته ام کمک به سزائی در نگه داری ملک بودند . احساس می کردم فروختن خانه ی رویاهای والدینم - با در نظر گرفتن اینکه دیگر خودشان را در کنارم نداشتیم - خارج از عهده ی توانم بود .

در این مورد هیچ حق انتخابی نداشتیم .

وارد فضای تاریک داخل کلبه شدم .

انگشتانم را روی لبه ی محاطی قایق کشیدم و لبانم ناخودآگاه به هم فشرده شد . زیبایی را نباید محصور کرد ، نباید آن را از مکانی که در آن احساس آزادی و زندگی

میکند دور کرد. قایق خانه اش آب بود و با این وجود من او را درون جعبه ای چوبی محصور ساخته بودم.

"-متاسفم رفیق"

مشتی به کنارش کوبیدم

"-شاید تابستون بعدی"

شاید.

قول نمی دهم.

فصل ۱۱

اینجا خوش باشم با دوستانم

بی خیالش اگه تموم بشه دنیام

~جستجوی رومئو

"-واقعاً نمی فهمم چرا هنوزم قراره بریم"

داشتم با هیلی که مرا به زور برای پارتی به خانه ی تئو می برد، بحث می کردم. تئو را در ناهار خوری دبیرستان در حال خیانت به هیلی دیده بودیم و حالا پس از گذشت دو هفته هیلی هنوز هم اصرار دارد من را به مهمانی اش ببرد.

از پنجره به بیرون نگاه کردم و تعدادی از بچه های مدرسه را دیدم که می نوشیدند ، در هم می لولیدند و بسیاری از کارهای قابل رویت در مهمانی بچه دبیرستانی ها را انجام می دادند.

چرا هیچ وقت کسی مهمانی کتابخوانی نمی گرفت ؟

چه کارها که برای رفتن به آن مهمانی نمی کردم.

"بهت که گفتم . دیشب بهم پیام داد و ازم عذر خواهی کرد . فکر کنم من دچار سوء تفاهم شده بودم" .

تتو عملاً جلوی چشمان هیلی با دوست صمیمی اش روی هم ریخته بود و حالا هیلی بود که دچار سوء تفاهم شده بود !!

"بعلاوه ، راین هم اینجاست"

"فکر می کردم راین از تتو متنفره ؟!"

"آره متنفره . اما تونی هم اینجاست . اینجور جاها تنها جاهاییه که راین و تونی می تونن راحت با همدیگه باشن"

کیفم را روی شانهِ ام محکم کردم و همراه هیلی به سمت خانه رفتیم . به نظر می رسید کسی داشت گیاه مریم گلی می سوزاند ، ولی مطمئن بودم این بویی که می آمد بوی مریم گلی نبود.

"اشلین"

جیک به سمتم آمد . هنوز هم وقتی اسمم را صدا می کرد روی نون آخر اسمم تاکید می کرد.

"فکر می کردم زیاد اهل پارتنی نیستی"

چشمانش روی قفسه ی سینه ام به حرکت در آمد ولی این بار زود نگاهش را برداشت

لبخندی خفیف زدم:

"واقعاً هم نیستم"

هر چیزی که مربوط به مهمانی تئو می شد عصبی ام می کرد. صدا ، نوشیدنی ها ، انتخاب مزخرف موسیقی . جای گبی خالی که حسابی بخندد.

چیک خندید ، دستش را پشت کمرم گذاشته و من را به داخل خانه هدایت کرد.

"خب ، من راهنمای تورت می شم ."

سپس از بالای شانهِ به هیلی که حالا داشت لبخند عریضی به او می زد نگاه کرده و ابروانش بالا رفت . او هم کمی بوی مریم گلی سوخته می داد.

"اوه ، تو خواهر راین هستی . درسته؟"

هیلی با سر تائید کرد.

"هیلی"

با گفتن اسم هیلی و تاکید روی حرف آخر اسمش چیک را از اشتباه خارج کردم . هیلی لیاقتش خیلی بیشتر از اینها بود که او را فقط به اسم خواهر راین صدا بزنی.

خندید و روی شانهِ ی هیلی زد:

"درسته ، هیلی . خوشحالم که اینجائی . من و برادرت یه دور با هم پایپ کشیدیم . اگر دوست دارین می تونم براتون جور کنم . مهمون من باشید ."

داشت از ما می خواست با او مواد بکشیم و به نظرم رسید هیلی کمی دو دل بود که پیشنهادش را قبول کند.

"نه ممنون جیک ، ما زیاد اهل این کارا نیستیم"

هیلی که چشمانش از هیجان برق می زد گفت:

"می تونیم امتحانش کنیم"

نگاهی جدی به هیلی کردم و سپس به سمت جیک برگشتم:

"نه ، ممنون جیک . حالا بعدش همدیگه رو همین دور و اطراف می بینیم دیگه ، باشه ؟"

دوباره نگاهش روی اندامم به حرکت در آمد و روی قفسه ی سینه ام مکث کرد . در حال دور شدن لبخندی زد و گفت که دوباره به نزدمان بازخواهد گشت.

هیلی اخم کرد:

"این چه رفتاری بود؟! جیک پسر باحالیه . فکر کنم از تو خوشش میاد"

چشمانم را بی هدف گرداندم:

"شک دارم . گوش کن . اگه قراره اینجا بمونیم چند تا قانون داره"

با تمسخر گفت:

"باشه مامان . چه قوانینی ؟"

"قانون شماره ۱ ، مصرف مواد ممنوع"

"تئو میگه ماری جوانا فقط یه نوع نوشیدنی گیاهیه . مثل چای"

با صراحت گفتیم:

"تئو یه احمقه . قانون شماره ۲ ، نوشیدنی حداکثر ۲ پیک!

دهانش از تعجب باز شده بود. میخواست اعتراض کند که حرفش را قطع کردم.

"-قانون شماره ۳، رابطه ممنوع"

لبه‌هایش به حالت قهر جلو آمد. با دست لبه‌هایش را به حالت اول برگردانده و تکرار کردم:

"-رابطه ممنوع!"

"-خیلی ضد حالی!"

زیر لب غر غر زنان رفت که تئو را پیدا کند.

باخنده پشت سرش فریاد زدم:

"-حالا نه که خودت خیلی باحالی"

هر چه از شب می گذشت جمعیت اتاقها بیشتر می شد. از بوهای که می آمد متنفر بودم. از دستمالی شدن متنفر بودم. از هر چیزی که مربوط به این مکان می شد متنفر بودم.

برای همین بود که همیشه در کتابهایم زندگی می کردم. پارتیهائی که در رمانها برگزار می شد همیشه سرگرم کننده تر بودند.

کمی در اطراف خانه گشت زده و سپس به سمت در پشتی رفتم. آن را باز کرده و وارد حیاط پشتی شدم تا کمی هوای تازه بگیرم.

سرم داشت از بوی مواد و استفراغ منفجر می شد. صدای قدمهائی در حیاط پشتی می آمد. نرده ی پلکان را گرفتم و خودم را پائین کشیدم و روی پله ها نشستم. چراغ جلوی در با نور ضعیفی خاموش و روشن میشد، تقریباً داشت می سوخت ولی نورش کافی بود. دستم را داخل کیف دستی ام برده و رمانم را خارج کردم. تصمیم داشتم همانجا بنشینم و منتظر هیلی بمانم تا برای یک شب هم شده قلب شکسته اش را

التیام بخشد. کتاب را باز کرده و انگشتانم را روی صفحات کشیدم و از حس لمسشان لذت بردم. کتاب را به صورتم نزدیک کرده و کلمات را بوئیدم. هیچ چیز رمانتیک تر از حس کردن یک کتاب در دستانت نبود.

البته بجز دنیل.

او بی نهایت رمانتیک بود.

پلک زده و سرم را تکان دادم. فکر کردن به دنیل ممنوع.

تنها مشکلی که فکر نکردن به دنیل داشت این بود که فکرم به سمت گبی کشیده می شد.

و این بدتر بود.

کلمات مقابل چشمانم تار می شدند. صفحات کتاب خیس شده بودند.

سورپرایز، سورپرایز - من دوباره داشتم می گریستم.

زیر لب شروع به صحبت با گبی کردم:

"باورم نمیشه یه اینجور جائی هستم"

صدایم را کمی پائین آوردم:

"هیلی من رو یاد وقتی میندازه که با بیلی دوست بودم. این اصلاً نشونه ی خوبی نیست"

مکث کرده و منتظر پاسخی شدم که هرگز نشنیدم.

"مامان هنوز باهام تماس نگرفته. فکر کردم شاید بهتر باشه من بهش زنگ بزنم... ولی این کار رو نکردم. اون روز به خاطر اینکه مُردی از دستت عصبانی شدم. متاسفم"

خندیدم . کمی دیوانگی بود که داشتیم با خودم می خندیدم ولی تجربه ثابت کرده بود این کار حالم را بهتر می کند .

دختری به سرعت از خانه بیرون آمد . چهره اش بی نهایت رنگ پریده و بی روح بود . یک لحظه حس کردم زامبی ها حمله کرده اند . نامش تیفانی اسنو (Tiffany Snow) و همکلاسی کلاس تاریخم بود . زیر چشمانش به خاطر ریختن ریملش سیاه شده بود . قیافه ی بدون آرایشی که در مدرسه داشت خیلی بهتر از قیافه ی کنونی اش بود . متوجه من نشد . نفس عمیقی کشید و خودش را بغل کرده و سعی کرد خود را سرپا نگه دارد . دوباره نفس گرفت و از اینکه توانسته بود سرپا بایستد با خود خندید . سپس به طرف چپ ایوان رفته و روی پله ها استفراغ کرد . روی پله ها سُر خورد و نشست و سپس با خود لبخند زد .

حرکت با کلاسی بود !

از سمت بوته ها صدای زمزمه می آمد . بوته ها تکان می خوردند ، کسی آنجا بود . رویم را به آن سمت کردم و با شنیدن صدای زمزمه ی " هیس " و " ساکت " سرخ شده و سرم را پائین انداختم و دوباره شروع به خواندن کردم . راین را دیدم که از بین بوته ها خارج شد . بیشتر سرخ شدم .

"-شیکاگو !"

چشمانش سرخ شده بود و برق می زد ، او هم بوی مریم گلی سوخته می داد .

"-تو اینجا چیکار می کنی؟"

"-به خاطر هیلی"

و به سمت در اشاره کردم .

قیافه اش در هم رفت و کنار من نشست

"-تئويه آشغاله"

سپس با مکت اضافه کرد:

"-ولی مواد خوبی تو دست و بالشه"

به این لبخند زدم و او هم سرش را روی شانه ام گذاشت .

صورتش را به سمت تیفانی که تقریباً روی ایوان از حال رفته بود برگرداند:

"-تیفانی!"

سپس مشتش را گره کرد و روی پله های چوبی کوبید تا توجه تیفانی را به خود جلب کند.

"-تیفانی! تیفانی! بیدار شو بیدار شو خواب نمونی!"

تیفانی یکی از چشمانش را گشود و ریز خندید .

"-راین!"

با هیجان دستی برای راین تکان داد:

"-الان خیلی دلم میخواد باهات بخوابم"

همانطور که می خندید کف دستش را به صورتش کشید . تمام تلاشم را می کردم تا نقطه ی مثبتی در مهمانی های این چینی پیدا کنم ولی هر چه می گذشت به این نتیجه می رسیدم همان بهتر است که کتابم را بخوانم .

راین نیشخندی زده و رویش را به سمت من برگرداند:

"-من اصلا دلم نمیخواد باهات بخوابم"

و در ثانیه ای نگاهش غمگین شد .

"-اوضاع خیلی بر وفق مرادت نیست ، آره ؟

"-فکر کنم اوضاع تو هم همینطوره"

مکثی کرده و ادامه داد:

"گاهی حس می کنم خودت رو پشت کتابهات قایم می کنی تا از واقعیت فرار کنی ".
از صداقت کلماتش چهره ام در هم رفت ولی راین متوجه نشد .

"-میتونم یه رازی رو بهت بگم ؟"

سپس پاکت قلبی سیگارش را در آورده و سیگاری خیالی را با فندکش روشن کرد .

"-خب تو این مدرسه تو کسی رو نمی شناسی و یه غریبه قلمداد می شی . غریبه ها
قابل اعتماد ترن"

"-آره بگو"

به بوته ها خیره شد و اشکی از گوشه ی چشمش چکید:

"-من اونقدر ها هم که تظاهر می کنم آدم خوشبختی نیستم"

"-خب چرا تظاهر می کنی ؟"

سرش را پائین آورده و به کفشهایش خیره شد:

"-چون تظاهر به خوشبختی مثل خودِ خودِ خوشبخت بودنیه . تا اینکه یادت می افته که
داری تظاهر می کنی . بعدش غمگین می شی . خیلی غمگین . چون سخت ترین کار
تو دنیا اینه که هر روز یه نقاب به چهره بزنی . و بعد از مدتی ترس به سراغت میاد چون
نقاب تبدیل به چهره ی حقیقی ت می شه ."

"-راین ... فقط تو نیستی که این احساس رو داری " دستم را دور شانم انداختم:

"- و دیگه هم لازم نیست وقتی پیش من هستی نقاب به صورتت بزنی"

گوشه ی لبهایش بالا آمد و در گوشم زمزمه کرد:

"-تو هم همینطور"

و سپس گونه ام را بوسید . هیلی هم از در پشتی بیرون آمده و در طرف دیگرم نشست و سرش را روی شانه ام گذاشت . سپس به آرامی در گوشم زمزمه کرد:

"-ازش متنفرم"

آنقدر آرام گفت که راین متوجه نشد .

می دانستم در این لحظه ، درست جائی هستم که می بایست باشم .
گم شده بودم .

آن دو هم همینطور .

هیچ نقشه ای نبود که بتوانم با آن راه را پیدا کنم .

ولی حداقل این مسیر را به تنهایی نمی پیمودم .

فصل ۱۲

دروغ میگم تا امن بمونی

دروغ میگم تا گرم بمونی

دروغ میگم تا از زشت ترین طوفانهای لعنتی دور بمونی

~جستجوی رومئو

چند هفته از آن روزی که من و اشلین پی به موقعیت یکدیگر برده بودیم می گذشت .
اکتبر که رسید ، از اینکه هنوز هم دلم اشلین را می خواست شوکه بودم .

یک روز صبح ، هر دوی ما با همدیگر به ساختمان مدرسه رسیدیم . در عرض چند ثانیه
چشمانمان همدیگر را یافتند و به هم خیره شدیم . اشلین که به نظر عصبی می رسید
شروع به سکسکه کرد و مسیرش را تغییر داد . دلم میخواست او را دنبال کنم .

ولی اشتباه بود . مگر نه؟

چه مرگم شده بود؟

فکر می کردم شاید اگر مدتی همدیگر را نبینیم احساسم عوض شود . اما نه تنها این
اتفاق نیافتاد بلکه هر روز و هر لحظه که او پایش را در کلاس می گذاشت این احساس
شدید تر می شد . گاهی او را در حالیکه با این قدم می زد می دیدم و لبخندی که در
حین صحبت با این می زد به من احساس معلق بودن می داد . لبخندهایش اعتیاد آور
بود و آرزو داشتم این لبخندها را خدا برای من خلق کرده باشد .

متنفر بودم که نمی توانستم به او بگویم که چقدر هر روز و هر لحظه در چشمم زیباتر
به نظر می رسد . متنفر بودم از اینکه هر لحظه که قدم به کلاس می گذاشت باید
تظاهر می کردم که به او فکر نمی کرده ام . متنفر بودم از اینکه او در تمرینات کلاسی
شرکت نمی کرد در حالیکه می دانستم همه ی پاسخ ها را از بر است . از نوع نگاه دیگر
دانش آموزان به او متنفر بودم . از نگاه های هوسبارشان . از تمسخرشان . از آزار و
اذیتهایشان .

متنفر بودم که به تنهائی عزادار خواهرش بود. متنفر بودم که احساس تنهائی می کرد ولی هرگز احساسش را بروز نمی داد.

متنفر بودم که اینقدر دلتنگ لبهایش بودم. دلتنگ خنده اش، لبخندش.

متنفر بودم که اینقدر به هم نزدیک و اینقدر از هم دور بودیم.

عاشق این بودم که هر روز و هر لحظه در چشمم زیباتر از پیش به نظر می رسید. عاشق این بودم که لحظه ای که پا به کلاسم می گذاشت در حال اندیشیدن به او بودم. عاشق این بودم که در تمرینهای کلاسی مشارکت نمی کرد با وجود اینکه می دانستم تمامی پاسخ های صحیح را از بر است.

عاشق این بودم که هنگام نمره دادن به او می دانستم هیچ تبعیضی نیاز نبوده است. او ذاتاً نابغه بود. عاشق این بودم که در دویدنهای صبحگاهی ام تنها فکری که در سرم جولان می داد او بود. عاشق لحظه هائی بودم که در هنگام تدریس مچ نگاه خیره اش به خود را می گرفتم و او شرمزده می شد.

عاشق این بودم که چگونه توهین های دیگر دانش آموزان را نادیده می گرفت و چگونه به آنها اجازه نمی داد شکستش دهند. عاشق این بودم که هرگز به لکنت نمی افتاد. عاشق این بودم که به سادگی و بدون نیاز به هر چیزی زیبا بود. عاشق این بودم که لباسهائی که می پوشید او را به زیبایی در بر می گرفتند با اینکه می دانست پوشیدن آن لباسها باعث افزایش تمسخر همکلاسی های عوضی اش می شود.

عاشق این بودم که دلیل انتخاب لباسهائیش احترام به خواهر دو قلویش بود. عاشق روش ساده اش در احترام گذاشتن به خاطرات خواهر دو قلویش بودم. عاشق قدم زدنهای مطمئنش بودم با علم به اینکه می دانستم چقدر از درون در هم شکسته است.

عاشق راه رفتنش بودم. عاشق ایستادنش بودم. عاشق نشستنش بودم.

عاشق این بودم که چقدر از هم دور بودیم و در عین حال چقدر به هم نزدیک!

فصل ۱۳

چیکار کنم تا احساسمو بفهمی؟

از الان تا همیشه احساسمون واقعیه.

~ جستجوی رومئو

حقیقتاً داشتیم از اوقاتم لذت می بردم. حتی با وجود توهین ها و مزاحمت های پسرهای مدرسه. نادیده می گرفتمشان. شایعاتشان را در مورد اینکه من با خیلی ها رابطه دارم را به سادگی نادیده می گرفتم. به دنیل لبخند می زدم تا به یادش بیاورم که نباید اوضاع را سخت بگیریم (با وجود اینکه واقعا دلم میخواست بگیریم). حالم خوب بود. تصمیم گرفتم به جای غوطه ور شدن در اندوه برای خود یک کارت کتابخانه جور کنم. غوطه ور شدن در رویا و باور آن به نظر عاقلانه تر می آمد. هر روز غروب در حالیکه در آفتاب گرم قدم می زدم از مدرسه به کتابخانه می رفتم و شب هنگام که ماه در آسمان خودنمایی می کرد به خانه باز می گشتم.

یک روز صبح در حال حاضر شدن برای رفتن به مدرسه، هیلی پس از شانه کردن موهایش برس را روی میز گذاشت و رو به من گفت:

"-تئو بازم میخواد باهام قرار بذاره"

با ناراحتی به سمتش برگشتم. بعد از آن مهمانی چند هفته ای بود که اصلاً در مورد تئو حرف نزده بود. غرولند کنان زیر لب گفتم:

"-آشغال"

هیلی با مکث ادامه داد:

"-داشتم فکر می کردم که بهش جواب مثبت بدم"

چشمانم داشت از حدقه بیرون می زد:

"-شوخی می کنی؟"

شوخی نمی کرد. متوجه شدم که سرش را پائین انداخت و شانه هایش سقوط کردند :

"-من مثل تو نیستم ، باشه ؟ من دور و برم پر از پسرای نیست که برام سر و دست بشکنن ، هیچ کس نگاهم هم نمی کنه . تئو تنها شانس منه ."

"-اونائی که واسه من سر و دست می شکنن یه مشت عوضین . باور کن . دلت اینجور آدمائی رو نخواد . بعلاوه . تو هنوز هفده سالته نه هشتاد و سه سال . صبر کنی آدمای دیگه ای هم پیدا می شن ."

کمی مکث کرد و به نظر در مورد حرفم فکر کرد . وقتی سرش را به نفی تکان داد آه کشیدم .

"-اون ازم به خاطر رابطه اش با لیا عذرخواهی کرد."

"-تو شاید بتونی به خاطر اینکه به یکی مشت زدی ازش عذرخواهی کنی ولی نمی تونی کبودیش رو از بین ببری"

خنده ی ریزی کرد:

"-اینو از رویکی از کتابهات حفظ کردی؟"

"-هیلی..."

کیف دستی کوچکی را که داخلش تعدادی قرص بود برداشت:

"-اون میخواد منم اینا رو امتحان کنم . میگه اگه ما یه چیز مشترک با هم داشته باشیم شاید رابطه مون بهتر پیش بره"

طوری به او خیره شدم که انگار عقلش را از دست داده است:

"-اون میخواد تو مواد مصرف کنی تا بهش نزدیک تر بشی؟"

"-تو هنوز باکره ای؟"

شقیقه ام را مالیدم و سرم را تکان دادم . فقط جای همین یک سؤال خالی بود . ساعت حدود شش صبح بود و ما داشتیم در مورد مواد و رابطه بحث میکردیم . شدیداً به یک فنجان چای نیاز داشتم .

"-نه . دوست پسرم خوب ازم سوء استفاده کرد و بعدش هم رفت یه دختر جدید پیدا کرد."

مکث کردم و یاد بیلی و اینکه چطور اشکم را در آورده بود افتادم .

وحشت زده زمزمه کرد:

"-خیلی ترسیده بودی؟"

"-شونزده سالم بود . تو اون سن خیلی احمق بودم . البته یه احمق معمولی بودم نه یه احمق به تمام معنا . به خیال اینکه عاشقمه با بیلی خوابیدم . ترسناک بود ، درد آور بود و به هیچ عنوان هم رمانتیک نبود . فکر کردم اگه به این کار ادامه بدم علاقه م به بیلی باعث می شه از این کار خوشم بیاد..."

بعد فهمیدم اون با سوزی کئر (Susie Kenner) هم درست مثل من رابطه داره . یادمه گبی خواهرم تو تخت کنارم می نشست و وقتی من گریه می کردم برام گیتار می زد و میگفت بیلی یه آشغالِ دراز و بی قواره اس که به احتمال خیلی زیاد مردونگی اش هم مشکل داره . البته در این مورد تا حدودی هم حق داشت .

هیلی با سرخوشی خندید:

"-خب بعدش چی شد؟"

"-بیلی بعدش بهم زنگ زد ، گفت که دلش برام تنگ شده و دوست داره مشکلمون رو با هم رفع کنیم ولی من هنوز هم نمی تونستم دست از گریه کردن بردارم ، حتی بعد از اینکه اون زنگ زد. بهش گفتم که عاشقش بودم و اون هم گفت اونقدر از من خوشش میاد که بخواد روی این مشکلمون کار کنه . تنها کاری که باید براش انجام می دادم این بود که بهش اجازه بدم بالاتنه م رو لمس کنه و وقتی هم که والدینش خونه نیستند برم خونه شون و باهاش رابطه داشته باشم . خواهرم گفت که نباید برگردم چون بیلی واقعاً از من خوشش نمی اومد . اون به جای اینکه به سایز مغزم علاقه داشته باشه به سایز بالاتنه م علاقه داشت . گبی بهم گفت که مغز من ارزشمندترین عضو وجودمه .

اتاق در سکوت کامل فرو رفت و من به فرش زیر پایم خیره شدم:

"-هیلی ، مغز تو ارزشمندترین عضو وجودته .

آه تقریباً بی صدائی کشید:

"-به نظر آدم بی نظیری بود ، منظورم خواهرته"

"-بهترین بود"

و به آرامی ادامه دادم:

"-فقط در موردش فکر کن ، باشه ؟ تئو رو می گم"

قول داد که این کار را می کند ولی هنگامی که از تئو حرف می زد متوجه بارقه ی امیدی که در چشمانش بود ، شدم . من هم وقتی داشتم با بیلی آشتی می کردم همین طور امیدوار بودم و فکر می کردم شرایط فرق خواهد کرد . ولی اینطور نشد . مامان همیشه

می گفت: "گذشته را پشت سر بگذار تا آینده تو را پیدا کند". این جمله ی مامان یکی از جملات مورد علاقه ام بود. مامان بعد از اینکه هنری به او خیانت کرد تلاش زیادی کرد تا گذشته اش را دور بیندازد و سرانجام وقتی جرمی را پیدا کرد موفق به انجام این کار شد.

هیلی بحث را عوض کرد:

"چند تا دیگه از موارد لیست آرزوهات رو انجام دادی؟"

"فقط دو تا"

چشم بر هم زدم و در لحظه ای لبهای دنیل در نظرم آمد. "بوسیدن یک غریبه". دوباره چشم بر هم زدم و خاطره اش را زدودم.

هیلی دستش را جلو آورد:

"بده من یادداشتش رو ببینم"

کشوی کمدم را باز کرده لیست را در آورده و به هیلی دادم. هیلی شروع به خواندن کرد.

"هممم"

با خودش حرف می زد:

"شماره سیزده هم قبلاً انجام شده"

با علاقه پرسیدم:

"شماره سیزده چیه؟"

"یه دوست جدید پیدا کن"

و لبخند زد .

نمی دانستم چه بگویم ، به آرامی پرسیدم:

"-دوست جدیدم توئی؟"

هیلی خندید:

"-خب اگه نباشم یه کم عجیبه"

بعد سر تکان داد و ادامه داد:

"-معلومه که دوستت هستم . اونجوری که تو چند هفته پیش ازم دفاع کردی ... همین که هنوزم از تو متنفری ... فکر کنم اسم این دوستی باشه"

لبخند عریضی زدم ، به شانه ام زد:

"-نامه ش کجاست؟"

به سمت صندوق جواهراتم رفتم و به سرعت داخل آن را جستجو کردم . به محض یافتن نامه اش روی آن را خواندم و آه کشیدم . دست خط گبی بود که نوشته بود این نامه برای من نیست - این نامه برای دوست جدیدم بود . چطور قبلاً متوجه نشده بودم ؟ نامه های دیگر را هم به سرعت نگاه کردم و متوجه شدم که بعضی از آن نامه ها برای من نبود . قلب و لبهایم لرزیدند . نامه را دست هیلی گذاشتم و شانه تکان دادم :

"-این برای توئه"

"-واسه منه ؟"

از تصور اینکه این نامه را قرار نیست من بخوانم کمی جا خورده بود . به گبی اعتماد داشتم . می دانستم دلیلی منطقی پشت این کارش نهفته است .

هیلی با شوخی گفت:

"- چطوره که یه شماره دیگه رو بردارم؟ به هر حال ما هنوز دوست واقعی نیستیم"
خندیدم:

"- چرا هستیم هیلی"

"- خب پس همین جا بمون . با هم دیگه می خونیمش"

شماره ۱۴ : دوست جدید پیدا کن

"دوست عزیز

امیدوارم با این مسئله که بهت می گم دوست مشکلی نداشته باشی . خب به نظرم اگه تو دوست اشلین باشی بنابراین می تونی دوست من هم به حساب بیای . کاش تو یه موقعیت بهتر با هم آشنا می شدیم , ولی این مسئله ی مردن باعث شده نتونم اونجوری که دلم می خواد ابراز علاقه کنم.

به هر حال می خوام بهت بگم ممنون . ممنون برای دوست شدن با دختری که به احتمال زیاد از درون خیلی داغونه ولی از بیرون بی نظیره . ممنون برای دوست شدن با دختری که احتمالاً کمی با دیگران متفاوته و خیلی هم کتاب می خونه . ممنون برای دوست شدن با دختری که زیاد در مورد احساساتش حرف نمی زنه , ولی باور کن , احساساتش خیلی قویه .

ممنون که حواست بهش هست .

بنا براین , منم قول می دم از الان به بعد حواسم به تو هم باشه . نمی دونم چه جوری . و احتمالاً هم نباید همچین قولائی بدم ... ولی به هر حال هر وقت دیدی باد داره گل

هارو تکون می ده ، این منم که دارم ازت تشکر می کنم و تو روزهای خیلی غم انگیزت بغلت می کنم .

ممنون ، دوستم.

امضا : گبریل "

هیلی کاغذ را دوباره تا کرد و آه کشید .

"-واقعاً از خواهرت خوشم میاد"

وقتی برای "خوش آمدن" زمان حال را به کار برد احساس کردم که گبی هنوز اینجا پیشم است . از دانستن اینکه هنوز بخشی از وجود گبی ترکم نکرده است احساس گرما بخشی از شادی در درونم ایجاد شد . گبی به وسیله این نامه ها به نوعی با مرگ به ستیز برخواسته بود . او به نوعی هنوز زنده بود .

هیلی من و راین را به مدرسه رساند و قرار گذاشتیم مثل همیشه موقع نهار همدیگر را ببینیم . داشتیم به سمت کمد وسایلم می رفتیم که جیک دوان خود را به من رساند . به شانه ام زدو گفت:

"-سلام اشلین"

لبخند کمرنگی زد:

"-سلام جیک"

"-امروز خوشگل شدی"

وسپس با چشمانش از بالا تا پائینم را وجب کرد.

سرم را بالا آوردم و متوجه شدم که دنیل به ما خیره و صورتش از عصبانیت سرخ شده است. فکش منقبض شده بود و داشت چپ چپ ما را نگاه می کرد. با گیجی چشمانم را باریک کردم. دنیل روی برگرداند. باعث عصبانیتش من بودم؟ حسادتش را برانگیخته بودم؟

در حالیکه هنوز به دنیل خیره بودم زیر لب گفتم:

"-ممنونم جیک"

کاش این قدر جذاب نبود - حتی با این چهره ی عصبانی. در اینصورت شاید راحت تر می توانستم تظاهر کنم که شیفته اش نیستم. دنیل پیچید و به سمت کمد وسایل رفت. ایکاش وقتی میرفتم سروقت کمدم هنوز آنجا را ترک نکرده باشد.

موضوع خیلی پیچیده شده بود. دنیل در آن واحد نقطه ی قوت و نقطه ی ضعف زندگی ام شده بود.

چطور چنین چیزی ممکن بود؟

جیک فاصله اش را با من کم کرده و به قدم زدن کنارم ادامه داد:

"-خب، داشتم فکر می کردم..."

به من نزدیک تر شد. می توانستم بوی ادکلن خفه کننده ای که زده بود را حس کنم. حالت تهوع گرفته بودم.

"-هفته ی دیگه بعد از بازی فوتبال من یه مهمونی هالوین تو خونه م می گیرم. مامان و بابام خونه نیستند اون موقع. توام باید بیای. یادت نره لباس مخصوص بپوشی.

قیافه ام در هم رفت و آرزو کردم متوجه نشده باشد.

"-من خیلی اهل مهمونی و اینا نیستم. این آخرین مهمونی هم که رفتم خیلی بهم خوش نگذشت.

نیشخند زد:

"-آره ... ولی باید فم رو غنیمت شمرد مگه نه؟"

چهره ام در هم رفت . مطمئنم منظورش دم بود نه فم . ادامه داد:

"-یالا اشلین . یکم از جلد دختر معاون مدیر بودن در بیا . باید چهره ی واقعیتو به دیگران نشون بدی . در غیر اینصورت زنده زنده می خورنت ."

"-من ..."

با مکث ادامه دادم:

"-من علاقه ای به این کار ندارم جیک"

با دیدن اخمش بلافاصله عذاب وجدان گرفتم . لبخند زده و به شانۀ اش زدم:

"-مهمونی بعدیت شاید پیام ، باشه؟"

سینه جلو داد و سرش را تکان داد:

"-باشه ... برای مهمونی بعدیم اولین نفری هستی که از الان دعوت شدی . تو کلاس می بینمت باشه؟"

و به سرعت با لبخند عریضی بر لب دور شد . امیدوار بودم که امید واهی به او نداده باشم . وقتی برگشتم و به سمت کمدم رفتم دنیل را دیدم که مقابل کمدم ایستاده و با عصبانیت چیزهائی را پاره می کند .

"-چیکار داری می کنی؟"

با دیدنم تند تر کاغذها را پاره کرد.

"-بچه های لعنتی"

زیر لب داشت با خودش حرف می زد:

"_اگه بفهمم کی اینکار رو کرده..."

"-چی کار؟"

نزدیک تر شدم و عکس ها را دیدم . یک سری عکس که کات های مختلفی از سینه بود به در و دیوار چسبانده شده بود . چشمانم پر از اشک شد ، با شنیدن صدای خنده ی زیر زیرکی چند دختر که پشت سرم ایستاده بودند لبم را گاز گرفتم . از اینکه این عکسها را دنیل داشت می دید بی نهایت شرمزده شده بودم .

زیر لب گفتم:

"-دنیل"

خم شد و عکسها را از روی زمین جمع کرد . نادیده ام گرفت .

"-آقای دنیلز!"

این بار کمی بلند تر گفتم و باعث شدم دخترهای پشت سرم شدیدتر بخندند . نادیده شان گرفتم .

_لطفاً از جلوی کمدم برید کنار"

به سردی به من زل زد:

"-اینجور ... اینجور اتفاقا نباید بیفته . تو این مدرسه نباید این اتفاقا بیفته . خصوصاً برای..."

هنگامی که متوجه تجمع دانش آموزان در اطرافش شد مکث کرد.

پرسیدم:

"_برای ؟"

هنگامی که چشمانش چشمانم را یافت ، نگاه ملایم و عذرخواهانه اش باعث بغضم شد . منظورش این بود " خصوصاً برای تو " . کمی این پا و آن پا کرد و سپس چرخید و قبل از رفتن به دانش آموزان دستور داد که به سر کلاسشان بروند . یکی از عکسپهائی که دنیل نتوانسته بود جمع کند را برداشتم و آه کشیدم . سینه های من آن قدرها هم بزرگ نبودند .

دنیل بعداً به خاطر رفتار آن لحظه اش از من عذرخواهی کرد و گفت این کارش اصلاً حرفه ای نبود .

من دوست ندارم تو حرفه ای رفتار کنی .

در جوابش شانۀ بالا انداختم و سر جایم نشستم . روی لبه ی میزش نشستم . آستینهایش را تا آرنج بالا زده بود و مازیک وایت بوردی هم در دستش بود .

بی اندازه خوش تیپ بود و تمام اعصاب بدنی ام از دانستن این موضوع سر به جنون می گذاشت . با وجود تمام تلاشم برای دست برداشتن از علاقه به او ، به نظر می رسید این علاقه حتی بدون هیچ تعاملی ، بیشتر هم می شد . به نظر می رسید ما در سکوت تعامل بیشتری با هم داشتیم . کمی نگاه زیر زیرکی اینطرف ، کمی لبخند آنطرف !

شاید ارتباط ما هیچ نیازی به کلمات و اصوات نداشت . شاید ماهیت ارتباط نیازی به هیچ ابزاری نداشت .

دنیل ، علاوه بر همه ی صفات بارزش بسیار باهوش بود . آنقدر باهوش که دلم می خوست درون مغزش بخزم و همانجا زندگی کنم . این دنیل نبود که در طول ساعات مدرسه داشتم عاشقش می شدم . داشتم به آقای دنیلز دل می باختم .

احتمالاً حتی نیمی از دانش آموزان کلاس هم هیچ درکی از اینکه او چقدر باهوش بود نداشتند. او برایشان فقط یک معلم کسل کننده بود. ولی من به شدت تحت تاثیر روشی که مغزش در یافتن راه‌هایی برای تدریس‌مان به کار می‌برد قرار گرفته بودم. اینکه چگونه ما را، من را، وادار می‌کرد که مفاهیم جدید را بیاموزیم.

جلسه‌ی امروزمان در مورد غزل، *هایکو و مبحث مورد علاقه‌ی من بود.

از روی میز پائین پرید و به سمت وایت بُرد رفته و روی آن نوشت: داستانک.

"-یا لا. خانوما، آقایون! یکتون حتماً باید بدون‌ه داستانک یعنی چی. شروع کنید هر چی تو چنته دارین رو کنید".

راین با نیشخند گفت:

"-یه داستان در مورد یه دلآوری به اسم نک"

دنیل خندید:

"-نزدیک بود... ولی نه کاملاً"

برای اولین بار در طول سال تحصیلی دستم را بالا بردم. دنیل لبخند شیرینی تحویل داد:

"-بله اشلین؟"

"-یه داستان که در یک چشم به هم زدن اتفاق می‌افته. یعنی یه داستان کوتاه. کوتاه. در این روش معمولاً یه داستان کامل رو در قالب چند تا جمله یا کلمه بیان می‌کنن"

آوری، یکی از معدود بازیکنان فوتبالی که تا به حال مرا دست نیانداخته بود با نیشخند گفت:

-چنین چیزی ممکن نیست"

او همان پسری بود که از جلسات انجیل خوانی محروم شده بود. برایم سؤال شده بود که چه کاری انجام داده که از جلسات اخراجش کرده اند. حتماً باید کار خیلی بدی کرده باشی که خدای مهربانِ انسانها از تو روی گردانده باشد.

به آرامی گفتم:

"-چرا هست"

دنیل ابرویش را بالا برد و به سمت میز برگشت. دوباره نشست و پاهایش را زیر میز دراز کرده و روی هم انداخت.

"-بیشتر توضیح میدی خانم جنینگز؟"

اسم فامیلم را به کار برد و ناخودآگاه بدنم نسبت به آن واکنش نشان داد.

دلَم می خواست او را تحت تاثیر قرار دهم و بدانم که تا چه اندازه از موضوع اطلاع دارم. کف دستان عرق کرده ام را روی پایم کشیدم. پیراهن تابستانی کله غازی ام کاملاً اندامم را پوشش داده بود ولی با این وجود احساس می کردم برهنه ام.

این که احساس برهنگی کردن در مقابلش را دوست داشتم بد بود؟

دنیل مرا با موسیقی اش، با آوازش، با صدایش و با لمسش از خود بی خود می کرد. با ملایمتش و با شوخ طبعی اش.

آقای دنیلز ولی، هیجانانگیز مرا به روشی متفاوت بر می انگیزد.

روشی ممنوعه.

روشی اغواگرانه.

در رویایم می دیدم که کلاس به اتمام رسیده و دنیل مرا در کلاس به بهانه ی دوره کردن مطلبی نگه می دارد. در کلاس را می بندد و مرا به سمت خود می کشد و محکم

در آغوشم می گیرد. با دستان و لبهایش وجودم را کشف می کند. کنار گوشش زمزمه می کند:

"-آقای دنیلز..."

و سپس کنار گوشش را می بوسم.

او مرا می بوسد و به خاطر اینکه دختر بدی بودم سرزنش می کند.

در رویایم کسی وارد کلاس می شود و من پشت در کلاس مخفی می شوم. نفسم شدید و نامنظم شده است، آدرنالین خونم بالا رفته است. لباسهایم نا مرتب شده. دنیل هم متوجه می شود و نگاهش به من گرسنه تر می شود.

آه، آقای دنیلز اینگونه مرا از خود بی خود می کند.

راین به بازویم زد:

"-امم... اشلین؟"

تکانی خورده و از رویا خارج می شوم. همه ی کلاس به من و دهان بازم خیره شده اند.

لبهایم را روی هم فشار می دهم. گونه هایم سرخ می شود.

"-آهان - بله"

با سرفه ای گلویم را باز و افکارم را پاک می کنم. ادامه می دهم:

"-داستانی که تا ابد ادامه داره. از داستانی که ارنست همینگوی به عنوان یه نمونه ی بارز نام برده شده. البته نمی شه گفت واقعاً درست یا نه. میگن همینگوی یه داستان شش کلمه ای گفته"

آوری با خنده گفت:

"-دیدین گفتیم ؟ غیر ممکنه !"

دنیل داشت با چشمانی باریک شده به من می نگریست . ابروئی بالا برد و گوشه ی لبش به نیشخندی بالا آمد . می دانست که در رویایم با او بودم ؟ او هم مرا در رویایش تصور کرده بود ؟

زیر لب گفت:

"- غیر ممکنه ؟"

و سپس به سمت تخته رفته و روی آن نوشت:

"_فروشی : کفش نوزاد ، هرگز پوشیده نشده"

این همان داستانک همینگوی بود.

کلاس در سکوت کامل فرو رفت . با وجود اینکه این داستان را می دانستم ، کلماتِ روی تخته حتی مرا هم به لرزه انداخته بود.

راین نخستین کسی بود که به حرف آمد:

"-ضایع شده توسط معلم : آوری!"

کلاس از خنده منفجر شد و من هم نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم.

می بایست از این که دنیل دقیقاً می دانست من کدام داستان را می گویم متعجب می شدم ولی وقتی طرف مقابلت دنیل باشد هیچگاه نباید متعجب شوی . نبوغ دنیل در هیچ مقیاسی نمی گنجید.

دنیل دستش را بالا آورده و کلاس را به سکوت دعوت کرد.

"-خیلی خب . حالا ازتون می خوام که این کاغذهایی که اول سال بهتون دادم تا اهدافتون رو روش بنویسید رو پس بگیرید - براتون روشن یه یادداشتهایی هم گذاشتم" .-

یک دسته کاغذ را برداشت و شروع کرد بینمان پخش کردن.

"-و به سه روش مختلف خلاصه ش کنید . هفته آینده رو به صورت غزل بنویسید . هفته بعد از اون رو به شکل هایکو . و هفته بعد از اون رو هم بصورت داستانی . آخر هر هفته باید اشعارتون رو تو کلاس بخونید . نمی خوام همینگوی باشید و داستان شش کلمه ای بنویسید ، ده تا کلمه هم خوبه" .

کاغذم را روی میز گذاشت و به من لبخند زد . لبخندش شبیه همان لبخندی بود که در ایستگاه قطار به من زد .

ادامه داد:

"-پس به تعداد کلمات دقت کنید"

هنگامی که برگه ی راین را به دستش داد مکث کرد:

"-این بهترین انشائی بود که تا به حال خوندم . همین طوری ادامه بده راین"

راین لبخند عریضی زده و از دنیل تشکر کرد .

زنگ خورد و همه برای ترک کلاس به سمت در هجوم بردند . اصلاً درک نمی کردم که چرا اینقدر برای ترک کلاس عجله دارند . برای من ، این کلاس از آن دسته کلاسهای بود که دوست داشتم ساعاتش به کندی بگذرد . قبل از اینکه از جایم برخیزم متوجه شدم تکه کاغذی به برگه ام گیره شده است . آن را برگرداندم و کلماتی را که دنیل برایم نوشته بود را خواندم:

"-معرکه بود"

فقط و فقط معرکه بود

تو نویسنده ی بی نظیری می شی و من هر چیزی که بنویسی می خونم

اینقدر دلم برات تنگ شده که نفس کشیدن برام سخت شده"

وقتی سرم را بالا آوردم دیدم که مرا می نگرد. به نظر می رسید با یافتن چشمانم بار سنگینی از روی دوشش برداشته شد. احساس کردم از روی دوش من نیز باری برداشته شد. هنوز کلاس را ترک نکرده بود. شخصیتش فقط در آقای دنیلز خلاصه نبود. خود دنیل هم بود. من هنوز در ذهنش بودم، همانگونه که او در ذهن من بود.

شاید دنیل دارای دو شخصیت متفاوت نبود. شاید آقای دنیلز فقط بخش دیگری از شخصیتش بود. بنابراین تعجبی نداشت که من داشتم عاشق هر دو وجه شخصیتش می شدم. من دیوانه ی تمامیتش بودم. تکه های خوب، تکه های بد و تکه های در هم شکسته اش.

به نظرم از همه بیشتر عاشق تکه های درهم شکسته اش بودم.

نمی دانستم از وضعیت موجود چه برداشتی داشته باشم - از یادداشتش، از نگاه خیره ام به او. گر چه اهمیتی هم نداشت. همین چیزهای کوچک هم برایمان کفایت می کرد.

شاید بهترین اسمی که می توان روی این وضعیت گذاشت امید بود. واقعاً عاشق امیدی که در چشمانش موج می زد بودم. گوشه ی لبش به لبخندی با لا آمد و گوشه ی لب من هم از آن پیروی کرده و نیمه ی دیگر آن لبخند را تقدیمش کرد. بدون بیان هیچ حرفی لبخند را به لبان یکدیگر هدیه می دادیم. این لبخند ها بهترین لبخند های زندگی ام بود.

از روی صندلی ام بلند شدم و همه ی وسایلم را به جز کتابی که در حال خواندنش بودم در کوله پشتی ام قرار دادم. کتاب را محکم در بغل گرفتم و هنگامی که از کنار میز

دنیل می گذشتم شنیدم که اسمم را صدا زد. بی حرکت سر جابم ایستادم اما رویم را برنگرداندم.

به آرامی گفت:

"-تو هم اون لحظه به همون چیزی که من داشتم فکر می کردم فکر می کردی؟"
گونه هایم گل انداخت .

صدای خنده ی آرامش را شنیدم:

"-منم به همون چیز فکر می کردم"

سرم را برگرداندم . به چشمان آبی اش خیره شدم و با لبخند گفتم:

"-واقعاً؟!"

"-واقعاً , واقعاً"

روییم را برگرداندم . وقتی که از تیررس نگاهش دور شدم لبخند عریض تری زدم .
آنقدر عریض که احساس کردم فکم درد گرفته است.

فصل ۱۴

هی ، هی ،

یادت نره لحن صدامو

یادت نره طعم لبامو

بعد از مدرسه ، یک راست به کتابخانه رفته و تا شب را در آنجا به مطالعه گذراندم .
میزی در گوشه ی کتابخانه پیدا کرده بودم که کسی زیاد در اطرافش رفت و آمد نمی
کرد و تدریجاً آن مکان تبدیل به بهشتم شده بود .

گرچه ، همیشه هم مطالعه نمی کردم . اغلب اوقات ، برای خودم دلایلی را که من و
دنیل هنوز هم می توانستیم به رابطه مان امیدوار باشیم یادداشت می کردم . اینکه
فعالاً از دوستی شروع کنیم و بعد از اینکه مدرسه من تمام شد رابطه مان از دوستی پا
فراتر گذارد. فقط موضوع این بود که صدو بیست روز تا اتمام سال تحصیلی باقی بود

دقیقاً یکصد و بیست روز.

اصلاً هم من روزها را نمی شمردم !

بنابراین اکثراً در حال نوشتن رویاهایم بودم . فانتزیها و تصوراتی که آرزو داشتم روزی
به واقعیت بپیوندند. همه ی اوقاتم به خیالپردازیهای خلاقانه ی روزانه ام و امید به
آینده ی بهتر می گذشت .

پس از قرض گرفتن تعدادی کتاب جدید به سمت خانه حرکت کردم . باید یک ژاکت
روی پیراهن آجری تابستانی ام می پوشیدم . داشتم منجمد می شدم . تغییر دمای
هوای پائیزی گرم ویسکونسین به سرمای زمستانی کاملاً محسوس بود . چراغهای
خیابانی روشن شده بودند و آسمان به تیرگی می زد . در هنگام عبور از کنار قبرستان
خیابان می (May) به داخل قبرستان نظر انداخته و سر جایم میخکوب شدم . نخست
متوجه ماشینش که تنها ماشینی که در پارکینگ قبرستان بود شدم و سپس خودش را

دیدم . قلبم دیوانه وار شروع به تپش کرد. دنیل همواره باعث جنون قلب آرامم می شد . تنها ایستاده بود و به پائین به دو قبر زیر پایش خیره شده بود .

هنوز دردش کهنه نشده بود .

آه آرامی کشیده و کف دستانم را روی قلبم گذاشتم.

از شلوارک و تی شرت مشکی و کفشهای ورزشی ای که پوشیده بود می شد حدس زد که از تمرین بر گشته است .

یعنی داشته می دویده؟ کاش می دانستم . کاش بیشتر در موردش می دانستم .

روی زانوانش خم شد و خود را به سنگ قبرها نزدیک تر کرد . لبه‌هایش تکان می خورد . انگشتش را روی لب بالائی اش کشید و سپس زیر لب خندید . می خندید ولی در عین حال به نظر می رسید اخم کرده است .

چقدر خنده اش غم انگیز بود .

به دو سمت خیابان نظری انداختم که بینم کسی ما را تماشا می کند یا نه . کسی حواسش به این سمت نبود . البته که نبود . چه دلیلی داشت که کسی حواسش را معطوف به شخصی که در قبرستان ایستاده بکند . کف دستهایم شروع به خارش کرد و شروع به مالیدنشان روی جلد کتاب جدیدم کردم .

باید به قدم زدن ادامه می دادم . باید تظاهر می کردم که او را ندیده ام .

ولی او را دیده بودم .

هیچ کس نباید در یک قبرستان به تنهایی بایستد .

علی الخصوص دنیل .

در عرض چند ثانیه کنارش ایستاده بودم . هیچ نظری راجع به اینکه چگونه خود را به کنار او رسانده بودم نداشتم . احساس معلق بودن داشتم ، انگار روی زمین نبودم . کنار دنیل احساس اوج گرفتن داشتم .

به آرامی گفتم:

"-سلام"

به سمتم برگشت . متعجب گفت:

"-اشلین!"

تقریباً فراموش کرده بودم چقدر عاشق حالت نگاهش به خود بودم .

چشم بر هم زده و سرم را تکان دادم:

"-متاسفم که مزاحم شدم . فقط دیدم تنها اینجا ایستادی و فکر کردم ..."

چه فکری کردم ؟

زیر لب گفتم:

"-خب هیچ فکری نکردم"

"-هیچ کس تا حالا اینجا سراغم نیومده بود"

زمزمه کردم:

"-منم کسی نیستم"

چند ثانیه ای چهره ام را بررسی کرد سپس روی زمین نشست و لبخند ظریفی روی لبش نقش بست:

"-ولی قیافه ت به نظرم آشنا میاد"

کمی اطراف را از نظر گذراندم و متوجه شدم تاریکی ما را کاملاً در بر گرفته . نمی دانستم بمانم یا آنجا را ترک کنم . ولی پاهایم سر خود تصمیم داشتند به هیچ عنوان عقب گرد نکنند .

دنیل پرسید:

"- چرا هندونه صدات می کنن؟"

وقتی سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد نیشخند زدم . فکر کنم به نوعی از من دعوت کرد که نزدش بمانم . خودم را پائین کشیده و کنارش نشستم . به قفسه ی سینه ام نگاه کرده و خندیدم:

"- این سئوالت جدی بود؟"

گوشه های لبش بالا رفت:

"- نه ، فهمیدم . فهمیدم"

انگشتانش را روی چمنهای اطراف کشید و تعدادی را از آنها را کند:

"- تو بدن زیبایی داری . نمی شه انکارش کرد . ولی چطور می تونن چنین چیز جزئی رو ببینن و اون چشمای لعنتی زیبات رو نبینن؟ یا اون ذهن لعنتیه بی نظیرت؟"

سرم را پائین انداخته و به دستانش نگاه کردم . داشت چمنهای کنده شده را دور انگشتانش می چرخاند . پاسخی ندادم .

"- اعصابم به هم می ریزه وقتی می بینم کسی بد نگات می کنه . یا بد باهات حرف می زنه . یا وقتی کسی رو کمدت عکس می چسبونه . یا وقتی کسی بهت لبخند می زنه . یا وقتی کسی بهت می گه تو زیبایی . یا ... هر چی ..."

نفسش را بیرون داد و سپس دوباره نفس عمیقی کشید:

"-دلم می خواد به هر کسی که تو رو می رنجونه یا باعث لبخندت می شه حمله کنم ."

دوباره نفسش را بیرون داد:

"-اینجور وقتا اخلاقیات برام هیچ معنی ای نداره "

لب زیرینم را به دندان گرفتم . نمی دانستم در پاسخش چه بگویم.

متوجه حالت نگاهم شدو کف دستش را روی صورتش کشید:

"-متاسفم اشلین . من نباید هر مزخرفی که به ذهنم میاد رو به زبون بیارم "

کمی چرخیده و روبرویش قرار گرفتم:

"-دارم در مورد دوستی یه تحقیقاتی می کنم"

سپس از داخل یکی از کتابهایم برگ کاغذی در آورده و کف دستش گذاشتم . با لبخند ادامه دادم:

"-اینارو از *ویکیپدیا پیدا کردم ."

تای کاغذ را باز کرد و بلند بلند شروع به خواندن کرد:

"-چهار اصل مهم -دوستی"

دست از خواندن برداشت:

"-تو دیگه چه ملا لغتی ای هستی !"

حق داشت.

"-خب چی بگم ؟ حق با توئه ، حالا بقیه شو بخون"

"- شماره یک . در مجاورت یکدیگر بودن ، یعنی آنقدر نزدیک هم باشیم که بتوانیم همدیگر را ببینیم و یا کارهایی را با هم انجام دهیم "

لبه‌ایم را جمع کرده و دستم را زیر چانه ام گذاشتم :

"- خب ، مثلاً همین که من تو کلاست ردیف دوم مینشینم یعنی دارم این قانون رو رعایت می کنم . مگه نه ؟"

با چشمانی باریک شده من را نگاه کرد و سپس سطر دوم را خواند :

"- بدون آنکه قصدی قبلی در کار بوده باشد به کرات طرف مقابلت را تصادفاً بینی "

"- همین چیزای معمول دیگه... نمی دونم ... مثلاً اینکه پشت بار به هم دیگه برخورد کنیم . یا تو مدرسه و یا تو قبرستون . هیچ کدومشون از پیش برنامه ریزی نشده بودن . البته این آخریه یکم ناراحت کننده س."

به من که احساس حماقت می کردم ، لبخند زیبای دنیل حس جذاب بودن میداد .

"- شماره ۳ ، یافتن فرصتهایی برای تبادل نظرات و احساسات شخصی با همدیگر "

"- اممم . خب راستشو بخوای فکر کنم این مورد هنوز جای کار داره . آخریش چیه؟"

با خواندن سطر آخر زیر لب غرید:

"- اشلین !"

یک تای ابرویش را بالا برد و به من نگاه کرد:

"- اینو تو ویکیپدیا پیدا کردی ؟"

به تائید سر تکان دادم.

"- قول - قول ؟"

دوباره نیشخندی زده و لب پائینی ام را به دندان گرفتم:

"باشه قول می دم ولی نه قول مضاعف. بی خیال! بخونش دیگه."

در حالیکه گلویش را صاف می کرد راست نشست:

"آخرین و مهمترین مورد، شماره ۴: نامتان می بایست دنیل دنیلز و اشلین جنینگز باشد"

کاغذ را دوباره تا کرده و داخل کتابم گذاشت. گفتم:

"می بینی؟ ما همین حالا سه مورد از اون چهار مورد رو انجام دادیم. به نظرم خیلی خوبه"

"ولی به نظرم کامل نیست"

سپس با کلافگی دستی داخل موهایش کشید و کمی موهایش آشفته شد. دیگر هیچ شباهتی به آقای دنیلز نداشت. حالا فقط دنیل بود. دنیل جذاب و باهوش.

"دنیل، آدما برای کامل بودن خلق نشدن. ما اومدیم تو این دنیا که خرابکاری کنیم، گند بزنیم و چیزای تازه یاد بگیریم. ما کاملاً ناکامل خلق شدیم."

چشمانش را باریک کرده و خود را به من نزدیکتر کرد. با انگشتانش موهایم را پشت گوشم راند و همان لمس کوچک تمام حسهای خفته ام را مجدداً بیدار کرد.

"تو چرا باید دانش آموزم باشی؟"

لبخند کوچکی در چهره ام جا خوش کرد:

"چون خدا یه حس شوخ طبعی عجیبی داره"

چشمم به گللهائی که دنیل برای مادرش آورده بود افتاد. یک دسته گل داوودی. گللهای مورد علاقه ام. به گلها اشاره کرده و گفتم:

"-منم گل داوودی دوست دارم"

"-مامان اگه تو رو میدید خیلی ازت خوشش می اومد . بابا هم فکر میکرد تو خیلی باهوش تر از منی "

با نیشخند گفتم:

"-به نظر میاد بابات خیلی آدم فرهیخته ای بوده "

از سردی هوا کمی لرزیدم و دنیل اخم کرد:

"-سردته؟"

"-نه خوبم "

دستانم را در دست گرفته و شروع به مالیدنشان کرد تا گرم شوند . چقدر دلم برای لمس دستانش تنگ بود .

به قفسه ی سینه اش که با هر نفس او بالا و پائین می رفت نگاهی کرده و به آرامی گفتم:

"-قول می دی بهم نخندی اگه یه رازی رو بهت بگم؟"

زیر لب گفت :

"-باشه "

سپس به سمتم برگشت و نگاه ملایمی به من انداخت ، احساس کردم قلبم از حرارت زیاد آتش گرفت . این میل شدید انکار ناپذیرم ، این میل آشکاری که به او داشتم ... همه ی چیزی که می خواستم بوسیدنش بود . حس می کردم در حال حاضر هیچ چیز دیگری به جز بوسیدن لبهایش را نیاز نداشتم . لبهای او به تنهایی حیاتی ابدی به من می داد .

چطور تحمل کنم که فقط دوست بمانم؟

"-وقتائی که دستامو تو دستات می گیری رو دوست دارم... واقعاً دوست دارم. این باعث میشه فکر کنم... مهم هستم."

"-معلومه که مهم هستی"

لطافت کلامش قلبم را به میلیونها تکه تقسیم کرد.

شستش شروع به ترسیم دایره هائی در کف دستم نمود و مغزم از هر فرمانی خالی شد. دستانش را زیر ساق پایم برد و مرا از جایم بلند کرد و روی پایش نشانید. پاهایم را دور کمرش حلقه کردم.

کاملاً در آغوشش جا شده بودم. آنقدر کامل که احساس می کردم ما از اول برای یکدیگر خلق شده ایم. او قطعه ی گمشده ی پازل زندگی ام بود. صورتمان آنقدر به هم نزدیک بود که مطمئن نبودم آیا لبهایمان با هم در تماس است یا نه. کلماتی که تکرار می کرد در هوا با یکدیگر عشق بازی می کردند:

"-تو به طرز مزخرفی مهمی"

از اینکه خوب می دانست چگونه قلبم را به سلطه ی خود در آورد متعجب بودم. نفس کوچکی از لبانم خارج شد. دستم را روی قلبش و سرم را روی شانهِ اش گذاشته و به گردنش بوسه ی آرامی زدم. دستانش را که دور کمرم حلقه شد حس کردم، مرا بیشتر به سمت خود کشید و چانه اش را روی سرم گذاشت. قلبش به سرعت می زد. اینکه من باعث این طپش شدید قلبش شده بودم را دوست داشتم.

"-در موردشون برام بگو دوستم"

نفس عمیقی کشید:

"-مادرم معلم موسیقی بود. پدرم استاد ادبیات انگلیسی."

"-تو ترکیبی از جفتشونی"

"-من ترکیب جفتشونم"

می دونم برای پدرت چه اتفاقی افتاده ... ولی مادرت چطور فوت کرد؟"

شانه هایش پائین افتادند و نفس عمیقی کشید:

"-به قتل رسید"

نفسم بند آمد و سرم را بالا آوردم و انگشتانم را داخل موهایش سراندم و همانجا نگه داشتم:

"-خیلی متاسفم"

نمی دانستم دیگر چه بگویم .

لبخند غمگینی زده و شانه بالا انداخت . چشمان آبی اش با چشمانم عشق بازی می کردند. لبهایم را روی لبش گذاشته و بوسه ی کوچکی از او گرفتم . زمزمه کردم:

"-به نظرم تو زیبایی"

داشتم همان حرف هائی که چندین هفته پیش در پیامی برایم ارسال کرده بود به او می گفتم .

"-و منظورم فقط قیافه ت نیست . منظورم ذکاوت ، حمایتگریت و شکنندگیت هم هست . فکر می کنم اینا خیلی قشنگت کردن . " دستش را دور گردنم حلقه کرد و مرا به خود نزدیک تر کرد ، لبهایش لبهایم را در بر گرفت و حرارت بدنش تکه تکه ی بدنم را گرما بخشید. با فاصله ی کمی از لبانم زمزمه کرد:

"-من نمی خوام دوستت باشم"

دم و بازدمهایمان با یکدیگر در هارمونی بود .

"-می خوام واسه تو باشم ، می خوام تو واسه من باشی و متنفرم که نمی تونیم با همدیگه ما بشیم . چون معتقدم خدا ما رو واسه هم خلق کرده ."

"-چجوریه که ما خیلی با هم نبودیم ولی حس می کنم تو بهتر از هر کسی تو دنیا منو می شناسی ؟ چجوریه که هر لحظه دارم بیشتر عاشقت می شم ؟"

حیرت چشمانش زیبا بود . مثل این بود که او هم به همین می اندیشیده است .

"-نمی دونم . شاید به این دلیل که وقتی قلب ها از حرارت زیاد آتیش می گیرن برای خاموش کردنشون باید غرامت سنگینی بدی " - " میتونیم یه راز نگهش داریم ... راز- ما دو تا - کاملاً بین خودمون می مونه "

لبه‌هایش را روی لبم فشرد و اطرافم در خلسه فرو رفت . همه چیز در دنیا در خلسه فرو رفت . دنیل مرا وارد دنیائی از عواطف خالص کرده ، همه ی غم‌هایم را زدوده و آرامش را جایگزینش کرده بود .

لبه‌هایش از آنچه در خاطرم بود لطیف تر بود ، گرچه اکنون بوسه اش شدیدتر و پرشورتر بود . دستانم را به سمت لباسش بردم و عضلاتش را زیر پیرهن کتانی اش حس کردم . زیر لب غرید:

"-آش "

و حریصانه تر مرا بوسید . لبه‌هایش را سمت گردنم آورد و من آه عمیقی کشیدم .

"-ما نباید ..."

نمی دانم داشت به من هشدار می داد یا به خودش . قبل از اینکه منصرف شود سرم را پائین برده و دوباره لبه‌هایش را شکار کردم . هیچ وقت در زندگی ام تا به این حد مطمئن نبودم . دلیلش را نمی دانستم ولی اکنون در قبرستانی تاریک در آغوش کسی که می دانستم مانند من ضربه خورده است بیشترین احساس امنیت را داشتم . هر زمانی که نزدیک دنیل بودم احساس امنیت و آرامش هم همراهم بود .

فصل ۱۵

اولش با چشماش منو بوسید

و بعدش با بدنش منو بوسید

وای خدا ، دومی رو چه خوب بوسید

~جستجوی رومئو

هفته های بعد از آن سرشار از هیجانات مخفی بود . من و دنیل اکثراً از طریق پیامهای تلفنی با هم در ارتباط بودیم . گاهی تصادفی همدیگر را در سالن مدرسه می دیدیم - که البته اصلاً تصادفی نبود . گاهی بعد از کلاس از من می خواست بمانم و بوسه های کوتاهی از من می گرفت . عاشق این ارتباط مخفی مان بودم . احساس جاسوسی را داشتم که تمام تلاشش را می کرد تا گیر نیفتد . روز جمعه هنگامی که وارد کلاس شدم روی نیمکتهم سه گل داوودی پیدا کردم . راین وارد کلاس شد و گلها را دید:

"-این عوضیا حالا دیگه بهت هدیه هم میدن ؟"

لبخند عریضی زدم و گلها را به بینی ام نزدیک کردم . بو کشیده و لبخند زدم:

"- خودت این پسر رو می شناسی دیگه - یکم رفتارشون پیچیده س ."

خندید و خودش را روی صندلی اش انداخت:

"- به نظرت ما همه مون پیچیده نیستیم ؟ بی خیال . هیلی در مورد لیست آرزوهای بهم گفته ."

اصلاً تعجب نکردم . ادامه داد:

"- بعدشم وقتی رفته بودی دوش بگیری من تو اتاقت و بین وسایلت یه ذره سرک کشیدم و به این نتیجه رسیدم ... گبریل یه داف حسابی بوده "
به اظهار نظرش خندیدم.

"- منظورم اینه که اگه الان اینجا بود من احتمالاً * تونی با حرف آی رو به تونی با حرف وای ترجیح می دادم "

"- یعنی تو با خواهرم قرار میداشتی ؟ "

به شوخی اخم کرده و ادامه دادم:

"- ولی با من نه ؟ ! "

"- تو اگه می مردی برای خواهر دوقلوت برای هر شرایطی یه یادداشت جا می داشتی ؟ "

"- نه "

"- پس معلومه که باهاش قرار نمی داشتیم . یه چیز اغواکننده در مورد روح هائی که برای بازماندگانشون یادداشت باقی میذارن وجود داره "

با خنده به استفهام سر تکان دادم :

"-پس تو رو فقط روح دخترا می تونه تحریک کنه ، نه زنده هاشون، آره ؟ "

"-اووووه ، خیلی از چیزی که گفتی خوشم اومد . دوباره بگو" ...

ابرویم را بالا بردم:

"-چیو بگم ؟ روح دخترا؟"

از شنیدن این حرف با شعف لرزید . صدایم را پائین برده و خود را به او نزدیک تر کردم :

"-روح دخترا ، روح دخترا ، روح دخترا"

و دوباره و دوباره در گوشش زمزمه کردم .

چشمانش را بست و با کف دستش سینه اش را چند بار از بالا به پائین لمس کرد انگار که واقعاً تحریک شده باشد .

"-هممم ، چقدر حال کردم"

خندیدم:

"-تویه احمقی "

"-تو عاشق این آدم احمقی "

و بودم .

"-حالا گذشته از شوخی ، تئو دوباره یه مهمونی گرفته و من " ...

لبخند عریضی زد و دستش را در جیب پشتی شلوارش برده و کارتی پلاستیکی را از جیبش خارج کرد و لبخندش عریض تر شد:

"-یه کارت شناسائی جعلی دارم "

کارت را از دستش قاپیده و لبخند زدم:

"-اینو از کدوم گورستونی پیدا کردی؟"

نگاهش به سمت آوری چرخید:

"-من یه آدمائی رو می شناسم که اونا هم یه آدمائی رو میشناسن."

اسم روی کارتش را خوانده و پرسیدم:

"-تو الان برت سامرستون (Burt Summerstone) هستی؟"

کارت را از من گرفته و دوباره در جیبش گذاشت:

"-اسمش مهم نیست بچه جون. تاریخش مهمه. من رسماً یه دانش آموز ۲۱ ساله هستم. و ما رسماً میتونیم مشروب بخوریم و یکی دیگه از موارد لیست آروزهات رو انجام بدیم. و حالا همه تعظیم کنید"

سپس یک کارت شناسائی جعلی هم برای من از جیبش خارج کرده و من نیشخند زدم.

این یکی به اسم سامر برتستون (Summer Burtstone) بود. چه خلاقانه!

اخم کرده و گفتم:

"-ولی من از تئو متنفرم"

او در بین اطرافیان هیلی عوضی ترینشان بود.

"-اینم یه دلیل دیگه که تو مهمونیش حاضر بشی و انگشت وسط رو نشونش بدی"

سپس با نیشخند ادامه داد:

"من که همیشه این کار رو می کنم"

راین همواره بلد بود چطور لبخند را به لبهای دیگران هدیه کند. این یه موهبت طبیعی در او بود. احساس می کردم آدم خوش شانسی هستم که به ویسکونسین نقل مکان کرده و با هیلی و راین زندگی می کنم. مطمئن نبودم بدون آنها چگونه می توانستم این دوران را از سر بگذرانم.

به خاطر آوردم روزهای اولی که پا به این شهر گذاشتم چقدر نسبت به هنری گستاخ و خشن بودم. چقدر روزهای نخست از بودن در اینجا متنفر بودم. از روزی که به اینجا آمده بودم هرگز از اینجا به عنوان خانه یاد نکرده بودم ولی این اواخر احساس در خانه بودن می کردم.

چرا که شاید خانه فقط یک مکان نیست. شاید خانه یعنی افرادی که تو را احاطه کرده اند، افرادی که دوست داری همه ی عمرت را با آنها بگذرانی.

شاید خانه، یعنی دوستی.

پس از اتمام کلاس، به دنیل - که حالا در کت مشکی اش هم همان دنیل همیشگی بود، لبخند زدم. دنیل - من. دنیل دوست داشتنی - خوش تیپ - چشم آبی - من. او نیز در پاسخ لبخند دندان نمائی به من زد.

با خالی شدن کلاس شروع به گذاشتن کتابهایم در کوله پشتی ام نموده، کوله ام را روی دوشم انداخته و ایستادم.

"-امروز دیگه لباس خواهرت رو پوشیدی"

و سپس به طرف جلوی میزش آمد و روی آن نشست.

چشمانش روی اندامم به حرکت آمده و دوباره به چشمانم رسید ، احساس کردم تمام تنم داغ شد . عاشق نوع نگاه کردنش به خودم بودم . طوری نگاهم میکرد که انگار تک تک وجودم برایش زیبا بود . انگار که منِ ناکامل برایش تمام و کامل بودم .

"-نه ، امروز نپوشیدم"

یک شلوار جین آبی رنگ و یک ژاکت گشاد که از شانه ی چپم آویزان بود پوشیده بودم . برای اولین بار در طول این سال تحصیلی ، لباسهائی که پوشیده بودم لباسهائی خودم بود ... و احساس خوبی از خودم بودن داشتم .

"-این تیپ مورد علاقه منه"

نگاهی به لباسهائیم انداخته و با نیشخند گفتم:

"-منم همینطور"

"-هم اتاقیم امشب بیرونه"

خندیدم:

"-ممنون از اطلاعاتی که در اختیارم گذاشتی"

"-میخوام برات شام درست کنم"

ابروئی بالا برده و با خنده گفتم:

"-تو آشپزی هم می کنی؟"

"-آشپزی هم می کنم"

کلماتش ساده و در عین حال رویائی بودند و با خودم فکر کردم هر چیزی که دنیل بپزد را خواهم خورد.

"-البته من خیلی کارای دیگه غیر از آشپزی هم می کنم" ...

نگاهم به لبانش افتاد. عاشق آن لبها بودم. عاشق هر چیزی که به دنیل مربوط می شد بودم.

لب پائینی ام را به دندان گرفته و به طرف در کلاس نگاه کردم که مطمئن شوم کسی از آنجا عبور نمی کند.

"-سعی داری منو اغوا کنی آقای دنیلز؟"

انگشت شستش را روی لب پائینی اش کشید و مرا از بالا تا پائین با نگاهش و جب کرد :

"-به نظرم باید خودت اینو کشف کنی خانم جنینگز"

"-بعد از مدرسه میای پشت کتابخونه دنبالم؟"

"-میام"

رقص نگاهش روی اندامم به من احساس آسایش و آسودگی می داد. آنچه که امروز در مورد نگاهش دوست داشتم این بود که او تا کنون هرگز اینگونه مرا نگاه نکرده بود. امروز او مرا به شکل واقعی خودم می دید و لبخند لبها و چشمانش نشان از این داشت که او مرا وقتی که خودم هستم بیشتر دوست دارد.

من تماماً اشلین جنینگز بودم.

و من تماماً متعلق به او بودم.

قبلاً هیچگاه به خانه اش پا نگذاشته بودم. قبلاً هرگز سوار ماشین جیپش هم نشده بودم. امروز روزی سرشار از اولین ها بود. در واقع ذهنم داشت به بسیاری موارد دیگر

که هنوز با یکدیگر انجامشان نداده بودیم کشیده می شد. ما هرگز به یک قرار واقعی نرفته بودیم. ما هرگز با یکدیگر نرقصیده بودیم. ما هرگز با یکدیگر رابطه ی جنسی نداشتیم. ما هرگز به یکدیگر نگفتیم عاشقِ هم هستیم.

سوار جیپش شدم و با دیدن دنیل نفسم بند آمد. کلاه بیس بالی به سر داشت و با به یاد آوری تصوراتم گونه هایم سرخ شد. تا پیش از این هرگز او را با کلاه بیس بال ندیده بودم. در مورد دنیل، جنبه ها، چهره ها و صفات بارز فراوانی وجود داشت که تا کنون برایم ناشناخته بودند.

به من لبخند زد، دستم را گرفت و کف دستم را بوسید. نگاهم به کفپوش های حصیری زیر پایم کشیده شد و به آرامی خندیدم.

"-موضوع چیه؟"

سرم را بالا آورده و تکان دادم:

"-هیچی. فقط - دارم فکر می کنم خیلی چیزا در آینده منتظرمونه، مگه نه؟"

"-آره منم همینطور فکر می کنم"

دستم را پس از بوسیدن رها نکرد. در حینی که داشت ماشین را از حاشیه کنار کتابخانه خارج می کرد دستم را نیز در دستش نگه داشته بود.

"-در مورد حقایق کسالت آور برام بگو"

سپس کمی در جایم جا به جا شده، راحت تر نشسته و ادامه دادم:

"-همون چیزائی که بیشتر مردم با شنیدشون خوابشون می گیره... در مورد اونا برام بگو"

ابرویش را بالا برده و پرسید:

"-حقایق کسالت آور؟"

"-رنگ مورد علاقه ت ، بستنی مورد علاقه ت ، فیلم مورد علاقه ت . می دونی ، همین چیزای خسته کننده دیگه "

"-آها ، البته . رنگ مورد علاقه م سبزه . اممم ..."

شروع به فکر کردن نموده و اخمی در پیشانی اش ظاهر شد:

"-بستنی مورد علاقه م هم بستنی قیفی که روش تیکه های شکلات باشه . باورت همیشه اگه بهت بگم یه باریه ظرف کامل از این بستنی رو تو یه دور خوردم . و در مورد فیلم مورد علاقه م هم بین سلاح مرگ آور (Lethal Weapon) و خماری (Hangover) باید شیر یا خط بندازم ."

با شعف گفتم:

"-منم بستنی قیفی خیلی دوست دارم "

دستم را فشرد و گفت:

"-دیگه چی ؟ دیگه چی دوست داری ؟ حیوون مورد علاقه ت چیه ؟ فصل مورد علاقه ت ، صبحونه ی مورد علاقه ت ؟"

"-خرس پاندا . یه بار تو شبکه ی دیسکاوری (Discovery) یه برنامه نشون داد در مورد یه محلی تو چین که در عوض پرداخت یه پولی بهت اجازه می دن توله خرسای پاندا رو ناز کنی . فصل مورد علاقه م بهاره . فکر کنم بهترین نوشته هام رو موقع رعد و برق نوشته باشم . و اگه یه کاسه پر از کورن فلکس با ترکیبی از پاستیل جلوم بذاری فکر کنم با دیدنش جنون جنسی بگیرم "

خندید و لمس نوازش بار انگشت شستش را کف دستم حس کردم:

"-این کثیف ترین حرفی بود که تا حالا ازت شنیده بودم"

لب زیرینم را به دندان گرفته و کشیدم:

"چی؟ جنون جنسی؟"

چشمان آبی اش را به سمتم برگرداند:

"نه. ناز کردنِ توله های پاندا".

در حالیکه به شدت می خندیدم دستم را از دستش آزاد کرده و با مشت به بازویش کوبیدم.

"آخ"

طوری آخ گفت که انگار خیلی دردش آمده، گرچه می دانستم اینطور نیست. دستش را دوباره به سمتم دراز کرد و من دوباره دستش را در دست گرفتم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

ماشین را کنار خانه اش که گفته بود قبلاً متعلق به والدینش بوده پارک کرد. زیبایی خانه اش نفسم را بند آورده بود. این بنای ساحلی بیشتر گرمای یک خانه را داشت تا یک بنای ساحلی معمولی. می توانستی عشق را به سادگی در فضایش حس کنی.

ایوان ورودی مزین به پله هائی سنگی، از سنگ های طبیعی ساخته شده بود. دو صندلی از جنس چوب بلوط با میزی از همان جنس در ایوان بود. دنیل به من زیاد فرصت نداد تا بیشتر به کشفیاتم در مورد نمای ورودی ساختمان ادامه دهم. مرا به حیاط پشتی برد و من با دیدن منظره آه کشیدم. آفتاب روی سطح دریاچه افتاده بود، روی اسکله جلو رفته و دستم را داخل آب دریاچه که بسیار هم یخ بود کردم.

"-چقدر زیباست"

و به دور دستها خیره شدم. روی لبه ی اسکله نشستیم. جورابهها و کفشهایم را در آورده ، شروع به کشیدن دوایری با انگشتان پایم در سطح آب کردم.

دنیل به نرمی گفت:

"-آره"

کنارم نشست:

"-زیباست"

کفشها و جورابههایم را در آورد ، پاچه ی شلوارش را بالا زده و او هم پایش را درون آب قرار داد. هر دو شروع به ایجاد موجهای بزرگی در سطح آب با چرخش پاهایمان نمودیم.

"-در مورد حقایق ناخوشایند برام بگو ... بدترین قراری که با یکی داشتی ، عجیب ترین کتاب مورد علاقه ت . عجیب ترین چیزی که تحریکت می کنه"

هوای تازه ی پائیزی را نفس کشیده و گفتم:

"-امم ... من با آدمای زیادی قرار نذاشتم ، ولی یادمه آخرین دوست پسر من تو اولین قرارمون منو برد که یه فیلم با هم بینیم . فکر میکرد خیلی رمانتیکه که به من ..."

از خجالت سرخ شده بودم . باورم نمی شد داشتم این چیزها را برای دنیل تعریف می کردم:

... "یه قسمتی از بدنش رو نشون بده . منم بهش خندیدم و پیشنهاد کردم که اونو زیر عینک سه بعدی بگیردش که بزرگتر نشونش بده"

دنیل دستش را روی قلبش گذاشت:

"-آخ... تو خیلی بی رحمی"

با هیجان گفتم:

"-اون به من نشونش داد. اونم تو اولین قرارمون!"

"-قابل توجه خودم: یادم باشه امشب به اشلین نشونش ندم"

سرخ شده و با لبخند گفتم:

"-ما یه جورائی اولین قرارمون تو بارِ جو بوده. تو می تونی هر چیو خواستی نشونم بدی"

نیشخند عریض دندان نمائی در چهره اش نقش بست. کمی آب به سمتم پاشید و گفت:

"-ادامه بده"

"-عجیب ترین کتاب مورد علاقه م یه کتاب در مورد زامبی هاست. آخر داستان معلوم میشه زامبی ها ساخته ی یه شرکت آمریکائی هستن. این شرکت افراد مورد نظرش رو از بین افراد خلاق انتخاب می کنه.

اونا اول همه *استیون اسپیلبرگ (Steven Spielberg) رو تبدیل می کنن و اون هم قبل اینکه کامل تبدیل بشه از مراحل تبدیلیش یه فیلم درست می کنه. بعدش *الن دجنرس (Ellen Degeneres) رو تبدیل می کنن ولی گاف بزرگی می دن چون اون وقتی هم که تبدیل به زامبی میشه به همون دلکی قبلشه و باعث میشه زامبیای دیگه هم بهش بخندن. بعضی وقتا اونقدر شدید از دستش می خندیدن که دماغ و دست و پاشون از شدت خنده اینور و اونور پرتاب میشد. در واقع این یه داستان قشنگ پند آموزه که صداقت، پذیرش و آسودگی در پوسته ی خودت حتی اگه اون پوسته در حال ویرانی باشه رو نشون می ده."

دنیل با شنیدن داستانشم آه کشید:

"-واووو"

"-آره می دونم... آخرش همه شون می میرن"

کمی خودش را به من نزدیکتر کرد ، حالا دیگر پاهایمان در کنار یکدیگر قرار گرفته بودند:

"-محله ی زامبی ها (The Neighborhood Zombie)"

با تعجب گفتم"

"-باورم نمیشه ، تو هم خوندیش؟"

"-اولین سال دانشکده خوندمش ، بهترین کتابیه که خوندم"

لبخند زده و من از خوشی ضعف کردم.

"-خب ، چی بیشتر از همه تحریکت می کنه؟"

"-آها ، این آسونه . چیزی که بیشتر از همه تحریکم می کنه پسریه که برام کتاب می خونه"

با پشت انگشتش گونه ام را لمس کرد:

"-من می خونم"

"-پس حدس می زنی تو باشی"

دستش را دور کمرم حلقه کرد و من را بلند کرده ، روی پایش نشانده:

"-حدس می زنی؟"

و سپس لب زیرینم را به دندان گرفت و به آرامی آن را کشید. بدنم بلافاصله به این تماس واکنش نشان داد. دستم را روی سینه اش گذاشتم و وقتی لبم را آزاد کرد بوسه ی کوچکی به لبش زدم.

"-خب، تو هنوز هیچی برام نخوندی"

نیشخندی زده و هنگامی که هر دویمان را از روی زمین بلند کرد پاهایم را دور کمرش حلقه کردم.

"-بریم شام درست کنیم"

سرم را به نفي تکان دادم:

"-من قرار نیست شام درست کنم. تو قراره درست کنی."

همانطور که داشت من را به طرف خانه می برد دستانش را زیر پاهایم حلقه کرد. در دل آرزو می کردم هرگز من را پائین نگذارد. ولی اینکار را کرد و من را روی کانتر آشپزخانه پیاده کرد. سپس شروع به گشتن در آشپزخانه و تهیه ملزومات شامش که آن را "شام یک عمر" نام نهاده بود کرد.

با دیدن بسته ی ماکارونی پنیری که کنار اجاق بود خندیدم. از جیب پشتی اش چاقوی جیبی اش را در آورده و با آن جعبه ی ماکارونی را باز کرد.

"-همیشه واسه باز کردن بسته ماکارونی پنیری از چاقو جیبی استفاده میکنی؟"

"-پدرم عادت داشت اینکار رو بکنه. این چاقو رو همه جا همراه خودش داشت و میگفت هیچ وقت نمی تونی حدس بزنی که کی چاقو لازمت میشه. واسه همین به بهونه های مختلفی مثل بازکردن کارتن ها، پاکتای نامه و جعبه های بطری آب از چاقوش استفاده می کرد."

با خودش خندیده و ادامه داد:

"فکر کنم وقتی چاقوش به من رسید تفکرش هم به من منتقل شد"

با به خاطر آوردن پدرش لحظه ای سکوت کرد . او را که داشت ظرفش را برای جوشاندن آب پر میکرد تماشا کرده و زمزمه کردم:

"-در مورد حقایق غم انگیز زندگی برام بگو"

ظرف را روی اجاق گذاشته و زیر آن را روشن کرد . سپس به سمت من آمد . پاهایم را از هم باز کردم و دنیل میان پاهایم ایستاد:

"-این حرفا برای وقت شام خیلی سنگینه"

"-ما که هنوز شام نمی خوریم"

اتاق در سکوت کاملی فرو رفت . دنیل به من خیره شد و من به او . موهایم را پشت گوشم راند:

22 "-مارس سال گذشته"

چشمانش به سمت پنجره ی بالای سینک آشپزخانه برگشت و به حیاط پشت خانه خیره شد . کلماتش مانند چاقوئی قلبم را می شکافت:

"-مادرم تو آغوشم مُرد"

با دستانم صورتش را قاب گرفته و او را نزدیک تر کشیدم .

"-و پدرم داشت این صحنه رو تماشا می کرد"

چشمان من از غم او خون می گریست و چشمان او از پشیمانی . او را عمیق بوسیدم ، انگار می خواستم به جای دنیا به خاطر اتفاق آن روز از او عذرخواهی کرده و با آن بوسه دردش را التیام ببخشم .

موهای قهوه ایش تو ی صورتش افتاده بود ، با انگشتانم موهایش را به عقب شانه زدم . وقتی که لبهایمان از هم جدا شدند دلم برای طعم لبهایش تنگ شد و آنگونه که او دوباره لبهایش را روی لبانم گذاشت تصور کردم او هم دلتنگ طعم لبانم شده بود .
پرسیدم:

"-چجوری چنین اتفاقی را تونستی پشت سر بذاری؟"

کمی جایش را تغییر داد و شانه با لا انداخت:

"-خیلی ساده ، نتونستم "

"-می دونی کی اینکار رو کرد؟"

دوباره جایش را تغییر داد و این بار انگار شخصیتش هم به ناگهان تغییر کرد و تیره تر شد . قدمی به عقب برداشته و رویش را از من برگرداند:

"-هیچ اهمیتی نداره ، دونستنش اونو بر نمی گردونه "

به سمت سینک دستشوئی رفته و از پنجره به حیاط خیره شد .

"-ولی عدالت رو در مورد مادرت بر می گردونه "

"-نه !"

فریادش مانند صدای رعد و برقی بود که پرندگان را از روی درختها فراری می داد. پوست بدنم از این فوران ناگهانی احساسش مور مور شده و نفسم بند آمد . هنگامی که به سمتم برگشت چهره اش ار عصبانیت - یا احساس گناه ؟ - سرخ شده بود .

اشاره کردم:

"-بیا اینجا"

شانه هایش را پائین انداخته و چشمانش را بست و زیر لب گفت:

"-متاسفم"

به سمتم آمد:

"-من هیچ وقت در مورد مادرم با کسی حرف نمی زنم . دلم نمی خواد در مورد اینکه
کی این کار رو کرده فکر کنم . میخوام این موضوع رو فراموش کنم"

پاسخی ندادم ، ولی او را دوباره بین پاهایم کشیدم . به آرامی پرسید:

"-میشه موضوع من رو فراموش کنیم و در مورد تو حرف بزنیم ؟"

از اینکه هیچ دوست نداشت در مورد آن ماجرا حرف بزند غمگین بودم . دلم می
خواست همه چیز را بدانم . در عین حال دوست هم نداشتم باعث ناراحتی اش شوم
. وقتی به تائید سر تکان دادم آهی از روی آسودگی کشیده و به آرامی گفت:

"-غمگین ترین حقیقت زندگی تو چیه"

و دستانش را روی پاهایم گذاشت.

"-لوسمی (سرطان خون)"

لوسمی فقط يك كلمه بود . كلمه اي قدرتمند . كلمه اي كه به رابطه ي من و گبی پایان
داد . كلمه اي كه ماه هاي متوالي هر روز و هر شب اشك به چشمانم آورد . كلمه اي كه
حتي براي دشمنم هم آرزويش را نداشتم . اشكي گونه ام را تر کرده و دنیل آن را با
بوسه پاك كرد . همان بوسه ي عميقي كه چند لحظه قبل به او هدیه داده بودم را به
من باز گرداند . بوسه هاي دنیل طعم حیات جاودان می داد .

"-خوشحال کننده ترین حقیقت زندگی ت چیه؟"

دستم را بالا برده و کف دستم را به سمت او نگه داشتم و او هم دستش را روی آن گذاشت. به تماس دستانمان خیره شده و زمزمه کردم:

"-این"

دست دیگرش را بالا آورد و من هم دستم را روی آن گذاشتم. انگشتانمان را در هم گره زدیم و او با لبخند گفت:

"-این"

پاهایم را در اطرافش محکم تر کردم و او عاشقانه و به آرامی گردنم را بوسید. بوسه هایش را که ادامه داد چشمانم را بستم و زمزمه کردم:

"-دنیل"

زیر لب گفت:

"-همم؟"

آه کشیده و گفتم:

"-خیلی حس خوبیه"

"-من دوست دارم تو همیشه احساس خوبی داشته باشی"

بوسه هایش دو باره به سمت بالا آمد و وقتی به چشمانم رسید لبخند عمیقی زد و پیشانی ام را بوسید:

"-من دیوونه اتم، اشلین جنینگز"

نفس عمیقی کشیده و گفتم:

"-منم دیوونه اتم دنیل دنیلز"

به یکدیگر خیره شدیم و سپس جفتمان به این جنون خندیدیم. من با معلم ادبیاتم قرار گذاشته بودم؟ واقعاً اخلاقیات را زیر پا گذاشته بودیم؟ داشتیم عاشق هم می شدیم؟ عاشق شدنمان اشتباه بود؟

"-مجنون شدیم ، مگه نه؟"

به من تکیه کرد و من دستانم را دور گردنش گره زدم:

"-مجنون-مطلق"

مجنون-مطلق. این حقیقت مورد علاقه ام در مورد احساس آن شبِ ما بود. هر دویمان مجنون-مطلق بودیم.

فصل ۱۶

اگه امروز فرار کنیم

قبل-غروب می رسیم

~جستجوی رومئو

موارد لیست را با هم مرور می کردیم.

هیچگاه از گذشته ی او حرفی نزدیم ولی در مورد امروزش چیزهای بسیار می دانستم

همدیگر را فراوان می بوسیدیم ، چرا که عاشق بوسیدن هم بودیم

فصل ۱۷

اگه خیلی دیر فرار کنیم
طلوع رو از دست می دیم

~ جستجوی رومئو

شماره ۲۳ : بوسیدن یک غریبه

شماره ۱۶ : رفتن به یک پارتنری

شماره ۱۴ : دوست جدید پیدا کردن

شماره ۲۱ : یاد گرفتن تردستی

شماره ۱۵ : پنج مایل دویدن

شماره ۶ : یاد گرفتن گیتار

شماره ۱ : عاشق شدن

فصل ۱۸

همش دارم فکر می کنم چیکار کنیم

می تونیم ساعت دو عشق رو ابراز کنیم

اونوقت که شد چهار

من بیشتر عاشقت میشم هر بار

~جستجوی رومئو

ملاقاتهایمان حالا دیگر حالت معمول به خود گرفته بود. ارتباطمان با هم قویتر و بیشتر شده بود چرا که ما تنها به ادامه و شدت بخشیدن آن میدان می دادیم. هر روز پس از مدرسه ، پشت کتابخانه با کتاب جدیدی که می خواستم با او بخوانم منتظرش می ایستادم.

او ، در حالیکه داشتیم ماکارونی حاضر می کردیم برایم کتاب می خواند . من ، در حالیکه او داشت کارت رنگها را برای انتخاب رنگ دیوارهای خانه ی والدینش تست می کرد برایش کتاب می خواندم . او ، در حالیکه روی صندلی اتاق نشیمن سرتو ته دراز کشیده بود و من داشتم تمارینم را حل می کردم برایم کتاب می خواند . من ، در حالیکه او داشت برگه های شاگردانش را تصحیح می کرد برایش رمان می خواندم .

کلمات به نظر بسیار شیرین تر و عمیق تر می رسیدند هنگامی که از لبان دنیل خارج شده و به گوش من می رسیدند . صدایش با عصبانیت شخصیتها اوج گرفته و با ترسهای عمیقشان حسیض می یافت . امروز ، به او که به میز قهوه خوری تکیه زده بود و برایم می خواند مدتی طولانی خیره شدم . به پلک زدن چشمانش و حرکت لبهایش خیره شدم . به انگشتانش که صفحات را ورق می زد و به پاهایش که به فرش زیر پایش ضربه های کوچکی می نواخت خیره شدم . و گریستم . اشک هایم به دلیل کلماتی که می خواند نبود ، این اشکها ، اشکهای امید بود . اشکهای تصور داشتن شانس خوشبختی .

به او نزدیک تر شده و زمزمه کردم:

"-دنیل"

دستم را روی کتاب گذاشته و باعث توقف خواندنش شدم . سرش را بالا آورده و به من نگریست ، لبخند گرمی روی صورتش بود . دستش را در دست گرفته ، آن را بالا آورده و روی قلبم گذاشتم:

"-داری اینکار رو می کنی ."

"-چیکار می کنم؟"

"-من رو به زندگی بر می گردونی"

در دیدارهایمان روزهایی هم پیش می آمد که من در آن روزها مانند روزهای پیشین قوی نبودم. گاهی خاطرات، نهایت تلاششان را می کردند که به من یاد آوری کنند که گبی رفته است. در آن لحظات دنیل دست از خواندن بر می داشت و یکی از سی دی های به قول خودش "رقص کمر" را در استریو می گذاشت. با صدای موسیقی اتاق را می ترکاند با اعلام اینکه اکنون "زنگ تفریح رقص" است مرا از اندوه خارج می کرد. با اعتراض اسمش را صدا می کردم ولی هرگز از رقص با او سر باز نمی زدم. یادم افتاد که چند هفته پیش بود که به او گفته بودم چقدر رقصیدن را دوست دارم.

"-یا لا! تکونش بده!"

کمرش را می لرزاند و لبهایش را به جلو داده بود. شکل دلکها شده بود و من بیشتر از پیش عاشقش شدم. دستانم را بالا برده و با حرکات آرامی شروع به تکان خوردن و عقب و جلو رفتن کردم. یکی از بازوانم را گرفته و مرا دور خودم چرخاند و سپس مرا به طرف خود کشید:

"-در مورد شادترین اتفاق زندگیش برام بگو"

داشتیم در اتاق نشیمن می رقصیدیم، با لبخند گفتم:

"-بنتلی گریوز (Bently Graves)"

"-در مورد مضحک ترین اتفاق زندگیش برام بگو"

در حال فکر کردن لب پائینی ام را به دندان گرفتم:

"-اون عاشق مخلوط کره ی بادوم زمینی با ساندویچ خیارشور بود. وقتی بچه بودیم اون واسه خودش یه کسب و کار راه انداخته بود که توش ساندویچ خیارشور که توش کره ی بادوم زمینی داشت می فروخت. لازم نیست بگم که پولی هم از اون کسب و کارش به جیب نزد"

دماغش را به حالت چندش به بالا چین داد:

"-تو خودت تا حالا به چنین چیزی خوردی؟"

"-اییی ، نه . اونکه عجیب غریب بود گبی بود نه من ."

"-شرمنده ولی تو هم فرقی با اون نداری . تو هم کورن فلکس رو با پاستیل می خوری . تو ام غریب الاطواری"

روی دماغم زد و سپس به سمت آشپزخانه رفت . هنگامی که باز گشت با خود خیار شور ، نان و کره ی بادام زمینی آورده بود .

در حالیکه عقب گرد می کردم گفتم :

"-نه !"

ابرویش را بالا داد:

"-لیست آروزها . امتحان کردن یه چیز-جدید"

آه کشیدم . امتحان کردن یک چیز-جدید هم یکی از موارد لیست آرزوهایم بود . ولی حتماً باید یک کار چندش آور انجام می دادم ؟ هر کدامان ساندویچی برای خود درست کرده و یک گاز از ساندویچمان زدیم . به همان مشمئز کنندگی که حدس می زدیم بود . در عین حال این بهترین ساندویچ عمرم بود چرا که این قسمتی از گبی بود که می توانستم با دنیل در آن سهیم باشم .

"-تازه فهمیدم داری چیکار می کنی"

سپس ساندویچ را پائین گذاشتم:

"-تو اینجوری با من می رقصی"

لبخند زده و شانه بالا انداخت:

"بعضی اوقات وقتی کسی رو از دست می دی ، تو فقط قادری رو این موضوع که چقدر از دست دادنش غمگینت کرده تمرکز کنی . یه وقتائی هم بهترین کار اینه که به خاطراتی که ازش داشتی و یادآوریش شعف و خنده به لبهات میاره فکر کنی ."

با لبخند عریضی به ساندویچم نگاه کرده و کره ی بادام زمینی بیشتری به آن اضافه کردم:

"-تو معلم بی نظیری هستی"

"-تو شاگرد خیلی با استعدادی هستی"

انگشتش را آغشته به کره ی بادام زمینی کرده و سپس آن را روی گردنم کشید .
زمزمه کردم:

"-دنیل"

در حالیکه داشت کره ی بادام زمینی را با لبها و بوسه هایش از گردنم پاک میکرد و تمام بدنم را به واکنش واداشته بود روی گردنم نفس کشیده و پاسخ داد:

"-بله ؟"

"-بیشتر بهم یاد بده"

چشمانش چشمانم را یافتند . انگشتم را روی لبش کشیدم . چشمانش به من لبخند زد . مرا در بازوانش بلند کرده و برای آموختن درس بعدی به اتاقش برد .

"-دست ... برندار"

در حالیکه دنیل مرا روی تختش پائین میگذاشت خواهش می کردم:

"-از خوندن ... از خوندن دست بر ندار"

هنگامی ژاکتم از تنم خارج می شد چشمانم بسته بود ، حالا یک تاپ سفید رنگ به تن و شلوار جین تنگی به پا داشتم . دنیل بدون لباس روی من خیمه زد . به قفسه ی سینه اش که با هر نفسش بالا و پائین می رفت خیره شده بودم .

روی بازوی چپش خود را بالا نگه داشته بود و در دست راستش کتابی بود . در حالیکه داشت برایم از * " هیاهوی بسیار برای هیچ " می خواند داشت به من لبخند می زد:

"- این نجابت و پاکدامنی اش فقط ظاهری است ..."

صدایش با هر واژه ای که میخواند خشن تر و جدی تر میشد و در وجودم موجی از نیاز را به حرکت وا می داشت .

"- بین چگونه مانند زنی که مردی چهره اش را ندیده شرم می کند و سرخ می شود ."

لاله ی گوشم را به آرامی بوسید:

"- آیا این دلیل محکمی ..."

گردنم را بوسید:

"- از بی گناهی ..."

به آرامی لبهایش را پائین گردنم گذاشته و بوسید:

"- او میتواند باشد؟"

با دستانم کمرش را گرفته و به سمت خود کشیدمش . به وضوح روشن بود که او را نیز هیچ چیز مانند خواندن کتاب تحریک نمی کند . به نرمی گفتم:

"- دنیل "

صورتش را زیر گردنم مخفی ساخته بود:

"- چیه؟"

صدایم به لرزش افتاده بود ، قادر نبودم هیچانم را کنترل کنم:

"- کتاب رو ببند "

به ثانیه ای نکشیده صدای بسته شدن کتاب را شنیدم . هنگامی که چشمانم را گشودم با حرارت به من خیره شده بود، مردمک چشمانش گشادتر شده بود و انگار در رویا سیر می کرد . چانه اش را بوسیدم و حس کردم ضربان قلبم شدید تر شده:

"-دنیل من می خوا..."

نشست و کمکم کرد تا بتوانم از شر لباس روئی ام راحت شوم و در عین حال داشت مرا می بوسید:

"-دنیل ، خواهش می کنم..."

"-تو بی نظیری"

در حالیکه روی پوستم نفس می کشید زمزمه کرد:

"-نمی خوام عجله کنیم"

تاپم را از سرم رد کرده و آن را به گوشه ی اتاق پرت کرد .

کمی خودم را روی بازویم بلند کرده و دستانم را دور گردنش حلقه کردم و لبهایم را به لبهایم رساندم . لبهایم را روی لبهایم فشرد و در حالیکه داشت نفسم را با این بوسه از من می گرفت نامش را زیر لب نالیدم . و سپس دوباره به من نفس داد ، زندگی داد ، معنا داد ، خودش را داد .

هر باری که با هم بودیم توانائی اش در بیدار کردن روحم مرا شوکه می کرد . او تمام ضعفهایم را کشف کرده و به آنها قوت می بخشید .

دستم را به سمت کمر بندش بردم و او خندید . از اینکه اینگونه با او احساس راحتی می کردم خندیدم .

در حالیکه می خندید با اخطار گفت :

"-اشلین ما قرار نیست رابطه داشته باشیم"

اندیشه اش اخم به چهره ام آورد چرا که دنیل احساسی را در من زنده کرده بود که تا کنون هیچ کس موفق به زنده کردنش نشده بود:

"-من نمی ترسم دنیل ، قول میدم "

"-می دونم ، ولی من دلم می خواد از وقتی که باهات هستم استفاده ی بهتری کنم . علاوه بر این ..."

با حرکت دستش نفسم بند آمد .

"-ما می تونیم خیلی کارای بیشتری هم بکنیم "

سرش را پائین برده و شروع به بوسیدنم کرد. با لبهایش ستایشم می کرد . چشمانم را بستم و شکمم از هجوم احساسات در هم پیچید .

بیلی هیچگاه با من چنین رفتار نکرده بود . او همواره به خودش و نیازهایش می اندیشید . ولی دنیل در همه چیز از او متفاوت بود . دنیل می خواست من احساس خوبی داشته باشم . لذت مرا می خواست . مرا می خواست .

"-دَن .."

"-تو بی نظیری اشلین "

دستانم را داخل موهایش سراندم . دنیل شروع به بوسیدن گردنم کرد و آه کشید:

"-ممنون "

مرا محکم در آغوش کشید:

"-ممنون که بهم اعتماد کردی"

مدتی بسیار طولانی کنار یکدیگر دراز کشیده و به یکدیگر خیره شدیم . دستم را روی ستون فقراتش بالا و پائین کشیده و زمزمه کردم:

"-دنیل"

شانه ام را بوسید:

"-همم؟"

"-میشه باز منو همونجوری ببوسی؟"

فصل ۱۹

حسودی نکن خونت به جوش میاد

باور کن احساسی رو که تو ذهنت میاد

~جستجوی رومئو

به خوبی می دانستم که احمقانه است و نمی بایست نگران باشم ولی با این وجود باز هم احساس نگرانی می کردم . جیک روز به روز خود را به اشلین نزدیک تر می کرد . هنگامی که داشتم از کنار کمد اشلین می گذشتم جیک را دیدم که بالای سر اشلین خیمه زده است ، کمی مکث کردم تا بشنوم چه می گویند . تظاهر به گشتن بین کتابهایم کرده و خود را مشغول نشان دادم و در عین حال احساس حماقت می کردم .

"-خب راستش ... قبل از عید شکرگزاری ، دوره ی رقص مدرسه س و داشتم فکر می کردم..."

صدای جیک از دستپاچی خشدار بود و این موضوع لبخند را به لبهای اشلین آورده بود . ادامه داد :

"-موافقی من و تو با هم بریم ؟"

اشلین نیم نگاهی به من انداخت و کتابهایش را محکم تر به سینه اش فشرد . اخمش باعث ناامیدی جیک شد . با به صدا در آمدن زنگ می شد ناامیدی را در چهره ، خصوصاً در چشمان جیک به وضوح بینی . دختری پسری در دست در دست هم خنده کنان از کنارمان گذشتند و چشمان اشلین روی دستان آنها قفل شد . دلم به هم پیچید . می دانستم که تصور می کند من متوجه نشده ام ، ولی کاملاً متوجه این موضوع بودم . او به زوجهایی که دست در دست هم قدم می زدند با حسادت می نگریست .

هرگز به نمایش عمومی احساسات دیگران بی توجه نبود . آرزو داشت دستانم را در نور در دستانش بگیرد نه فقط در سایه ها . وقتی ساعت سوم هم تمام شد از او خواستم لحظه ای بماند تا در مورد موضوعی با او صحبت کنم . چشمانش گود افتاده بود . خسته به نظر می رسید .

"-اگه بخوای می تونی بری ... منظورم مجلس رقص با جیکه "

به دروغ گفت :

"-نه ، من مشکلی ندارم"

سپس کتابهایش را بغل کرد.

"-ولی تو رقصیدن رو دوست داری"

"-با تو . رقصیدن با تو رو دوست دارم دنیل"

"-تو نا امید شدی"

سرش پائین افتاده و حرفم را به آرامی با حرکت سر تأیید کرد:

"-موضوع اینه ... خب ، دست تو اینجاست . دست منم اینجاست . ولی ما حق نداریم همدیگه رو لمس کنیم ."

انگشت کوچکم را دور انگشت کوچکش حلقه کرده و احساس کردم بدنش لرزش خفیفی کرد.

"-من متاسفم اشلین"

"-تقصیر تو نیست . به نظرم ... همش تقصیر زندگیه"

بعضی راه گلویم را سد کرده بود:

"-اگه دلت خواست با کسی بری بهت قول می دم ناراحت نشم"

چشمانش درشت شده و نم اشکی آنها را فرا گرفت:

"-البته که نمی خوام . دنیل من رابطه مون رو دوست دارم . امروز فقط یکی از روزای مزخرفم بوده . همین"

با اینکه آنچه می گفت را باور داشتیم ولی کاملاً آگاه بودم که اشلین چیزهای زیادی را با این رابطه از دست خواهد داد. قرارهای شام دو نفره. سینما رفتن. تفریحات آخر هفته ی بیرون از خانه ...

"- گروه جستجوی رومئو همین روزا تو بار جو بازم برنامه اجرا می کنه"...

در جنگلزار چشمانش گم شده بودم:

"-باید بیای"

لبخندش عریض تر شده و چشمانش برق زد:

"-منظورت اینه با همدیگه یه جایی غیر از خونه ساحلی بریم؟"

مکثی کرده و سپس با خنده گفت:

"-سوء تفاهم نشه. خونه ی ساحلی خیلی ام خوبه ، فقط"...

حرفش را قطع کردم. همانطور که هنوز انگشتم در انگشت کوچکش گره خورده بود با آرنجم در کلاس را به آرامی بستم. دستش را کامل در دست گرفته و او را به سمت خود کشیده و لبهایش را با لبانم در بر گرفتم. سریع و عمیق بوسیدمش. او هم به بوسه ام با شدت بیشتری پاسخ داد و درست در این لحظه زنگ ساعت بعدی به صدا در آمد.

"-کلاست دیر نشه"

لبخندش را مقابل لبم حس کردم ، به نرمی گفت :

"-ارزش مواخذه شدنش رو داره"

یک هفته پیش از جشن شکرگذاری در بار جو اجرا داشتیم . رندی با صاحبان بار قراردادی امضا کرده بود مبنی بر اینکه که مدعوین بتوانند برای کمک به فقرا با خود غذای کنسروی بیاورند. حدس می زدم که رندی چنین کاری کند - اینگونه شکر نعمت پولش را به جا می آورد .

اشلین را در حالیکه دو قوطی کنسرو در یک دست و دفتر یادداشتی در دست دیگرش داشت پشت کتابخانه دیدم . با آن قوطی های کنسرو و لبخند زیبایش ستودنی به نظر می رسید . کنار خیابان پارک کردم و او سوار شد .

"-سلام"

قبل از اینکه کمربند ایمنی اش را ببندد خم شد و لبانم را بوسید:

"-امشب می خوام همونجور که دارم آهنگاتونو گوش می کنم بنویسم"

"-دوباره نوشتن رو شروع کردی؟"

بعد از ملاقات آن شبمان در بار جو هرگز دیگر به این مسئله اشاره نکرده بود و حالا از شنیدنش بسیار متعجب بودم .

"-فقط چیزای معمولی ... خیلی مهم نیستن"

"-البته که مهم هستن"

با ورودمان به بار ، رندی نوشیدنی اش را به سلامتیمان بالا برده و خطاب به اشلین گفت:

"-سلام ، برگشتی دوباره منو ببینی"

دستش را روی قلبش گذاشت و ادامه داد:

"خیلی خوشحالم کردی ، خیلی . اما فکر کنم این دوستم هم یکم ازت خوشش اومده"

اشلین خندید:

"واقعا؟"

"آره . چند روز پیش رفتم تو اتاقش دیدم تو خواب داره با خودش حرف می زنه . بالشش رو بغل کرده بود و بهش می گفت اشلین "چشمانم از تعجب درشت شده و به سمت اشلین برگشتم:

"اصلاً اینطور نیست"

رندی سریع سرش را تکان داد:

"هست"

اشلین دستم را در دست گرفته و خندید:

"کاملاً هم درست ، مگه نه ؟ تو دیگه به من معتاد شدی"

قادر به انکارش نبودم.

تلفن رندی زنگ خورد . رندی با عذرخواهی ما را برای پاسخ به تلفنش ترک کرد و دوباره من و اشلین تنها شدیم.

"منم کم کم باید برم حاضر بشم . نوشیدنی چیزی میخوری؟"

اشلین پیراهنم را گرفته و سریع به پشت سرم رفت:

"وای خدای من"

فریاد خفه ای کشیده و صورتش را با دستانش پوشانده بود .

"-خیلی خب ، اونقدرها هم مهم نیست . فقط یه کلمه بگو چیزی نمی خورم"

زمزمه کرد:

"-لعنتی ، لعنتی ، لعنتی ."

شنیدن این که داشت فحش می داد خیلی با مزه بود و باعث شد دلم بخواهد او را به شدت ببوسم.

سعی کردم بچرخم و به صورتش نگاه کنم:

"-موضوع چیه ؟"

در حالیکه پشت آستین لباسم خود را مخفی کرده بود به سمت بار اشاره کرد:

"-هنری"

به سرعت رویم را برگردانده و هنری را پشت بار در حال نوشیدن دیدم:

"-لعنتی"

دست اشلین را گرفته و او را به بیرون از ساختمان کشاندم . به سمت گوشه ی بار دویدیم ، هر دو نفس کم آورده بودیم:

"-اون اینجا چیکار می کنه ؟ خبر داشت تو قراره بیای اینجا ؟"

"-نه ! نه ! من به هیچ کس نگفتم ."

"-خب پس فکر می کنه تو امشب کجایی ؟"

شانه تکان داد :

"-اون هیچ وقت نمی پرسه . فکر نکنم براش اهمیتی داشته باشه"

متوجه لرزش خفیف لب پائینی اش شدم .

"- باید دیوونه باشه که بر اش اهمیتی نداشته باشه ."

مکث کرده و ادامه دادم:

"- نمی دونه ، مگه نه ؟ نمی دونه . نمی تونه بدونه ."

از تصور اینکه پدرش ، رئیس من ، ماجرای ما دو نفر را بفهمد دلم پیچ میخورد .

اشلین خودش را مقابلم کشیده و مرا عمیق بوسید:

"- قبل از اینکه منو ببینه باید برم . فکر کنم بهتره برم خونه . فقط محض احتیاط ."

من هم متقابلاً او را بوسیدم - عاشق طعم لبانش بودم . کلیدها را از جیب پشت شلوارم خارج کرده و به دستش دادم:

"- ماشین منو بردار و برو خونه . همون نزدیکای خونتون یه جا پارکش کن . فردا می تونی کلیدا رو بهم پس بدی ."

اولین برف آن سال شروع به باریدن کرد . سرم را بالا گرفته و به آسمان برفی و برفهائی که به صورتم می خورد نگاه کردم . سپس به او و برفهائی که به مژه های بلند و زیبایش برخورد می کرد خیره شدم .

تیغه ی بینی اش را بوسیدم:

"- یکم روی نوشتنت وقت بذار . دلم میخواد هر چی که می نویسی رو بخونم "

"- بینم چیکار می تونم بکنم ... یکم با حاله ، مگه نه ؟ همین گیر افتادن و اینا ... باحال نیست ؟ "

دماغش را جمع کرد . زبانش را بیرون آورده و کنار لبش کشید.

"-تو واقعاً دیوونه ای "

لب پائینی اش را به دندان گرفته و به نرمی آن را کشیدم:

"-واقعاً دیوونه "

"-فقط واسه تو آقای دنیل دنیلز . فقط تو "

دستانم را دورش حلقه کرده و در حالی که گردنش را می بوسیدم ، قسمتی از رومئو و ژولیت را برایش نقل قول کردم:

"-شب بخیر ، شب بخیر ! جدائی ، چه غم شیرینی است ..."

ناله کوچکی کرده و با خنده ادامه داد:

"- که باید تا رسیدن فردا شب بخیر گفت ... اممم . عاشق وقتائی هستم که اینجوری منو اغوا می کنی "

ما تنها کسانی بودیم که با شعرهای شکسپیر تحریک می شدیم .

"-اوه ، این واسه توئه "

یکی از نامه های گبی را به دستم داده و به سمت ماشین رفت ، سپس مکثی کرده و سرش را به سمتم گرداند :

"-یه کم ناراحت به نظر می اومد ، تو اینطور فکر نمی کنی ؟ "

با اخم به سمت بار نگاه کرد:

"-می تونی یه حالی ازش بپرسی ؟ "

"-آره ، البته "

"-ممنون "

و سپس به سمت ماشین رفت .

آن لحظه بیشتر عاشقش شدم . حس می کرد هنری اهمیتی برای کارهای او و برای خود او قائل نیست و در عین حال باز هم نگران حال هنری بود .

به محض ورود به سمت بار رفتم:

"-هنری؟"

ظاهرش هیچ شباهتی به اوقاتی که در مدرسه بود نداشت . تی شرت یقه دار خاکستری رنگی که بسیار چروک بود به تن داشت و موهایش نامرتب بود . چشمانش به سمت من بالا آمد . نخست از دیدنم بسیار متعجب شد ، ولی به سرعت دوباره آرامش خود را بازیافت .

"-هی ، دن ! تو اینجا چیکار می کنی ؟"

خود را روی صندلی کنارش کشانده و نشستیم ، گرچه به نظر نمی رسید حوصله ی صحبت کردن داشته باشد . دستانش را دور لیوان ویسکی اش حلقه کرده بود و بوی شدید سیگار می داد . برای لحظه ای ، بویش را عمیق نفس کشیدم ، این بو مرا به یاد پدرم می انداخت .

"-منم عضو گروه "جستجوی رومئو" هستم . حالت چطوره؟"

با گنجی به من خیره شده و سپس خندید:

"-جواب حرفه ای می خواهی یا جواب حقیقی؟"

به متصدی بار با اشاره ، درخواست دو لیوان دیگر ویسکی کردم . پس از گرفتن آنها یکی را به سمت هنری هل دادم:

"-هر کدام که دوست داری بگی"

کمی مکث کرده و انگشت شستش را به لبه لیوانش کشید:

"-خوبم"

دروغ می گفت . چشمانش خمار بود و به نظر می رسید هفته هاست که نخوابیده ، شاید هم ماهها.

"-این جواب حرفه ایم بود"

"-و حقیقت چیه؟"

بسیا ترحم انگیز به نظر میرسید .

"-حقیقت اینه که ... احساس از هم پاشیدگی دارم"

جرعه ی بزرگی از نوشیدنی اش سر کشید:

"-دخترم چند ماه پیش مُرد"

دستم را روی شانه اش گذاشتم:

"-متاسفم"

"-من هیچ وقت کنار اون یا اشلین نبودم ، تو هیچ برهه ی زمانی از زندگیشون"

به لیوانش خیره شد بود و سرش را از شرم به پائین انداخته بود:

"-وقتی کیم (Kim) ترکم کرد و به شیکاگو رفت ، منم از ذهنم همه چیو تخلیه کردم . تا آگوست همین امسال بهشون سر نزدم و روزی رفتم سراغشون که تشییع جنازه ی دخترم بود ."

آخرین کلمات را با بغضی خفه گفت و کف دستش را روی صورتش کشید .

نمي دانستم چه بگويم ، پس چيزي نگفتم . دستم هنوز روي شانه اش بود . مي توانستم لرزش بدنش را هنگامي که دوباره با حالي عصبي شروع به صحبت کرد حس کنم .

"- و حالا اشلين اينجاست . احساس مي کنم بهم يه فرصت داده شده که باهاش ارتباط برقرار کنم ولي من هيچ تلاشي براي اين کار نمي کنم . هيچ چيز در موردش نمي دونم . چي دوست داره ؟ از چي متنفره ؟ من حتي نمي دونم چجوري بايد با دختر خودم ارتباط برقرار کنم ."

دستم را روي دهانم کشيده و سپس آن را دور ليوان ويسکي ام حلقه کردم . ليوان را به لب برده و جرعه اي نوشيدم:

"-موقعيت سختيه "

به سمت من برگشت ، چشمانش از فوران احساسات سرخ شده بود ، خنديد :

"-من بايد فقط يه جواب حرفه اي بهت مي دادم ولي به نظر مياد ويسکي مغزم رو مختل کرده"

"-اشلين الان کجاست؟"

با اينکه پاسخ را مي دانستم مشتاق بودم بينم پاسخش چه خواهد بود .

"-نمي دونم"

سرش دوباره پائين افتاد:

"-من هيچ وقت اونو چك نمي کنم ، چون ... چه حقي دارم اينکار رو بکنم ؟ خيلي بايد عوضي باشم که بخوام نقش يه پدر رو واسه اون دختر بازي کنم اونم وقتي که هيچ وقت يه پدر خوب براش نبودم ."

"- به هر حال ، من فکر مي کنم اون خودش دلش بخواد که تو اين نقش رو بازي کنی "

با شنیدن اظهار نظرم ابرویش را بالا برد .

"-منم پدرم رو چند ماه پیش از دست دادم . روابطم خیلی هم عالی نبود ، ولي در نوع خودش خوب بود . با اين وجود، اگه شانسشو داشتم ، براي بهبود اين رابطه تلاش بيشتري مي کردم . بايد يکم بيشتتر نقش يه پسر رو براش بازي مي کردم . تو شانس ارتباط با گبي رو از دست دادی . در مورد اشلين اين اشتباه رو تکرار نکن ."

سرش را به تائيد تکان داده و به نظر ، داشت در مورد سخنانم فکر مي کرد . از کنارش برخواسته و شروع به حرکت به سمت صحنه کردم .

"-هي ، دن ؟"

به سمتش برگشتم:

"-بله ؟"

يك ابرویش را بالا برده و با اخم گفت:

"-تو از کجا اسمشو مي دونی ؟ اسم گبي رو ؟"

اوه لعنتی .

همانطور که به مرد غمگین-مقابلم خیره شده بودم حس مي کردم قلبم به دهانم آمده . ذهنم به سرعت شروع به تجزيه و تحليل کرده و به دنبال دليلي مناسب گشت:

"-خودت اسمش رو گفتی "

چشمانش از مستي خمار شده بود . در ذهنش داشت مکالمه مان را مرور مي کرد . زیر لب گفت:

"-آها. البته."

نفس عمیقی کشیدم:

"-هنری، به نظر میاد اشلین از موسیقی خیلی خوشش میاد. اون و راین تو کلاس همیشه در این مورد حرف می زنن. و کتاب - اون عاشق کتاباس"

"-کتاب و موسیقی"

لبخند غمگینی تحویلیم داد:

"-به نظر شروع خوبی میاد، آره؟"

"-بهترین شروع"

با سرتائید کرده و دستانم را در جیبم گذاشتم.

رندی به سمتم آمده و روی شانه ام زد و بلند گفت:

"-بانوت کجاست؟"

فریادش رنگ از چهره ام پراند.

هنری گفت:

"-اوه، دوست دخترت هم اینجاست؟"

صاف نشست و به اطراف نگاه کرد.

رندی پاسخ داد:

"_آره"

فریاد زدم:

"نه"

رندي ابروئي بالا داد و من شانه اش را فشردم:

"هنري ، از دیدنت خوشحال شدم . همین اطراف بمون و اجرای ما رو ببین "

و سپس رندي-مبهوت را با خود از آنجا دور کردم .

رندي با اعتراض گفت:

"-این دیگه چه مسخره بازي اي بود؟"

به آرامي گفتم:

"-اون باباي اشلين بود"

"-به مرحله ي ملاقات با والدينش رسيدين ؟"

نیشخندي زده و با دست به شانه ام زد.

هیس کرده و گفتم:

"نه"

رندي به تغيير ناگهاني شخصيتم نگرسته و منتظر توضیح بیشتر ماند . دستم را به گيجگاهم کشیده و اخم کردم:

"-اون رئيسمه"

"-آها ، فهميدم "

با سر تائيد کرده و ادامه دادم:

"-و اشلين هم دانش آموزم."

رندي فکش از تعجب داشت به زمین میخورد. چشمانش از حدقه بیرون زده بود و داشت به من که برایش توضیح می دادم که من خودم هم از اول از ماجرا خبر نداشتم گوش می داد:

"-می دونم که باید تمومش کنم ولی ..."

"-لعنتی"

سپس آه کشید و دستش را به پشت گردنش کشید.

"-چیه"

"-تو عاشقش شدی"

"-چی؟"

با حالتی عصبی خندیدم و دستانم را به هم مالیدم:

"-مسخره س. من خیلی خوب نمی شناسمش و ..."

"-رفیق! به من این اراجیف من یه مرد بالغم و من اینقدر هم احساساتی نیستم" رو تحویل نده. تو عاشقشی. بعد از مرگ خواهرم دیگه ندیده بودم اینقدر لبخند بزنی"

"-من ..."

می دانستم حق با اوست. ولی این موضوع باعث ترسم شده بود. چطور می توانستم عاشق اشلین باشم و قادر به اعلام آن به همه ی دنیا نباشم؟ ما حتی نتوانستیم يك شب را برای دیدن اجرای من با هم باشیم و احساس می کردم این شرایط به هیچ عنوان بهبود حاصل نخواهد کرد.

*-کنفوسیوس (Confucius) می گه "هر جا که می ری با تمام قلبت برو دنی"

سپس دستش را روی شانه ام گذاشت.

"-ایني که الان گفتي رو از کنفسيوس نقل قول کردي؟"

"-آره ، و گند زدم"

به من لبخند زده و روي شانه ام زد:

"-يالآ ، بریم حاضر شیم"

پس از رسیدن به خانه ، به خاطر خستگی زیاد از اجرایمان یکر است به رختخواب رفتم . رندي دو دختر با خود به خانه آورده بود و به نظر مي رسيد تفريحشان در اتاق نشیمن داشت از حد طبيعي خارج مي شد . این روزها مسئله اي ذهنش را مشغول کرده بود و او با این پارتي هاي به قول خودش " موزیک پارتیه لباس کني " خود را تخلیه مي کرد .
گوشي موبایلم را برداشته و برای اشلین پیام فرستادم . به احتمال زیاد خواب بود ، ولي دوست نداشتم شانس صحبت با او را ، اگر يك درصد هم احتمال داشت که بيدار باشد ، از دست بدهم .

من : " همه چي امن و امانه . هنري چیزی نمی دونست "

اشلین : " چند دقیقه پیش رسید خونه . اجرا چطور بود ؟ "

من : " خوب بود . دلم برات تو اون کنج بار تنگ شده بود "

اشلین : " وای ، تو واقعاً معتاد من شدي . دست از بغل کردن بالشت بردار "

به اظهار نظرش بلند خندیدم و آرزو کردم اي کاش هم اکنون کنارم خوابیده بود . اگر پیشم بود هیچ کاری نمی کردم و فقط در آغوشم جایش می دادم . عاشق احساسی بودم که در آغوش گرفتنش به من می داد .

من : " فقط در صورتی دست بر می دارم که تو هم دست از ناز کردن توله پانداها برداری "

اشلین : " فکر می کردم دوست داری که من بعضی توله پانداها رو ناز کنم "

من : " بعضی از پانداها اصلاً هم بچه نیستن "

اشلین : " داشتم باهات شوخی می کردم . خنگ نباش "

من : " چیزی که امشب نوشتی رو برام بفرست . یه چیز از کتاب خودت "

مدتی طولانی گذشت و هیچ خبری از او نشد. از دو حالت خارج نبود ; یا داشت متنش را برایم می فرستاد و یا اینکه خوابش برده بود .

اشلین : " هیچ گاه در معرکه های زندگیش او را یاری نرساند . زنان دیگر ، شاید این رفتار را ناجوانمردانه می اندیشیدند و هرگز ستایشش نمی کردند ، ولی جولی (Julie) این منش او را به کرات ستایش می کرد . عاشق روشی بود که او به جولی میدان می داد تا در مشکلاتش قویتر ظاهر شود . عاشق این بود که او ، جولی را هم قدرت با تمامی خدایان زن می پنداشت . عاشق احساس استقلال بود که از او می گرفت . همین دلایل به تنهایی برایش کفایت می کرد که برای باقی عمر عاشق او بماند .

عبارتش را بارها و بارها خوانده و در هر عبارت تعمق نمودم .

من : " پدرم حق داشت . تو خیلی از من سَری "

اشلین : " به نظر من تو آدم مناسبی واسه من هستی "

من : " این همون کتابیه که تو و گبی با همدیگه روش کار می کردین ؟ "

اشلین : " نه من یه کتاب دیگه رو شروع کردم "

او هم داشت خود را مي يافت . تماشاي وقوعش زيباترين چيزي بود كه مي تواستي به نظاره بنشيني - اشلين داشت خود را دوباره كشف مي كرد . از اين كه اين بلوغ را شاهد بودم به خود مي باليدم .

اشلين : " هنري اومد تو اتاقم و يه مدت طولاني بهم خيره شد ... تو بهش چي گفتي ؟ "

با لبخند به پيامش خيره شده و انگشتم را روي ابرويم كشيدم .

من : " ازش پرسيدم حالش چطوره . شايد تو هم بايد همين كار رو بكني . شب بخير . خواباي خوب ببيني "

اشلين : " شب بخير) :

به پهلو چرخيده و شروع به خواندن نامه اي كه گبي براي من نوشته بود كردم . مي دانستم اين نامه قرار است آرامش را به من هديه كند ولي آنچه از خواندنش عايدم شد ، شكِ بيشتر بود .

شماره ۱ : عاشق شدن

" به پسري كه دختري عاشقش شده .

نمي دونم خودت مي دوني كه چقدر آدم خوشبختي هستي يا نه ؟ اين خواهر كوچيكه من خودش نمي دونه ولي سد بزرگي رو شكسته . با قفل و زنجير در - قلبش رو ، رو به دنيا بسته بود . فكر كنم دليلش جدائي والدينمون و اينكه دوست نداشت يه حس بد رو دوباره تجربه كنه بود - حس اينكه تو رو به حال خودت رها كردند .

ولي الان تو اينجائي . كسي كه تونست كليلش رو پيدا كنه .

مي توني يه لطفي در حقم بکني ؟

اشلين رو به دنيا معرفي کن . روي پشت بوم اسمشو داد بزن . واسه قرار با خودت
ببرش بيرون . اون عاشق رقصه - گرچه خيلي رقصش افتضاحه . يه کار کن زوجهاي
ديگه بهتون حسودي کنن .

گنجيه ش بشو .

منم بهت قول ميدم اون هم گنجينه ي تو ميشه .

کارت حرف نداره

امضاء : گبريل "

به محض خواندن ياداشت گبريل احساس وحشتناکي پيدا کردم . خواهر اشلين حق
داشت . اشلين لياقت اين را داشت که او را به همه ي دنيا معرفي کنی و مستحق
داشتن قرار هاي عاشقانه ي بيرون از خانه بود . او مستحق اين بود که عشقت را به
او با تمام وجود فریاد بزني .

و من نمي دانستم چگونه اين را به انجام رسانم .

فصل ۲۰

اينقدر برو تا برسی به مقصد

مسیر و تا تهش برو با سرعت

پشت سرت مهم نیست ، پشت سرت مهم نیست

~ جستجوی رومئو

با دیدن دنیل به خنده گفتم :

" شما همیشه تو قبرستون تنها قدم می زنین ؟"

رویش را به سمت من کرده و با لبخند گفت:

"- فقط وقتائی که منتظر یه دختر خوشگل هستم "

چشمانم را برایش گرداندم:

"- خیلی بی مزه بود"

مرا به سمت خود کشید و لب زیرینی ام را به لب گرفته ، کشید و سپس مرا بوسید

ناله ای از خوشی سر داده و سپس گلویم را صاف کرده و به آرامی گفتم:

"- جیک برام پیام فرستاده و خواسته باهام قرار بذاره "

سپس لب زیرینم را به دندان گرفتم .

دنیل ابرویش را بالا انداخته و گفت :

"- این پسره واقعاً نمی فهمه یا خودشو زده به اون راه ؟ "

سپس مکئی کرده و به آرامی گفت : خودت چی ؟ دلت میخواد باهاش قرار بذاری؟"

قدمی به عقب برداشتم:

"-چی ؟"

"-منظورم اینه ... مشکلی نیست اگه باهاش قرار بذاری اشلین . این اصلاً درست نیست - قرار گذاشتن پشت ساختمون ، تو قبرستون و ..."

"-منظورت چیه؟"

چشمانم پر-اشک شده بود. دلیل این حرفش چه بود ؟ من با او خوشحال بودم . ما با هم خوشحال بودیم . به نظرم رسید تنها چیزی که میتواند باعث این تغییر عقیده ی ناگهانی-دنیل شود ، یادداشتی است که دیشب به او داده بودم.

نباید آن نامه را به دنیل می دادم . جسارت-زیادی به خرج داده و زیادی پیش رفته بودم .

چهره اش لحظه ای در هم رفته و به تفکر فرو رفت . متنفر بودم که نمی توانستم ذهنش را بخوانم . پلک زد و چشمانش را دوباره به سمت من بالا آورد .

به زیر پایم خیره شدم:

"-به خاطر چیزیه که تو اون نامه نوشته شده بود ، آره ؟ چون ... من - من واقعاً متاسفم اگه فکر می کنی خیلی زوده واسه این موضوع ، ولی ..."

"-نه ، آش ..."

چهره اش ملایم شد و تمام اثرات آن تغییر ناگهانی از چهره اش رخت بربست .

"-چیزی نیست . فراموشش کن . بگذریم ، تو چرا اون موضوع رو پیش کشیدی ؟ اینکه جیک بهت پیام داده رو ..."

وسوسه شدم از او آنچه در ذهنش می گذرد را بپرسم ، اما ترس اینکه دوباره مرا از خود براند از پرسیدن منصرفم کرد . نفس عمیقی کشیده و تلاش کردم مه به وجود آمده ی میانمان را از بین ببرم "

"-می دونم نمی تونم به کسی بگم که با تو قرار می دارم ... ولی شاید" ...

موهایم را از روی شانه ام کنار زده و گردنم را جلو بردم:

"-شاید تو بتونی یه نشونه جا بذاری که نشون بده من واسه توام "

با تمسخر گفت:

"-می خوای رو گردنت یه کبودی جا بذارم ؟ "

سرم را به تائید تکان دادم . آه کشید:

"-ولی این کار ... "

"-کار بچه دبیرستانی هاست ؟ "

با خنده ادامه دادم:

"-عزیزم ، فراموش نکن که دوست دخترت هنوز دبیرستان می ره "

"-اممم ... دوست دختر . خوشم اومد "

لبش را به گردنم نزدیک کرد ... گردنم را در جهت لبه‌هایش خم کرده و با هر دو دست کمرش را گرفتم . قبل از اینکه دوباره عقب بکشد بوسه ی آرامی روی گردنم زد:

"-فکر کنم این دیگه نشون می ده تو مال منی "

سرم را به نفی تکان دادم:

"-حتی قبل از اینکه ما همدیگه رو ببینم هم من متعلق به تو بودم "

"چه حس خوبیه بینی بالا سر قبر پدر و مادرت دو نفر دارن با هم عشق بازی می کنن"

با شنیدن صدای کسی در نزدیکیمان قلبم داشت از سینه بیرون می زد. به سرعت و با ترس یک قدم از دنیل دور شدم.

چشمان دنیل به سمت جوانی که کنارمان ایستاده بود برگشت و من با حیرت نفسم را در سینه حبس کردم.

اگر رابطه ام با دنیل به صمیمیت اکنون نبود قطعاً او را با دنیل اشتباه می گرفتم. تنها تفاوتشان این بود که او موهایش از دنیل وزتر بود و نگاهش سرد تر. بسیار دست نیافتنی تر از دنیل بود!

دنیل پرسید:

"تو اینجا چیکار می کنی؟"

حالتی در چشمانش بود که من تا کنون در او ندیده بودم. عشق؟ تنفر؟ چگونه ممکن بود کسی در عین واحد عشق و تنفر را با هم داشته باشد؟

"خوب من در حال حاضر تو شهر هستم و فکر کردم بهتره پیام و به مامان و بابا سلام کنم. منم باید ازت بپرسم اینجا چیکار می کنی ولی..."

با پوزخندی به من خیره شد و من دستانم را دور شکمم حلقه کردم.

"فکر کنم مشخصه چیکار می کردین"

چشمان دنیل نخست به سمت من و دوباره به سمت... برادرش؟ برگشت. گونه هایم از حرارت زیاد داشت آتش می گرفت. یعنی چه مدت بود که ایستاده بود و داشت ما را تماشا می کرد؟

"خوشحالم که واسه خودت یه دختر پیدا کردی. دختر بامزه ایه."

سپس افزود :

"-احتمالاً این موضوع باعث میشه شبها راحت تر سرتو رو بالش بذاری ، ها؟ "

دنیل با لحنی آمرانه گفت:

"-برو خونه اشلین "

با حالتی گیج به سمتش برگشتم . چرا داشت مرا دور می کرد ؟

"-چه... چي ؟ صبر کن ... "

"-همین حالا "

لحنش جدی و آزار دهنده بود .

شنیدن لحنی که داشت خطاب به من به کار می برد به سرعت نگرانم کرد . هیچگاه اینقدر خشن ندیده بودمش ، اینقدر دور ... حتی آن روز که کاشف به عمل آمد من دانش آموزش هستم . احساس کردم قلبم به دهانم آمده و نگاه دنیل هنگامی که به چشمانم خیره شد ملایم تر شد .

يك قدم به سمتش برداشته و تلاش کردم آرامش کنم ، دنیل نیز در پاسخ قدمی به عقب برداشت .

حرکتش بسیار آزرده ام کرد .

به سمت مرد جوان که با لبخندی موزیانه به من خیره شده بود برگشتم . گبی پشت سر هر دوی آنها ایستاده بود . در حالیکه گیتار می زد *ترانه ی " بذار بگذره " از گروه بیتلز را می خواند . به او اخم کرده و در دل به او التماس کردم به من بگويد اینجا چه خبر است .

و سپس او رفته بود .

چرا که او هرگز واقعاً آنجا نبود .

پس از سپری شدن ابدیتی از شك و دو دلي ، در حالیکه از درون احساس خلأ می کردم ، هر دوی آنها را بی خداحافظی ترك نمودم . تا خارج شدن از قبرستان دندان به جگر گذاشته و به محض خروج ، شروع به گریستن نمودم . از اینکه طی سال گذشته اینقدر گریسته بودم متنفر بودم . قرار بود آدم قوی تری باشم .

به منزل هنری برگشته و یکر است به اتاقم رفتم . تلاش کردم بیش از حد ذهنم را درگیر اندیشیدن به این موضوع نکنم . با خود اندیشیدم به احتمال قریب به یقین ، دنیل برایم پیام می فرستد . حتماً در مورد کارش توضیح می دهد . هیلی داشت دوش می گرفت ، بنابراین می توانستم با آسودگی در تختم بگریم . گوشی ام را از جیبم در آورده و منتظر پیامش ماندم .

و منتظر ماندم .

و منتظر ماندم .

ساعتها گذشت و شام را از دست دادم . کم کم ذهنم شروع به پرسه در افکار تاریکش کرد . هنوز هیچ پیامی برایم نفرستاده بود .

من : " اون رفتار چه معنی داشت ؟ "

همانطور که منتظر شنیدن بیپ دریافت پیامی از دنیل که هرگز به دستم نرسید ، بودم ، شکمم هم داشت از اضطراب به هم می پیچید .

من : " خواهش می کنم اینجوری بهم بی توجهی نکن "

هیچ خبری نشد .

من : " اینکارو نکن ... خواهش می کنم "

داشتیم از او خواهش می‌کردم که پاسخ دهد. التماسش می‌کردم تا پاسخم را بدهد

من: " فردا در موردش حرف می‌زنیم؟"

هیچ خبری نشد. پاسخی نرسید. صورتم را با دستانم پوشانده و بی‌اختیار شروع به گریستن کردم.

"-من واسه خاطر اینکه مجبورم این داستانک رو بنویسم تو رو مقصر می‌..."

راین با عصبانیت وارد اتاقم شده و هنگامی که مرا گریان در تختم دید مکث کرد:

"-اشلین، موضوع چیه؟"

به سمتم آمد و با شنیدن لحن نگرانش شدیدتر گریستم.

آرزو کردم کاش می‌توانستم به او بگویم. کاش می‌توانستم به کسی، هر کس که شد، بگویم. ولی بیشتر از همه آرزو داشتم که کاش می‌توانستم با گبی دردودل کنم. او می‌دانست چه بگوید که آرامم کند. گبی می‌دانست چه کار کند. او قُل-منطقی بود، نه من.

راین روی تخت خزیده، کنارم دراز کشید و بازوانش را دورم حلقه کرد. او را به سمت خود کشیده و صورتم را در پیراهنش مخفی کرده و هق زدم. راین به نجوا گفت:

"-یا مسیح، بچه جون... موضوع چیه؟"

نمی‌توانستم پاسخش را بدهم و شك هم داشتم که راین منتظر پاسخم باشد. قبل از اینکه بفهمم دو دست دیگر دورم حلقه شده و آغوشی دیگر مرا سخت در بر گرفت. هیلی.

هیچ صحبتی با هم نکردیم. آن دو فقط به سادگی مرا در آغوش گرفته و به من اطمینان دادند که تنها نیستم.

نفر بعدي هنري بود. سرش را داخل اتاق کرد، بدون هيچ حرفي داخل شد و در انتهاي تختم نشست .

اين بيشتريين آرامشي بود که از او دريافت کرده بودم . تا کنون !

فصل ۲۱

اونجوري که دروغ مي گي رو دوست دارم

وقتي ازت ميخوام بموني

اونجوري که دلبري مي کني رو دوست دارم

وقتي نیاز دارم نموني

~جستجوي رومئو

"-فکر کنم بهتره موهاتو باز بذاري"

راين بود که هنگام صبحانه داشت زير لب با من حرف مي زد:

"-اگه هنري اون کبودي بزرگ رو گردنت رو بينه ممکنه قاط بزنه"

نفسم را در سينه حبس کرده و به سرعت دست برده و موهايم را باز کردم و گردنم را با آن پوشاندم .

راين با نيشخند گفـت :

"-امروز تو ماشين هيلي با هم مفصل بحث خواهيم کرد "

و سپس به من چشم غره رفت .

"-شرمنده . من مي خوام برم کتابخونه "

هيلي با چهره اي شبیه به مرده هاي تازه از قبر در آمده وارد آشپزخانه شد . ليواني برداشت ، کمی آب پرتقال در آن ريخت و دوباره از آشپزخانه خارج شد .

"-هيلي از اوناس که صبحا نبايد بري طرفش مگه نه ؟"

"-آره يه جورائي "

سپس مکثي کرده و پرسيد:

"-تو خوبي؟ ديشب به نظر..."

"-داغون ؟ "

با لبخند عريضي گفـت :

"-يه داغون-جذاب "

راين ذاتاً و بي هيچ تلاشي خوش تپ بود . تيشرت يقه دار ساده ي آبي رنگي به تن ، گردنبنـد صليبي به گردن و شلواري جين به پا داشت . فقط يك دست داخل موهـايش کشيده بود و با اين وجود به نظر مي رسيد همين الان از جلسه ي عكاسي *مجله ي جي کيو (GQ) برگشته است . اين خوش تپي ذاتي اش هم فقط شامل امروز نمي شد !

"-هي... خوبم . دارم خودم رو با جريانات زندگي وفق مي دم "

راین خندید و درخواست تا فنجان چای برایم بریزد:

"- این زندگی هم گاهی وقتاً تبدیل به یه عوضی تمام عیار میشه "

کاملاً درست می گفت . به خاطر فنجان چای از او تشکر کرده و از روی چارپایه پائین پریدم . به سمت اتاق نشیمن رفتم و ربکا را دیدم که روی راحتی نشسته و داشت اخبار تماشا می کرد . موهایم را بیشتر روی گردنم پخش کردم .

"- اوه ، سلام اشلین "

لبخند دلنشینی به من زده و کمی از قهوه اش نوشید:

"- بیا اینجا ، یه سؤال ازت دارم "

و سپس با دست به کف مبل زده و اشاره کرد آنجا کنارش بنشینم .

پس از اینکه روی مبل نشستیم ربکا فنجان مرا هم گرفته و هر دو فنجان را روی میز گذاشت .

سپس لبخند زده ، خود را به من نزدیک تر کرد و دستانم را در دست گرفت:

"- حالت چطوره ؟:

چه پاسخی می توانستم بدهم ؟

خوبم . تقریباً از همه ی پسرای مدرسه مون متنفرم .

خوبم . از اینکه ناهار رو کنار پسر همجنس باز و دختر بودائیت می خورم خیلی لذت می برم .

خوبم . هیچ خبری از مادرم ندارم و هنری هم هیچ عکسی از من که نشون بده من هم براش وجود دارم روی میز کارش نداره .

خوبم . همین دیشب با دوست پسرم که از قضا معلمم هم هست تو قبرستون ، کنار قبر پدر و مادرش قرار داشتیم و یه کبودی هم رو گردنم هست که ثابت می کنه ما با هم رابطه داریم . ولی حالا اون بی هیچ توضیحی داره از من دوری می کنه .

زیر لب گفتم:

"-خوبم"

نفسی از آسودگی کشیده و دستم را نوازش کرد:

"-خدا خیلی مهربونه . مگه نه؟"

چشمانم را باریک کرده و به آرامی با سر تائید کردم:

"-مطمئناً !"

کمی مکث کرده و با خود اندیشیدم آیا ربکا با وجود دانستن همه ی این حقایق باز هم همینقدر منطقی خواهد ماند ؟ به نظر نمی رسید ربکا آدم مستبد و بسته ای باشد . بنابراین برایم عجیب بود که چرا راین و هیلی حقایق شخصی زندگی شان را از ربکا مخفی می کردند . رفتار حمایتگرانه ی دیشب آن دو باعث شده بود بخواهم من هم به گونه ای به آنها کمک کنم .

"-راستی ربکا ، اگه بهت بگم من به دخترا تمایل دارم چی می گی ؟"

دستانم را رها کرده و خنده ی کوچکی کرد:

"-چی ؟"

و سپس ، اتفاق افتاد . تغییر ناگهانی شخصیتش را به وضوح متوجه شدم . لبخندی زورکی زده و از جایش برخواست .

"-برم بینم هیلی بیدار شده یا نه ."

"-بیداره . من و راین دیدیمش "

ربکا تلویزیون را خاموش کرده و به سمت راه پله رفت:

"-آره فقط محض اطمینان می رم . همیشه در مورد همه چیز با اطمینان حرف زد "

با عجله و به سرعت از پله ها بالا رفت . سعی کردم احساسات مختلفی که در آن لحظه در نگاهش بود را تجزیه تحلیل کنم . ترس ، گناه ، خشم ؟ بی هیچ شکی آن چشمان آبی خشمی پنهان و کنترل شده را در خود جای داده بود ولی این احساس اصلی ترین حسی نبود که در نگاهش موج می زد .

نه! آن چه که در نگاهش به وضوح موج می زد غم بود .

ولی چرا می بایست این موضوع او را تا به حد غمگین می کرد ؟

صدای داد و فریادی از طبقه ی بالا بلند شده و در همه ی خانه طنین انداخت . ربکا و هنری داشتند با صدای بلندی سر هم فریاد می کشیدند . هنری به سرعت و با سروصدا پله ها را پائین آمده و مقابلم ایستاد . دستش را روی ریش فلفلی اش کشیده و سپس آه کشید .

"-تو هم جنس بازی ؟ "

از سؤال بی پرده اش دهانم باز مانده بود . با خشم زمزمه کردم:

"-هنری ! "

"-خب ، هستی ؟ "

کمی این پا و آن پا کرده و سپس ادامه داد:

"--چون واسم اهمیتی نداره . واقعاً نداره "

بینی اش را بالا کشیده و دستانش را مقابل سینه اش حلقه کرد:

"- و اگه اینجا احساس راحتی نمی کنی ، یه جای دیگه رو واسه زندگی پیدا می کنیم."

سکوت کاملی حکمفرما شد . سرم را به سمت او برگردانده و از تعجب در جایم خشک شدم . چشمان سبزش مملو از احساسات و صداقت بود .

"- تو هم اینجا رو ترک می کنی ؟ به خاطر من ؟"

انگشتش را روی لبش مالید و آه کشید:

"-البه اشلین ، معلومه که اینکار رو می کنم تو دُخ ..."

صدایش کمی افول کرد . گلویش را صاف کرده و ادامه داد:

"- تو دختر منی . و به جهنم که تو به چی تمایل داری . به اندازه ی کافی تو این یه سال غصه خوردی و ..."

"- من هم جنس باز نیستم"

هنری مکث کرده و ابرویش را با تردید بالا برد . به شدت متعجب شده بود . انگار که واقعا تصمیمش را گرفته بود که به خاطر این موضوع آنجا را ترک کنیم .

"- تو هم جنس باز نیستی ؟"

تکرار کردم:

"- من هم جنس باز نیستم"

"- یا مسیح ، اشلین"

آه سنگینی کشید و خود را روی صندلی اش انداخت:

"هیچ مشکلی نداره ها . فقط اگه بشه این موضوعات شیک و هیجان انگیز رو یه ساعتی بعد از هفت صبح مطرح کنی خیلی ممنونت می شم "

رویم را از هنری برگرداندم ، از اینکه مجبور نبود ساکش را ببندد آسوده خاطر به نظر می رسید . لبخندی روی لبهایم جا خوش کرده بود .

او مرا ترجیح داده بود .

هیچ گاه تصورش را هم نمی کردم که مرا ترجیح دهد .

پس از مشاجره ی هنری و ربکا ، هر سه ی ما در مسیر مدرسه به طرز وحشتناکی ساکت بودیم . تنش شدیدی در فضا موج می زد . تلاش کردم که در صندلی عقب فرو رفته و خود را از دید آن دو پنهان کنم .

راین از آینه عقب نگاهی به من انداخت و آه کشید:

"گوش کن ، من متوجهم که قصدت از اون کار چی بود ، اون سئوالی که از مامانم پرسیدی و بقیه ماجرا ، ولی ..."

سپس زیر لب چیزی غرولند کرده و ادامه داد:

"من می دونم اون اخلاقش چجوریه . خب؟ می دونم عکس العملش چیه . فقط ، سعی الکی نکن . چون اولاً ، اون هیچ وقت این کار رو تائید نمی کنه و دوماً من نمی تونم با عدم تائیدش کنار بیام "

در حالیکه قلبم به شدت می تپید انگشتم را روی روکش خاکستری رنگ صندلی کشیدم . از اینکه این بحث را با ربکا پیش کشیده بودم احساس وحشتناکی داشتم:

"من متاسفم راین "

واقعاً متاسف بودم . من در جایگاهی نبودم که چنین بحثی را پیش بکشم .

ماشین را در پارکینگ پارک کرده و هر سه پیاده شدیم . متوجه شدم که هیلی پس از پیاده شدن به سمت تئو که داشت برایش دست تکان می داد نگاه کرد .

"بعداً می بینمتون بچه ها"

به سمت تئو رفت . خواستم مانعش شوم که راین دستش را روی شانه ام گذاشته و متوقفم کرد .

"-اون خودش باید درس بگیره شیکاگو"

سپس صدایش را پائین آورده و ادامه داد:

"-مثل من که خودم درس گرفتم"

"-راین ، من واقعاً متاسفم . اصلاً قصد نداشتم همچین جریانی راه بندازم . یا هر جریانی"

"-اشکالی نداره"

و دستش را دور شانه ام حلقه کرد:

"-حالا اگه توام به من بگی اون کبودی رو گردنت از کجا اومده خیلی بهتره"

با خنده خود را بیشتر به او چسباندم:

"-اگه بهت بگم باور نمی کنی"

سرم را که بالا آوردم متوجه دنیل شدم که در حالیکه داشت از کنارمان عبور می کرد به چشمانم خیره شده بود . لبهایش را به هم فشرده بود و رنگ چشمانش به خاطر پیراهن آبی که پوشیده بود آبی تر از همیشه به نظر می رسید .

"-صبح بخیر راین و اشلین"

راین در حالیکه هنوز دستش دور شانه ام بود پاسخ داد:

"-صبح بخیر آقای دی"

دنیل متوجه دست راین که دور شانه ام بود شد و لحظه ای به چشمانم نگاه کرد. من هم متقابلاً خود را به دوستم نزدیک تر کرده و به دنیل نگاه نفرت آمیزی انداختم:

"-صبح بخیر آقای دنیلز"

ساعت ادبیات انگیزی هم رسید و دنیل باز هم حتی یک نگاه به من نیانداخت. نه تنها تمام پیامهایم را نادیده گرفته بود بلکه حالا هم سر کلاس داشت مرا نادیده می گرفت. جالب بود - به خانه ی اولمان بازگشته بودیم.

دنیل پرسید:

"-خب ، کی حاضره اول داستانکش رو بخونه ؟"

هیچ کس دستش را بالا نبرد.

داستانک مزخرف !

معلم مزخرف و داستانکهایش !

زندگی مزخرف !

دنیل با اخم کلاس را از نظر گذراند. سپس لبخند خفیفی زد:

"-خوبه ، اوری . ممنون که داوطلب شدی . اول تو می خونی"

اوری غرولند کنان گفت:

"-بی خیال آقای دنیلز ، من داوطلب نشدم"

و دوباره زیر لب غرولند کرد.

"-آها... خب پس تو اولین آدم خوش شانسی هستی که انتخاب شدی . بلند شو و داستانت رو بخون "

اوری برخاسته و به جلوی کلاس رفته و دنیل هم روی یکی از صندلیهای خالی انتهای کلاس نشست . اوری درشت هیکل ترین دانش آموز کلاس بود و هفته ی گذشته تصور اینکه او داستانت بخواند باعث تفریحم شده بود . ولی اکنون ، با چشمانی پف کرده و دردهای عصبی دوره ی زنانگی ام فقط احساس عذاب می کردم .

اوری گلویش را صاف کرده و در حالیکه زیر لب با خود می گفت اینکار چقدر مسخره است فحش هم می داد . سپس شروع به خواندن کرد:

"-سینه ، مشروب ، فوتبال . این است زندگی ام "

کل کلاس زیر خنده زده و هم تیمی هایش شروع به هو کردنش نمودند . متوجه شدم که اوری اخم کرد . انگار دنیل هم متوجه شده بود که از همان عقب کلاس گفت:

"-دوباره تلاش کن اوری "

برای دیدنش سرم را برنگرداندم .

اوری آه کشیده و گلویش را صاف کرد و شروع به خواندن از روی برگه اش کرد:

"-بیش از این را می جویم ، اما ، ذکاوتم برای یافتنش کافی نیست "

من و راین شروع به دست زدن برایش کرده و مابقی کلاس شروع به خندیدن کردند .

یکی از هم تیمی هایش سرفه ی کوچکی کرده و گفت :

"-بازنده "

یکی دیگر از آنها به مسخره گفت :

"-بازنده ی گامبو"

اوری چشمانش را چرخاند و در حالیکه داشت به سمت نیمکتش برمی گشت به همه ی کسانی که سر راهش بودند تنه زد .

شوخی ها همیشه بیشتر روح را می آزارند .

اوری به شانه ی یکی از هم تیمی هایش زد:

"-آره . ولی همین بازنده ی چاق از شما ها بیشتر دختر تو دست و بالشه"

راین با خود خندید:

"-شک دارم"

اوری به سمت راین برگشت :

"-تو نظری داری ترنر ؟"

چرا این فوتبالیستها همیشه دیگران را با اسم فامیل صدا می زنند ؟ یعنی اوری اسم کوچک راین را بلد نبود ؟

راین چشمانش را چرخانده و به صدلی اش تکیه داد:

"-نه ندارم"

"-حدسشو می زدم . تو هیچ وقت عرضه ی حرف زدن نداشتی"

اوری سپس سر جایش نشست . بقیه ی دانش آموزان هم به نوبت رفته و داستانکشان را خواندند ، ولی داستانک راین ، داستانک مورد علاقه من بود:

"-با انفجار ستاره ها زاده شدم . *مرا تونی صدا بزن"

هیچ کس به جز من معنی واقعی داستانک را متوجه نشد. راین به من چشمک زد و من هم لبخند زدم.

پس از راین نوبت من رسید. دنیل حتی به خود زحمت صدا کردن من را نداد و این موضوع متعجبم هم نکرد. توانائی نادیده گرفتنش ستودنی بود. بدون برداشتن برگه ام به جلوی کلاس رفتم. به چشمان دنیل خیره شده و از حفظ خواندم:

"-دوقلوهای در همه چیز به جز مرگ یکسان. رومئو در تلاش برای یافتن ژولیت "

متوجه تقلائی که در نگاهش موج می زد شدم. نمی دانست چه بگوید یا چه عکس العملی نشان دهد. هنگامی که دنیل به جلوی کلاس برگشت راین از دنیل خواست تا او هم داستانکش را بخواند.

"-شکسپیر ، بوسه ها ، نامه ها. رویا در برابر حقیقت. باز هم رویا بین "

از اینکه باعث شده بود به سکسکه بیفتم و دوباره اشکهایم روی گونه هایم روان شود از دنیل متنفر بودم. کلاس با شنیدن داستانکش زیر خنده زد ، ولی به نظر من هیچ هم خنده دار نبود.

راین تنها کسی بود که نظرش را گفت:

"-خیلی بی معنی بود "

زنگ به صدا در آمده و دنیل با خود خندید:

"بسیار خب ، همگیتون امروز عالی بودید. برای فردا فصل یک تا سه از * کشتن مرغ مقلد " رو بخونید. یه شایعاتی هست که میگه امکانش هست امتحان غافلگیرانه داشته باشیم."

راین غرولند کنان کوله اش را به دوش انداخت:

"-آقای دی ، اینکه دیگه امتحان غافلگیرانه همیشه وقتی بهمون از پیش بگی "

دنیل با نیشخند پاسخ داد:

"-همیشه همه ی شایعات درست نیستن راین ، ولی بهترین کار اینه که از پیش آماده باشی "

چشمانم را گردادم . از نیشخندش متنفر بودم .

آه .

من عاشق نیشخندش بودم .

راین قبل ترک کلاس گفت که موقع ناهار من را می بیند . تعداد کمی از دانش آموزان در کلاس مانده بودند . به سمت نیمکتهم رفته و کتابهایم را جمع کردم :

:- آقای دنیلز من در مورد تکالیفمون یه سؤال دارم ، می تونید کمکم کنید ؟ "

به سمت من نگاه کرده و چشمانش را باریک کرد:

"-آره حتماً . موضوع چیه "

این بیشترین حرفی بود که طی یک ساعت گذشته با من زده بود . آخرین دانش آموز از کلاس خارج شد و دنیل آه کشید:

"-اشلین ... "

"-به خاطر اون نامه ای که بهت دادمه ؟ به خاطر اینکه فهمیدی عاشقت شدم ؟ چون اگه اینجوره ... "

"-نه اشلین . ربطی به اون نداره . قسم می خورم "

"-پس دلیلش اینه که تو یه عوضی هستی ؟ "

منتظر پاسخی شدم که هرگز نگرفتم .

"یه نامه ی دیگه از طرف خواهرم برات آوردم"

دنیل ابرویش را با تردید بالا برد و من نامه را روی میزش گذاشتم. روی آن نوشته شده بود:

شماره ۲۵ : کلپ قلبهای شکسته

دنیل آه کشید و نامه را برداشته و آن را باز کرد. وقتی که تصویری از گبی را از داخل پاکت خارج کرد از حیرت نفسم در سینه حبس شد. به محض دیدن دوباره ی تصویرش، باز هم زمان و مکان را از دست دادم. گبی به دوربین زل زده بود و دو انگشت میانی اش را بالا گرفته بود. این همان گبی همیشگی خودم بود. پشت سرش روی کاغذی با حروف درشت و سیاه نوشته شده بود "امیدوارم به خاطر اینکه آزارش دادی به جهنم بری."

دلَم می خواست بخندم، ولی نخندیدم. دلَم گریستن می خواست، ولی نگریستم.

دنیل با لبخند گفت:

"اونم مثل تو خوشگل بود"

گرچه اشتباه می کرد. گبی از من زیباتر بود. در حالیکه به میزش نزدیک می شدم به آرامی گفتم:

"تو گفتی دلت میخواد من واسه تو باشم..."

"می دونم اشلین... دلَم هم می خواد... فقط... موضوع یکم پیچیده س"

چشمانم را با کلافگی چرخاندم:

"به عنوان یه آدم خیلی باهوش این رفتارت واقعاً احمقانه س. من خودم مفهوم پیچیدگی هستم دنیل. موضوع چیه؟ تو تمام این دو روز منو به خاطر برادرت نادیده گرفتی..."

"-داری در مورد من حرف می زنی؟"

و دوباره او را دیدم. جلوی در کلاس دنیل ایستاده بود و ما را تماشا می کرد. هنگامی که به سمتش برگشتم متوجه حیرت چشمانش شدم:

"-اوه ... اوه ... وای"

وای نه!

"-جدیداً با دانش آموزات می پری؟"

سپس داخل کلاس شد و گوشه ی میز دنیل نشست .

دنیل غرولند کنان زیر لب گفت:

"-اینجور که به نظر میاد نیست جیس"

جیس!

هیچ وقت تصورش را نمی کردم که شیطان اسم به این زیبایی داشته باشد .

"-واقعاً؟"

سپس به جلو خم شد و در گوش دنیل زمزمه کرد:

"-چون به نظر میاد تو با دانش آموزت رابطه داری"

از شنیدن این حرف دهانم از تعجب باز ماند:

"-ما کاری ..."

"-اشلین!"

این دنیل بود که با کوبیدن دستش روی میز مرا به سکوت دعوت کرد"

"-باهاش حرف نزن"

"-نگران نباشید. فقط داشتیم رد می شدم گفتم پیام و یه سلامی بکنم. بیا"

و سپس تکه کاغذی را کف دست دنیل کوبید:

-زنگ بزن یه گپ برادرانه با هم بزنیم. من آبجو میارم... تو هم دختر میاری؟"

نیشخند عریضی به من زد. خیلی دلم می خواست با مشت بر دهانش بکوبم.

"-فقط محض اطمینان دخترائی که واسه من میاری قانونی باشن لطفاً. به اندازه کافی پشت میله ها بودم."

سپس از کلاس خارج شد و من را حیران بر جا گذاشت.

دنیل با فکی به هم فشرده سرش را پائین انداخته و پشت گردنش را مالید:

"-لطفاً از اینجا برو اش"

بلند گفتم:

"-اون چه خصومتی باهات داره؟"

قبل از اینکه سرو کله ی برادرش پیدا شود همه چیزداشت به خوبی پیش می رفت و حالا می توانستم قسم بخورم که ما دیگر آن آدمهای شاد قبل نبودیم.

دنیل دوباره نادیده ام گرفت. خنده ای عصبی کرده و روی پاشنه پا چرخیده و او را ترک کردم. حماقت محض بود که حتی لحظه ای به این بیاندیشم که من و دنیل می توانستیم ما، شویم. بزرگترین اشتباهم این بود که چند هفته پیش، روزی که او را تنها در قبرستان یافتیم به سراغش رفتیم.

می بایست به راهم ادامه می دادم. می بایست وانمود می کرد که او را ندیده ام.

ولی او را دیده بودم.

و او هم مرا دیده بود.

هیلی برای ناهار هم سرو کله اش پیدا نشد. با نگاهی به اطراف دریافتم که تئو هم برای ناهار نیامده. هنگامی که روی صندلی ام نشستم با دیدن دنیل که داشت به من نگاه می کرد آه کشیدم. به سرعت، قبل از اینکه کسی متوجه شود رویش را از من گرداند.

راین قدم زنان سر میز آمده و سینی اش را روی میز کوبید:

"باشه قبول دارم که گفتم اون باید خودش یاد بگیره ولی واقعاً فکر می کردم اون یه تصمیم عاقلانه می گیره"

در حالیکه چند سیب زمینی سرخ کرده از ظرفش بر می داشتتم گفتم:

"اون دختر باهوشیه. چیزیش نمیشه"

"اگه دوباره باعث ناراحتیش بشه..."

با ناراحتی به اطراف نظر انداخت که ببیند هیلی آمده یا نه:

"خودم می کشمش"

دستش را داخل جیبش برده و پاکت سیگار جعلی اش را در آورد.

در حالیکه بیش از این نمی توانستم جلوی کنجکاوای ام در مورد پاکت سیگار جعلی اش را بگیرم پرسیدم:

"راین، موضوع این جعبه سیگار چیه دقیقاً؟"

نگاهی به انگشتانش که سیگاری نامرئی را در خود جای داده بود کرد. لبهایش را با ناراحتی جمع کرد و دستانش را روی میز گذاشت:

"-وقتي سيزده سالم بود به پدرم در مورد گرايش جنسيم گفتم "

با شنيدن اين حرف از دهان راین قلبم از حرکت باز ايستاد . تا کنون نشنیده بودم او يا هيلي از پدرشان صحبت کنند .

راين ادامه داد:

"-من خيلي گريه مي کردم چون ما کليسا مي رفتيم ، ميدوني ؟ و مامان به جهنم اعتقاد زيادي داشت . هنوزم داره البته . اون بهمون مي گفت که گناه کردن کار بديه ، آدمائي که کاراي بد مي کنن مي رن جهنم . بنابراین مي دونستم که اون احساسسي که دارم غلطه . من غلطم "

خدای من ، راین !

"-پدرم گفت که اين موضوع اهميتي نداره . هيچ مهم نيست . من بچه ش هستم و اون عاشق منه . گفت با مادرم در اين مورد صحبت مي کنه و من التماسش کردم که اين کار رو نکنه . التماسش کردم بذاره اين مسئله بين خودمون دو تا بمونه . چند شب بعد من روي پله هاي جلوي خونه نشسته بودم و داشتم به دعواي اون دو تا گوش مي دادم . دعواشون در مورد من بود . بابا به مامان گفت حدس مي زنه که من همجنسگرا باشم ولي مطمئن نيست "

راين چشمانش را باريك کرده و به انگشتش زل زد:

"-مامان به بابا گفت دروغگو و يه عالمه حرفاي ناجور ديگه هم بهش زد . فکر کنم به بابا تهمت خيانت به خودش رو هم زد . که البته ادعاي احمقانه اي بود . بابا هيچوقت ..."

کمي مکث کرده و ادامه داد:

"-مامان به بابا گفت از اونجا بره . بهش گفت دیگه برنگرده . من دویدم سمت اتاقم . از پنجره بابا رو دیدم که از خونه اومد بیرون . یه سیگار در آورد و روشن کرد و دستش رو داخل موهایش کشید . بعد سوار ماشینش شد و رفت ."

"-دیگه برنگشت؟"

دلَم از ناراحتی و اضطراب به هم می پیچید .

"-تیتَر روزنامه ها این بود..."

دوباره در خاطراتش غرق شده و چشمانش را باریک کرده بود:

"-پُل ترنر (Paul Turner) ، پدر دو کودک ، به دلیل تصادفی در تقاطع بلوار جفرسون با خیابان پابن درگذشت ."

صدایش مملو از احساس سرزنش و گناه بود . با انگشتانش سیگار نامرئی را برداشته و آن را بین لبانش قرار داد .

"-تقصیر تو نبود راین"

انگشتانش را بالا آورده و به آنها خیره شد .

"-این قوطی سیگار برام نشونه ی اینه که چرا رازم باید یه راز بمونه . این راز فقط باعث میشه آدما آسیب ببینن . من این قوطی رو هر جا که برم با خودم می برم ."

با آمدن هیلی گفتگویمان قطع شد . هیلی سینی اش را روی میز کوبیده و گفت:

"-ببخشید دیر کردم"

سرم را بالا آورده و تئو را دیدم که قدم به ناهار خوری گذاشت . با دیدنش احساس تهوع گرفتم . هنوز هم از او متنفر بودم .

"-ما دوباره آشتی کردیم"

و با لبخند عریضی ادامه داد:

"-من به خاطر اینکه خیلی دوست دخترِ سختگیری بودم از ش عذرخواهی کردم و تئو هم گفت هنوزم روحامون با هم همخونی دارن"

بهت زده با ناله گفتم:

"-تو از ش عذرخواهی کردی؟"

"-تو نمی فهمی اشلین . من عاشقشم"

عشق؟ با خود اندیشیدیم معنای واقعی این واژه چیست؟ به نظر می رسید این روزها همه به راحتی این واژه را در مورد هر کسی به کار می بردند. من خود نیز از این قانده مستثنی نبودم.

راین که از انتخاب هیلی خوشنود به نظر نمی رسید او را کاملاً نادیده گرفت، گرچه من هم تا حدودی در این مورد با او هم نظر بودم.

راین به سمت من برگشت و پرسید:

"-اون جیک بود مگه نه؟ اون کبودی گردنت کار جیکه؟"

گونه هایم گل انداخت:

"-نه"

"-ولی دوست داره این کار رو بکنه مگه نه؟"

"-آره"

"-خب پس اونوی که گردنت رو کبود کرده..."

"-با اخم گفتم:

"هر کي که بود ديگه برام مهم نيست"

فصل ۲۲

گمشده

~در جستجوی رومئو

لبه ي اسكله نشسته بودم و پائين رفتن خورشيد از روي درياچه را نظاره مي كردم . احساس شكست ، خستگي و مرگ مي كردم . اين روزها به نظر مي رسيد هر لحظه اي كه شادي خود را نمود مي كرد ، سايه ها ظاهر مي شدند و آن را در خود مي بلعيدند . زندگي عادلانه نبود و احساس حماقت مي كردم كه فكر مي كردم نمي بايست اينگونه باشد . در دل آرزو داشتم اينگونه نباشد . ميخواستم كه زندگي عادلانه باشد ، حتي براي مدت كوتاهي . چرا كه به اشلين نياز داشتم .

اشلين تنها چيزي بود كه سايه ها را به عقب مي راند .

صداي قدمهاي پشت سرم سنگين بود . پيش از اينكه لب به سخن بگشايد مي دانستم كه اوست . اين من بودم كه با او تماس گرفته و خواسته بودم اينجا يكديگر را ببينيم .

"اومدن اينجا برام يكم سخته"

به سمت جیس که داشت به طرفم می آمد برگشتم. در حالیکه دستانش در جیبش بود به سمت من آمد و کنارم نشست:

"بعد از اینکه مامان ... صدایش رو به افول گذاشت. دستش را درون آب کرده و موجهای کوچکی درست کرد. جیس، بی آنکه خود متوجه باشد داشت آب را آلوده می کرد. این خصوصیت جیس بود که همه چیز را - انسانها را نابود می کرد. گرچه در این خصوص تلاشی به خرج نمی برد اما ناخودآگاه این کار همیشگی اش بود:

"رندی رو داخل دیدم. اونم اینجا زندگی می کنه؟"

پاسخش را ندادم.

"گفت تو و بقیه بچه ها ماهی دوبار تو بار - جو اجرا دارین"

با سرفه گلویم را صاف کردم:

"اینجا چیکار می کنی؟ چی میخوای؟"

احساس می کردم از لحظه ی ورودش حرارت بدنم بالا رفته است. هر لحظه ای که سرو کله ی جیس پیدا می شد قیامت را هم با خود می آورد.

به سمت من برگشت و دستان خیسش را با شلوارش خشک کرد. متعجب از پرسش من پاسخ داد:

"برگشتم بینم کی مامان رو کشته دنی. و یکم هم برام عجیبه که تو چرا بعد از اینکه منو لو دادی هیچ تلاشی برای کشف این موضوع نکردی"

صدایم به سرعت بالا رفت:

"من تو رو لو دادم ..."

آه و نفس عمیقي کشیدم . ماه ها بود که داشتم مواجهه ي دوباره مان را در ذهنم مرور مي کردم . امید داشتم که درك کرده باشد چرا او را از اینجا دور کرده ام ، چرا چاره ي دیگری نداشتم:

"- تو رو لو دادم چون دوست نداشتم تو نفر بعدي باشي جیس . تو مطمئنا بعد از اون ماجرا دنبال يه نقشه ي احمقانه ي انتقام مي افتادي و خودت رو به کشتن مي دادي ."

"-من احمق نیستم"

با حرص ادامه داد"

"-مي تونستم..."

"-مي تونستي چي ؟ اون عوضی که مادرمون رو همین جا کشت رو تعقیب مي کردی ؟"

کف دستانم را روی لبه هاي اسکله فشرده و از جا برخاستم . جيك سریع تر از من از جایش برخاست .

"- شایدم باعث مي شدي اون قاتلای عوضی بیشتر عصباني بشن و بابا و من رو هم قبل از اینکه تکه تکه کنن به درك برسونن"

"-لعنت به تو دني ! تو منو لو دادي . تو منو گیر انداختي . من برادرتم !"

در حالیکه داشت فریاد مي کشید نگاهش سرشار از رنجش بود و دستانش را مشت کرده بود .

"-تو برادر کوچیکه ي مني"

در حالیکه دستانم را با عصبانیت بالا برده بودم بلند تر از او فریاد زدم:

"-تو برادر کوچیکه ي مني . فقط يه بار اينو بهت مي گم جيس . اينکار رو نکن . گندي که گذشته زدي رو دوباره هم نزن ."

نگاهم را به سمت او گردانده و دستانم را مقابل سينه ام قفل کردم:

"-من قبلاً مامان و بابا رو خاك کردم . منو مجبور نکن دنبال يه قبر لعنتي ديگه تو قبرستون بگردم"

"-من حتي واسه ... تشييع مامان و بابا هم اونجا نبودم"

دماغش را بالا کشيد و با انگشت به زير بيني اش کشيد:

"-رد دوباره بهم اعتماد کرده"

"-جيس ..."

"-نه . مشكلي نيست . من مي تونستم وقتي تو هُلفدوني بودم اون و افرادش رو لو بدم ، ولي اينکار رو نکردم . من دهن لعنتيم رو بسته نگه داشتم و رد ... اون بهم اعتماد کرده . دوباره اجازه داده وارد گروهش بشم"

"-فکر نمي کني اين رفتار سخاوتمندانه ش در مورد تو يکم عجيب باشه ؟"

جيس شانه اي بالا انداخت:

"-من وقتي اون تو بودم اون و افرادش رو لو ندادم . به اين ميگن وفاداري . چيزي که تو هيچي در موردش نمي دوني"

دستم را داخل جيب پشتي شلوارم کرده و كيف پولم را در آوردم:

"-بين جيس ... من الان يه دويست دلار دارم . مي تونيم بريم بانك و من پول بردارم ."

پول را به سمتش گرفتم:

"-مي توني بري يه مدت پيش مامان بزرگ تو شيكاگو بموني . يکم ذهنت رو آزاد کن"

"-من ذهنم آزاده "

"-نه نيست "

به سمتش رفته و سرش را محکم در دستانم گرفتم:

"-ذهنت هنوز آزاد نيست اگه واسه يه لحظه هم فکر کني که رد بهت اعتماد داره. از شهر خارج شو جيس . خواهش مي کنم "

"-بايد بفهمم کی اينکارو کرده دنی"

زمزمه وار با چشمانی نمناک ادامه داد:

"-بايد بفهمم کی مامانو کشت ، و بهترين راهش هم اينه که توشون نفوذ کنم"

"-چرا ؟ چرا موضوعو ول نمی کنی ؟ مامان رفته ، با اين کار بر نمی گرده"

"-چون تقصير من بود..."

با فرياد به محلی که مامان در آن جان داده بود اشاره کرد:

"-من باعث شدم..."

مشتش را جلوی دهانش گرفت:

"-خونش به گردن منه ، من کشتمش"

"-نه..."

سرم را به شدت تکان دادم:

"-مامانو اون روانی که تفنگ دستش بود کشت"

"-قرار نبود اینجوری بشه میدونی؟"

با لحنی آرام ادامه داد:

"-قرار بود منم دانشکده برم ، می دونی ؟ بابا فکر می کرد منم درسمو ادامه می دم"

"-هنوزم می تونی"

"-خواستم که برگردم . خودم خواستم برگردم تو باند . میخوام پاک بشم . میخوام این ماجرا رو تموم کنم"

لب زیرینش را به دندان گرفته و از من روی برگرداند . دستانش را روی سرش در هم قفل کرد:

"-رد ازم خواسته یکم جنس برایش رد و بدل کنم . کار سختی نیست . مشتریاش راحت پیدا میشن"

"-مشتری ؟ کدوم مشتری ؟"

به سمت من برگشت:

"-گوش کن دنی . من فقط یکم به کمکت احتیاج دارم . یه چند تائی بچه تو مدرستون هستن که..."

"-تو به بچه ها مواد میفروشی ؟ به شاگردای من ؟"

چشمانم از ترس گشاد شده بود . قدمی به عقب برداشتم .

"-من نه ، دنی . رد داره اینکارو می کنه . اون داره منو امتحان می کنه . میخواد ببینه میتونه بهم اعتماد کنه یا نه . و اگه بتونم یکم برایش مواد بفروشم بهم اجازه می ده انتقاممو بگیرم . انتقام مامانو . اسم اونائی که مامانو کشتن رو بهم میگه . خب وقتی

تو معلم اون مدرسه هستی شاید بتونی یکم بهم کمک کنی و اسم چند تا از دانش آموزائی که مواد مصرف می کنن رو بهم بگی."

"-تو دیوونه شدی . خودت می فهمی چی داری میگی ؟ اون داره ازت سوء استفاده می کنه جیس . تو رو مسخره ی خودش کرده و مثل یه بازیچه دنبال خودش اینور و اونور میکشونه . فکر می کنی اون خبر نداره که من معلم همون مدرسه هستم ؟ فکر می کنی اون نمی دونه با اینکار زندگی منم به گند کشیده میشه ؟"

"-این اتفاق نمی افته "

در عین واحد قول می داد و دروغ می گفت.

"-افتاده ..."

با مکث کوتاهی ادامه دادم:

"-من بهت کمک نمی کنم . در ضمن هر جا نزدیک مدرسه بینت دوباره آمارتو واسه پلیسار د می کنم "

با ناراحتی خندید:

"-اینطوریه ، آره ؟ "

پاسخش را ندادم.

"-می خوای واسه خاطر اینکه دارم تلاش می کنم بفهمم کی مامان رو کشته دوباره بندازیم پشت میله ها ؟"

مکثی کرده و با حالتی عصبی با پا به فصای خالی مقابلش لگد زد:

"-باشه . به کمکت نیازی ندارم . ولی اگه سر راهم قرار بگیری خودم از سر راه برت می دارم"

"-توئي که ميخواي به بچه ها مواد بفروشي جيس ، نه من"

"-حق با توئه . حق کاملاً با توئه ... ولي اوني که با دانش آموزش رابطه داري توئي ، نه من . اسمش چي بود ؟ اشلين ؟"

دستانم مشت شدند ، احساس کردم ضربان قلبم به اوج رسیده و انگار او هم متوجه این موضوع شد:

"-اوه ، این موضوع اينقدر برات مهمه ؟ صورتت کاملاً سرخ شده "

به سردی پاسخ دادم:

"-جيس ..."

از ادامه ي بحث ناتوان بودم.

"-تو در يه مورد حق داشتی دني "

از جیش سیگار و فندکی خارج کرد. سیگار را بین لبانش قرار داده و آن را روشن کرد . انگشتانش را به سمت شقیقه اش برد و روی شقیقه اش چند ضربه زد:

"-من دیوونه ام . پس سعی نکن سرِ راهم قرار بگیری . وگر نه تو و اون دانش آموز کوچولو تو نابود می کنم . خیلی دلم می خواد بدونم دانش آموزاي ديگه اگه ماجراي شما رو بفهمن در موردش چي می گن؟ جفتمون هم می دونیم دبیرستانا گاهی خیلی جاي وحشتناکي می شن"

"-جيس اگه این به خاطر سارا است ..."

به سرعت حرفم را قطع کرد:

"-حق نداری !"

با لحنی تهدید آمیز ادامه داد:

"- حق نداری موضوع اونو پیش بکشی . شوخی نمی کنم . بخوای ادامه بدی زندگی دوست دخترتو به گند می کشم "

داشت ترکم می کرد که آه کشیده و گفتم:

"- ماما و بابا چه فکری راجع بهت می کردن ؟ راجع به این کارایی که داری می کنی ."

"- خب ..."

همانطور که پشتش به من بود ادامه داد:

"- فکر کنم از دستم خوشحال بودن که بالاخره یه کار درست و حسابی دارم تو زندگیم انجام می دم . همین که دارم عدالت رو در مورد مرگ ماما اجرا می کنم"

جیس باز هم مانند یک بیماری مُسری داشت حضورش را در زندگی ام پر رنگ تر می کرد . می بایست از او و مشکلاتش دوری می کردم . می بایست روی موسیقی و اجرا بیشتر وقت می گذاشتم . می بایست روی تدریس تمرکز می کردم .

ولی باز هم هر دو دوباره به نقطه ی اول بازگشته بودیم .

با عصبانیت وارد خانه شدم ، صدای نواختن گیتار می آمد . رندی در اتاق نشیمن روی مبل راحتی نشسته بود و داشت روی ترانه ی جدیدی کار می کرد . سرش را به سمتم بالا گرفت:

"- جیس کی آزاد شده؟ "

و دوباره به نواختن گیتارش ادامه داد .

"- دقیق نمی دونم ، ولی الان اینجاست "

خود را روی مبل انداخته و کف دستم را روی صورتم کشیدم.

"به نظر می رسید حالش بهتره . پاك به نظر می اومد "

با او موافق بودم . همیشه از حالت های عصبی و وحشت زده ی جیس به راحتی می توانستم تشخیص دهم که در حال مصرف مواد است . ولی آن روز که در قبرستان و بعد هم در مدرسه او را دیدم به نظر قوی می آمد . همیشه حتی پیش از اینکه شروع به مصرف کند می شد حدس بزنی که به سراغ مواد رفته .

این روزها موهایش را مجعد کرده بود و لباس های رسمی می پوشید و احتمالاً این نوع پوشش کسانی بود که با رد همکاری می کردند . اما من جیس را بسیار خوب می شناختم . به خوبی می دانستم که چقدر احساساتی و شکننده است . بنابراین شك نداشتم که با در نظر گرفتن شغل جدیدش مدت زیادی طول نخواهد کشید که وسوسه ی مواد او را دوباره از پای بیاندازد .

"رو چی داری کار می کنی ؟"

علاقه ای به ادامه ی آن بحث نداشته و بنابراین بحث را عوض کردم .

رندی کتابی برداشته و به سمتم پرتاب کرد:

"اوتلو . می خوام یه ترانه ی جدید بنویسم . فکر کردم شاید بتونیم اونو بعنوان یه کار جدید برای اجرای پنج شنبه مون روی صحنه ببریم . می دونم یکمی دیره ولی ..."

"اونی که نوشتی رو بده بینم "

کاغذ را به دستم داد و چشمانم روی متن به حرکت در آمد . راین یک موسیقی دان و داستانسرای نابغه بود ، بنابراین هیچ گاه از خواندن نوشته های زیبایش متعجب نمی شدم . ولی این شعر فراتر از خوب بود . دیوانه کننده بود .

زمزمه ي ارواح تاريك
و انسانيت لجام گريخته ام
الوان بي حسي كه مي بينم
و صداقت چشمان-تو

گمگشته ، آشفته و نا اهلی-من
به من بازگرد و دستانم را بگیر
برقص ، برقص در سرزمین ممنوعه

"-دلّم يه متن تيره تر مي خواست . يكم جسورانه تر . شكسپير وجهه هاي زيادي داره
مي دوني؟"

"-گيتار رو بده من "

شروع به نواختن گيتار کرده و احساس کردم سيمهاي گيتار بين انگشتانم به رقص در
آمده اند . چشمانم را بسته و مانند هميشه اشلين مقابل ديگانم ظاهر شد . موسيقي
هميشه او را به من نزديك تر مي كرد ، شنيدن نواها همواره تصوراتم را زندگي مي
بخشيد .

نمی توانستم به جيس اجازه ي نابود کردن زندگي اشلين را بدهم . و دلّم نمی خواست
اشلين بياندیشد كه برايّم بي اهميت است . اما چه بايد ميكردم ؟

هوا گرفته س و ذهنم مه آلود

نگو که داشته هامون همه بر آب بود

~جستجوی رومئو

چند روز بعدی در مدرسه برایم بسیار سخت گذشت . خلق و خویم در این روزها اغلب ابری و تیره بود . برنامه ی خوابم کاملاً به هم خورده بود ، چرا که شبهائی که در آن به اشلین فکر نمی کردم جیس جایش را می گرفت . او قادر بود به دیگران آسیب برساند . قادر بود به خودش آسیب برساند . قادر بود به دانش آموزانم آسیب برساند . او می توانست به اشلین آسیب برساند .

بعد از کلاسی که با اشلین داشتم و در آن اشلین به هیچ عنوان سرش را از روی جزوه اش بالا نیاورد ، دانستم که باید با او حرف بزنم . باید شرایط را برایش توضیح بدهم . درست پیش از نهار اشلین را با آن پسرکی که اسمش جیک بود در راهروی مدرسه قدم زنان یافتم . جیک هر روز و هر لحظه در کنارش بود و سعی داشت راهش را به قلب اشلین باز کند . سعی داشت جای مرا در قلبش برباید . گر چه برای این کار تلاش زیادی لازم نداشت . من به سادگی داشتم اشلین را تقدیمش می کردم . حتی برای داشتنش نمی جنگیدم ...

لحظه ی کوتاهی به سمتم نگاه کرد و دوباره رویش را به سمت جیک کرد و بلند خندید . دستش را روی سینه ی جیک گذاشت و جیک لبخند عریضی زد . آنگونه که اشلین موهایش را روی شانه اش ریخته بود و می خندید داشت دیوانه ام میکرد . آنگونه که جیک خود را به او نزدیک و سعی در خنداندش داشت روانم را به هم می ریخت .

او داشت با اشلین لاس میزد و اشلین هم داشت برایش طنازی می کرد .

گرچه ، من اشلین را به خوبی می شناختم .

می دانستم که تنها دلیل طنازی اش بر انگیختن حس حسادت من است .

و این کارش هم داشت خوب جواب می داد .

باوجود اینکه یقین داشتم این کار را برای عصبانی کردن من می کند ولی می دانستم انجام آن را دوست دارد . تماس در معرض عموم . چیزی که من قادر نبودم به او عرضه کنم . من چطور مردی بودم که نمی توانستم که چیزی که زن مورد علاقه ام از من می خواست را ، چیزی که به آن نیاز داشت را ، به او هدیه کنم .

دستانم را مشت کرده و قدمی به جلو برداشتم ، خشم تمام وجودم را در بر گرفته بود . نمی دانستم چگونه ، ولی باید کاری می کردم . نمی توانستم او را به همین راحتی از دست بدهم ، نمی توانستم بگذارم اشلین برای او شود . شاید او متعلق به من نبود . شاید او ، بعد از آن خرابکاری بزرگی که کرده بودم و برای حفاظتش ، به بدترین نحو نادیده اش گرفته بودم ، دیگر تصور با هم بودنمان را حتی به مغزش راه هم نمی داد ، ولی...

من متعلق به او بودم .

هر تکه از وجودم .

هر *اینچ از وجود من متعلق به اشلین جنینگز بود .

و هر بار که اشلین به حرفی که جیک می زد می خندید ، هر بار که بازوی جیک را به جای بازوی من لمس می کرد ، بخشی از وجودم را با خود می برد .

از پشت سر صدایش زدم:

"-اشلین "

طوری نگاهم کرد انگار که دیوانه هستم ، چشمانش را باریک کرده و منتظر بود .

"-می تونم یه لحظه در مورد برگه ت باهات صحبت کنم؟"

به جیک گفت که او را در کلاس می بیند و به سمت من آمد:

"-چیکارم داری؟"

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

او را به کلاس کشانده و در را پشت سرمان بستم . دستانم هنوز مشت شده بود ، کمی به سمتش خم شده و زیر گوشش زمزمه کردم:

"-چرا اینقدر خودتو بهش می چسبونی ؟ "

بازوانش را مقابل سینه اش در هم قفل کرد:

"-به تو ربطی نداره "

لحنش بسیار تند بود .

زیر لب غریده و دستم را داخل موهایم کشیدم:

"تو واسه اینکه حسادتمو تحریک کنی داری این کار رو می کنی"

"-من هیچ کاری نمی کنم"

لبخندی موزیانه به لب داشت ، انگار از اینکه حسادتم را تحریک کرده بود لذت می برد .

"-آره تو..."

نفس عمیقی کشیده و صدایم را پائین آوردم:

"-اشلین ، الان وقت این نیست که اندازه ی سنت رفتار کنی "

"-تو به من می گی بچه ؟ به من ؟ به تنها کسی که معتقدہ تعامل داشتن مشکلات رو حل می کنه ؟ "

چشمانش درشت شده بود و دهانش از حیرت باز مانده بود:

"-لعنت بهت آقای دنیلز "

دستانم را روی شانہ اش قرار دادم ، چشمانم ملتسانہ می خواست کہ لحظہ ای را متعلق به خودمان باشیم:

"-اشلین ، این منم . دنیل . من هنوزم همون آدمم "

نگاهش نرم تر شد . سرش را به زیر انداخت و وقتی دوباره آن را بالا گرفت متوجه نم اشکی در چشمانش شدم:

"-دلہ برات تنگ شده "

بدون اینکه به چیزی بیاندیشم لب‌هایم را روی لبانش گذاشته و دستانم را دور گردنش حلقه کردم. او هم به این بوسه پاسخ داده و دستش را روی سینه‌ام گذاشت. او را از روی زمین بلند کرده و به کمدی که پست سرش بود تکیه دادمش. با شدت یافتن بوسه‌مان اشلین پشت لبانم آه کشید، دستانم برای کشف اندامش بی‌تابی می‌کرد.

با شنیدن صدای ضربه‌ای که به در خورد عقب کشیدم. قبل از اینکه بتوانم به چیزی فکر کنم در کمد را باز کرده و اشلین را به داخل آن هل دادم.

در اتاق باز شد و هنری را دیدم که سرش را به داخل آورد. قلبم به دهانم آمده بود. مرا دیده بود که دخترش را به کلاس کشاندم؟ لعنتی! من اشلی را در کمد پنهان کرده بودم.

"-سلام دن"

لبخندی زورکی تحویلش دادم:

"-هنری، حالت چطوره؟"

"-خوب، خوب. فقط داشتم فکر می‌کردم... میشه سریع تو دفترم بینمت؟ در مورد اشلینه"

در مورد اشلین. کلماتش در مغزم طنین انداخت. سرعت پردازش افکار در ذهنم وحشتناک بود. حس می‌کردم مغزم در حال انفجار است. او خبر داشت. یعنی جیس او را خبردار کرده؟ تا این حد شخصیتش نزول کرده؟ گلویم را صاف کرده و پاسخ دادم:

"-الان وقت نهارمه"

"-نگران نباش... خیلی طول نمی‌کشه"

صدای بلندی از داخل کمد به گوش رسید و هنری ابرویش را بالا داد:

"-تو هم شنیدی؟"

بلند شروع به سرفه کرده و تلاش کردم صداهائی که اشلین از داخل کمد ایجاد می کرد را پوشش دهم .

"-چیزی شنیدی؟ آره، یکی از لامپهای اتاق رو باید عوض کنم . جدیداً صدا می ده . بگذریم ، یکم دیگه میام دفترت"

اخم کرده و به سقف خیره شد . سپس از من تشکر کرده و آنجا را ترك کرد . دستم را روی صورتم کشیده و تلاش کردم کمی به اعصابم مسلط شوم . در کمد را باز کردم و اشلین از آن خارج شد . دستانم را داخل جیبهایم گذاشتم .

به آرامی زمزمه کرد

"فهمیده؟"

شانه بالا انداختم:

"-مشکلی نیست"

چشمان سبز و نگاهش کمی آسودگی یافت . لبخند غمگینی به او زدم:

"-ما مشکلی نداریم"

"-نه اینطور نیست . خودتم می دونی . من قبلاً به چنین اتفاقی رو پیش بینی کرده بودم ..."

سرش را تکان داده و ادامه داد:

"-اینکه تو مدرسه مُچمون رو بگیرن . به نظرم می اومد این اتفاق خیلی هیجان انگیز و باحاله . ولی تو واقعیت ، تو منو هل دادی تو یه کمد"

ذهنم به سرعت شروع به تلاش برای یافتن بهانه ای مناسب گشت:

"-می دونم . متاسفم . فقط" ...

"-اگه بفهمن تو با یکی از دانش آموزات رابطه داری برات بد می شه "

زیر لب با ناراحتی ادامه داد:

"-من خیلی احمقم"

"-اشلین" ...

"-این واقعاً تقصیر منه . من اینقدر تو کتابام زندگی می کنم که همه چیز رو رمانتیک می بینم . ولی واقعیت اینه که , این موضوع اصلاً رمانتیک نیست - اینکه واسه یه نفر راز باشی "

مژه های بلندش را به هم زده و کمی در جایش جا به جا شد:

"-تو نمی تونی اینکار رو بکنی . نمی تونی دوباره منو بکشونی داخل کلاست "

"-می دونم"

فریادم کمی بلند بود ، قلبم داشت به سرعت خود را به قفسه ی سینه ام می کوبید . دلم می خواست به چیزی مشت بکوبم ، بسیار گیج شده بودم . از اینکه نمی توانستم با او در انظار ظاهر شوم متنفر بودم . از اینکه هر بار که با هم بودیم او با حسرت و لبهای به هم فشرده به دستهای گره خورده ی دیگران خیره می شد متنفر بودم . از هر چیزی که مربوط به شرایط کنونی مان می شد متنفر بودم .

وارد اتاق هنری شده و در را پشت سرم بستم . هنری پشت میزش نشست و گلویش را صاف کرد . اولین چیزی که توجهم را به خود جلب کرد قاب عکسی از راین و خواهرش بود که روی میزش قرار داشت . روی میزش هیچ نشانه ای از اشلین و گبی نبود .

"-ممنون که اومدی ..."

به نظر عصبی می آمد. حالتش بیشتر به يك آدم عصبی می خورد تا پدری که کشف کرده باشد دخترش با معلمش رابطه دارد. او خبر نداشت. خدایا! او خبر نداشت.

"-می خواستم یه لطفی در حقم بکنی"

ابرویم را بالا برده و به پشتی صندلی ام تکیه دادم:

"-چیکار می تونم برات انجام بدم؟"

"-خب، همونطور که می دونی..."

قاب عکسی که پشت به من و روبروی خودش قرار داشت را برداشته و به آن خیره شد. وقتی آن را دوباره روی میز گذاشت يك لحظه توانستم تصویر درون قاب را بینم - دوقلوها. این تصویر همیشه اینجا بوده، مقابل هنری!

"-اشلین دخترمه. اون به خاطر مرگ خواهرش خیلی سختی کشید..."

زمزمه کردم:

"-متاسفم"

واقعاً هم متاسف بودم.

گلویش را صاف کرده و چهره اش در هم شد:

"-ممنون. ولی موضوع اینه که مادر اشلین به خاطر یه سری مشکلات شخصی می بایست یه مدت از اشلین دور باشه. برای همین اشلین اومد با من زندگی کنه. مادرش، کیم، زنگ زد و گفت یه نامه از کالیفرنیا، از کالجی که اشلین همیشه آرزوی رفتنش رو داشت رسیده. گفتن یه توصیه نامه ی دیگه هم نیازه. اشلین این اواخر خیلی دوران بدی داشته ..."

این کلمه را بارها و بارها در ذهنم مرور کردم. حس می کردم این کلمه روی پوست بدنم شروع به حرکت کرده و حقیقت پشت آن شروع به مشت کوبیدن به مغزم کرد. با آرامی با سر تائید کردم، دلم می خواست به سرعت از آنجا خارج شده به سراغ اشلین رفته و او را محکم در بر بگیرم. دلم میخواست به او بگویم که او نباید برود. که باید پیش من بماند. که بعد از پایان دبیرستان می توانیم با هم باشیم. ولی نمی توانستم.

هنری ادامه داد:

"-می دونم این در خواست جالبی نیست ولی... فکر می کنم اشلین دیگه قدرت تحمل یه شکست دیگه رو نداره. خیلی براش سنگین تموم میشه. قصد دارم تو این هفته در مورد نامه ی دانشگاه بهش بگم. ولی فکر می کنی - فقط اگه برات امکانش هست - فکر می کنی بتونی یه توصیه نامه براش بنویسی؟ باز می گم، اصلاً اجباری وجود نداره. من فقط دلم می خواد اشلین یه کم هم طعم خوشی رو بچشه."

دستمها را رو لبه ی میزش گذاشتم. می توانستم برایش یک توصیه نامه بنویسم تا به دانشگاه رویاهایش در کالیفرنیا برود؟ گلویم خشک شد و چشمم شروع به سوزش کرد. چند بار پشت هم پلک زدم، دلم می خواست فریاد بزنم و بگویم "نه اون نباید بره، نباید منو تنها بذاره!"

چشمانم را دوباره بستم و وقتی دوباره از هم گشودم به هنری بله را دادم. موافقت کردم که به او کمک کنم اشلین را به سراغ زندگی خودش بفرستد:

"-باعث افتخارمه"

وقتی داشتم در نهارخوری به سمت میز اشلین می رفتم او را خیره به خود یافتم. هنگامی که حس کرد مشکلی در مورد هنری وجود ندارد نفسی از آسودگی کشید.

پاهایم مرا به سمت میز او ، جایی که راین و هیللی هم داشتند کنار او نهار می خوردند ، هدایت کرد .

راین با شوخی گفت :

"-سلام آقای دی . میخواهی با ما نهار بخوری؟"

لبخند زده و سرم را به نفي تکان دادم:

"-اوه ، نه . تو لیست مواردی که مجاز به انجامش نیستیم ... این مورد تو صدرشه"

دیدم که اشلین به آرامی به حرفم خندید ، خنده اش همه ی آرامش از دست رفته ام را به من بازگرداند . دلم برای شنیدن صدای خنده اش بسیار تنگ شده بود:

"-اشلین ، قراره تو رو با خودم ببرم دفتر معاونت"

هیللی پرسید به چه دلیل . دستپاچه شدم:

"-نمی دونم . فقط به من گفت اشلینو ببرم پیشش"

راین با نیشخند گفت:

"-شاید اون کبودیتو دیده"

گونه های اشلین به سرخی گرائید و با انگشتانش موهایش را روی گردنش پخش کرد . از روی صندلی اش بلند شده و کوله پشتی اش را برداشت و با من از نهار خوری خارج شد .

به آرامی گفتم:

"-دنبالم بیا "

"-چی شده؟"

به سمتش برگشته و به چشمان گیجش خیره شدم . در نگاهش سؤال و غم توأمان موج می زد.

"-به من اعتماد داری؟"

نفسی از آسودگی کشید . گوشه ی لبهای زیبایش به لبخندی بالا آمد .

دیگر به دنبال حرکت نکرد.

کنارم شروع به قدم زدن کرد ، صدای قدمهایمان هارمونی جالبی با هم ساخته بود .

از زیر پله ای که به راه پله ای دیگر منتهی می شد گذشته و از آنجا به زیر زمین رفتیم . به جز صدای لوله های آب و کمدهائی که منابع تغذیه برق را در خود جای داده بودند صدای دیگری به گوش نمی رسید . به گوشه ی تاریکی که ورودی مکان محصور بود و توسط چندین درِ بی لولا مسدود شده بود رفتیم . دری که ورودی را مسدود کرده بود برداشته و راه را باز کردم . اشلین کتابی که به سینه اش چسبانیده بود را پائین آورده و با من وارد اتاقک مخفی شد .

با صدای بلندی پرسید:

"-هنری چی می خواست ؟"

قبل از دادن خبر به او کمی تأمل کردم . از اینکه داشتم این خبر را به او می دادم احساس بدی داشتم . حس می کردم با دادن این خبر رفتن او به کالیفرنیا و این انتخابش را تأیید کرده ام .

"-تو ، اممم"

لعنتی.

"-تو واسه یه دانشگاه تو کالیفرنیا درخواست فرستاده بودی ؟"

اینگونه با پرسیدن سؤال می خواستم خود را از شر آن احساس لعنتی رها کنم .

چشمانش درشت شده و بلافاصله از من روی گرداند. وحشت زده و عصبی بدنش شروع به لرزیدن کرد:

"- آره ، دانشگاه کالیفرنیاي جنوبي. من و گبی با هم درخواست فرستاده بودیم . فکر نمی کردم قبولم کنن."

به سرعت به سمتم برگشت . موهاي بلند طلائی اش روی صورتش پخش شد:

"-قبولم کردن؟"

دیدمش - شعف و خوشحالي را در چهره اش دیدم . چشمان یشمی زیبایش از شادی می درخشید .

شاید این گبی بود که اشلین را مجبور به نام نویسی کرده بود ولی قطعاً این رویای اشلین بود.

"-اونا در خواست یه توصیه نامه ي دیگه کردن .

حالت چهره اش از شادي به نا اميدي گرائید.

"-اشلین این عالیه . تو نظرشونو جلب کردی "

دلیم می خواست او را دوباره خوشحال بینم . وقتی لبخند می زد انگار دنیا را به من می دادند.

"-این معرکه س "

گوشه ي لبهایش به لبخندی بالا آمد . نتوانست شادي اش را پنهان کند:

"- عالیه ، مگه نه ؟ خب حالا این موضوع چه ربطی به تو داشته ؟"

"-اون خواسته من این توصیه نامه رو برات بنویسم"

عصبی پرسید:

"-و تو این کار رو می کنی؟"

"-البته که این کار رو می کنم"

"-مجبور نیستی به خاطر" ...

به من و خودش اشاره کرده و ادامه داد:

"-مجبور نیستی به خاطر این موضوعی که بینمونه اون توصیه نامه رو بنویسی . فقط اگه فکر می کنی لایقش هستم این کار رو بکن."

دستانم را مقابل سینه ام در هم قفل کرده و سرم را تکان دادم:

"-جدای تمام احساساتمون ، وضعیت الانمون رو هم که فاکتور بگیریم ، به نظرم تو لیاقتش رو داری . تو خیلی تلاش می کنی و استعداد خیلی خوبی هم داری . تو لیاقتشو داری ."

غمگین جواب داد:

"-تو چی می شی دنیل ؟ ما چی می شیم؟"

منتظر پاسخ من بود و من شك داشتم که قادر به ارائه پاسخ خوبی باشم:

"-بعد از اینکه فهمیدم تو دانش آموزم هستی واقعاً قاطی کردم"

آهی کشیده و ادامه دادم:

"-بعدش برادرم جیس سرو کله ش پیدا شد و گند زد به همه دنیام ... و حالا من تو رو با پسرای دیگه می بینم و این منو می کشه اشلین . این منو می کشه که میبینم تو اینقدر

سختي کشيدي و من نمي تونم آرومت کنم ، نمي تونم بغلت کنم . دونستن اينکه آدماي ديگه ميتونن آرومت کنن و بغلت کنن منو مي کشه .

در حالیکه داشت به آرامي به حرفهايم گوش ميداد کتاب و کوله پشتي اش را روي زمين گذاشت . نزديک تر شد و دستانم را در دست گرفت . بازوانم دور اندام نحيفش حلقه شد و او را به سمت خود کشيده عطرش را نفس کشيدم . موهايش را که شامپوي توت فرنگي به آن زده بود و عطري که زده بود را نفس کشيدم .

در حالیکه که سرش را در سينه ام پنهان کرده بود زمزمه کرد:

"-داري ديوونه ام مي کني"

لبخند خفيفي زدم:

"-مي دونم . منم ديوونه اتم"

سرش را بالا آورده ، به من نگاه کرد و سرش را تکان داد:

"-نه واسه خاطر اين داري ديوونه م مي کني چون مي دونم قصد داري از من در برابر يه چيزي محافظت کني . ولي من به محافظت تو نيازي ندارم"

"-نمی دونم چیکار کنم ، اش . همه چيز به هم ريخته"

"-در موردش باهام حرف بزن . بذار منم بدونم"

در حالیکه هنوز او را در آغوش داشتم آه کشيده و گفتم:

"-تو لياقت خيلي بيشتري از اينه که باهات تو زير زمين و پنهوني قرار بذارن . تو حقت نيست واسه يه نفر راز باشی ، اشلين . تو لياقت اينه که اسمتو تو ترانه ها بيارن و تو کنسرتا بخونن . تو لياقت اينه که نويسنده ها کتاباشونو بهت هديه کنن . ولي حالا چی ؟ حالا ، من هيچی نمی تونم بهت بدم . تو لياقت يه زندگي معمولی تو سال آخر تحصيليته . ولي من فقط دارم همه چيو پيچيده تر می کنم"

از من فاصله گرفته و با اخم گفت:

"-تمومش کن ، باشه ؟"

با چشمانی اشک آلود به بالا نگریسته و ادامه داد:

"-اینقدر نگو لیاقتم چیه . چي برام خوبه . چي برامون خوبه . این چیزا هیچ اهمیتی برام نداره"

اشکها راه گونه هایش را یافته بودند:

"-تو زندگی من هیچ چیزی سر جای خودش نیست . خواهر دوقلوم مرده . مادرم منو نمی خواد . خب منم با خودم می گم به جهنم و میرم سراغ کتابای همینگوی تا حاله خوب بشه.

و خود-تو- تو خودتم عضویه گروه موسیقی شدی که آهنگاشونو از رو شعرای شکسپیر می سازن . مادرت رو به قتل رسوندن و هفت روز بعد از اینکه پدرت مُرد کنسرت گذاشتی . ما . معمولی . نیستیم ! دلَم نمی خواد سال آخر تحصیلم معمولی باشه . دلَم تو رو می خواد.

تنها چیزی که تو این چند ماه گذشته یاد گرفتم این بوده که زندگی خیلی مزخرفه دنیل . مزخرفه . بد طینت و بد جنسه . سیاه و بی رحمه . ولی بعضی وقتها اونقدر قشنگ میشه که نورش همه ی سیاهی ها رو از بین می بره .

من خیلی تنها بودم " ...

کمی مکث کرده و بانوک انگشتش چند بار به لب پائینی اش ضربه زد:

"-قبل از اینکه پیام بارِ جو خیلی تنها بودم . بعدش تو اومدی روی صحنه و برام خوندی . تو همون نوری هستی که تو روزای خیلی تاریکم اومدی سراغم . ولی هیچ وقت قلبتو رو به من باز نکردی . هیچ وقت منو به قلبت راه ندادی "

نزدیکش شدم و انگشتان شستم را زیر چشمانش کشیدم:

"-اولین بار که دیدمت وقتی بود که داشتم دوباره به شیکاگو بر می گشتم. بعد از مرگ پدرم چند روزی رو رفته بودم پیش مادر بزرگم که مطمئن بشم حالش خوبه. تو قطار نشسته بودم و احساس می کردم فاصله ای تا سقوط ندارم. بعدش سرم رو آوردم بالا و اون چشمهای سبز رو دیدم و اونوقت بود که فهمیدم یه وقتی، یه جور، قراره همه چیز درست بشه."

وقتی صورتش را به سمتم بالاگرفت، لبهایم را روی لبانش گذاشتم:

"-تو نور رو به دنیای من نیاوردی اشلین. تو خودِ نوری"

آن لبخند زیبایش را زده و به آرامی خندید:

"-بی خیال-طبیعی بودن. عجیب غریب بودن بیشتر حال میده"

کمی مکث کرده و سپس ادامه داد:

"-من مجبور نیستم برم کالیفرنیا. می تونم اینجا بمونم تا مدرسه م تموم بشه. می تونم برم یه کالج محلی و می تونیم با هم خونه ت رو تعمیر کنیم. می تونیم با هم باشیم."

سرم را پائین انداخته و به زمین زیر پایم خیره شدم. گلویم را صاف کردم. من داشتم چه کار می کردم؟ داشتم سیگنال های غلط به او می دادم، داشتم گیجش می کردم. من اشلین را به زیر زمین نیاورده بودم که روابطم را با او بهبود بخشم. به دلیل یادداشت گبی و تهدیدهای جیس بود که اشلین را به اینجا آورده بودم. ولی حالا داشتم کاری می کردم که اشلین به خاطر من رویایش را نادیده بگیرد.

زمزمه کردم:

"-ما دیگه نمی تونیم اینجوی ادامه بدیم اشلین"

چشمانش از حیرت درشت شد:

"-چی؟"

"-من دیگه نمی تونم باهات قرار بذارم"

اندیشیدم که آیا این کلمات به همان میزان که برای من درد آور است برای او هم رنج آور است؟

"-داری چیکار می کنی دنیل؟"

قدمی از من فاصله گرفت:

"-تو منو آوردی این پائین که ... باهام به هم بزنی؟"

چشمانش را نم اشکی فرا گرفت ، ولی اجازه نداد گونه هایش تر شوند .
پاسخش را ندادم.

احساس کردم شاید اگر واقعیت را به او می گفتم کمتر آزرده خاطر می شد .
به سمتم آمده و فریاد زد:

"-بگو"

با مشت محکم به قفسه ی سینه ام کوبید:

"-بگو!

بگو نمی خوامی دیگه با من باشی "

نالیدم:

"-اشلین"

این من بودم که داشتم این بلا را به سرش می آوردم . داشتم او را در هم می شکستم .

چشمانش شروع به باریدن کرده و تمام بدنش به لرزش افتاد .

"-بگو دیگه منو نمی خوای ! بگو!"

با گریه داشت به سینه ام مشت می زد . با هر ضربه اش بخشی از وجودم می مُرد . با هر مشت ، بخشی از خودش را نیز با خود می برد .

میچ دستانش را گرفته و به سمت خود کشیدمش ، او را محکم در بر گرفتم .

"-من قلبم رو بهت دادم"

با گریه هنوز داشت به من مشت‌های بی جانی می زد:

"-من قلبم رو بهت دادم و تو داری ترکم می کنی "

در حالیکه او را هنوز در حصار بازوانم داشتم ، به آرامی گفتم:

"-متاسفم..."

داشتم تمام تلاشم را می کردم که آرامش کنم ، ولی حس می کردم این کار بی فایده است ، باعث رنجش او خود من بودم:

"-من خیلی دوستت دارم "

"-نه"

خود را از حصار بازوانم بیرون کشید:

"-تو حق نداری این کار رو بکنی . تو نمی تونی هم آزارم بدی و هم بخوای که منو داشته باشی ، دنیل "

نفس عمیقی کشید و اشکهایش را که هنوز روی گونه هایش روان بود با دست پاک کرد:

"-اولین باریه که داری این حرف ها رو بهم می زنی . نمی تونی بهم بگی عاشقمی بعدش دلم رو بشکنی . پس اون چیزی رو بگو که باید واقعاً بگی . بگو و بعدش من برای همیشه می رم"

نفس عمیقی کشیده و به زمین زیر پایم خیره شدم . وقتی سرم را بالا آوردم به چشمان سرخش خیره شده ، بازدمم را بیرون داده و گفتم:

"-من می خوام باهات به هم بزیم اشلین"

نالہ ضعیفی کرد و رنگ از چهره اش پرید . لحظه ای بدنش شروع به لرزیدن کرد . سپس به سمت خروجی برگشته و در حالیکه داشت از من دور می شد گفت:

"-برو به جهنم ، دنیل"

فصل ۲۴

دروغها رو باور نکن

~جستجوی رومئو

آخر کدام آدم عاقلی تلاش می کرد دل کسی را به دست بیاورد و سپس با او به هم می زد ؟ همه ی روز را به عصبانیت گذرانده بودم ، حس می کردم خونم به جوش آمده و

نياز به يك دوش آب سرد داشتيم كه آرامم كند . داشتيم به سمت دستشوئي مي رفتيم
كه آبي به صورتم بزنم كه صداي هنري را از داخل شنيدم:

"-مي دونم ... نه ، اون نمي دونه . كييم ، ايرادي نداره . اون اينجا مي مونه .

احساس كردم بغض راه گلويم را مسدود کرده .

كييم!

يعني مادرم ؟

"-باشه ، باشه . خداحافظ ."

صدایش قطع شد و در باز شد . وقتي مرا پشت در دید قدمي به سمت عقب برداشت
:

"-اشلين . اينجا چيکار مي کني ؟"

"-از کي تا حالا از دستشوئي طبقه بالا استفاده مي کني هنري؟"

در حالیکه داشت از کنارم مي گذشت با بي تفاوتی شانه اي بالا انداخت :

"-ربکا تو دستشوئي پائين بود"

"-اوه "

با دقت تمام حالات بدني اش را چك كردم كه بينم آيا نشاني از استرس در حرکاتش
مي يابم يا نه ؟ هيچ نشاني نيافتم .

"-خب ، با مامان در مورد چي حرف مي زدید؟"

به سمت من چرخيد . لبهايش را به هم فشرد و چشمانش را با استيصال چرخاند .

"-تو نظر دانشگاه کالیفرنیا جنوبی رو جلب کردی . آقای دنیلز قراره برات یه توصیه نامه بنویسه ."

"-موضوع رو عوض نکن . در ضمن من به کمک اون هیچ نیازی ندارم ."

مانند کودکان داشتم فریاد می کشیدم . احساسم هم دست کمی از آن نداشت . غرایض ، وحشت و نگرانی دست به دست هم داده بودند تا احساساتم را تحت تاثیر قرار دهند .

هنری ، به نظر از عکس العمل من متعجب می آمد . می شد به وضوح شگفتی را در چهره اش دید:

"-آروم باش اشلین"

نمی توانستم آرام باشم . به نظر می رسید دنیا داشت تمام تلاشش را می کرد که مرا به لبه ی پرتگاه هدایت کند ، و دلم می خواست بپریم . مادرم چطور توانسته بود به هنری زنگ بزند و به من نه ؟ حتی یک پیام هم نمی توانست بفرستد ؟

"-نمی خوام آروم باشم . خسته شدم از اینکه هر کی خودش رو محق می دونه به من کمک کنه در حالیکه من از هیچ کس کمکی نخواستم . تو نمی دونی چی واسه من بهتره . من نمی خواستم پیام اینجا . نمی خواستم به اون دبیرستان مزخرفت برم . نمی خواستم تو دور و برم باشی . چرا هیچ کس به من چیزی نمی گه ؟ من ۱۹ ساله نه ۵ سال . من لعنتی بزرگ شدم . تو داری گند می زنی به زندگیم"

با گریه به سمت اتاقم دویده و در را پشت سرم بستم .

هیلی روی تختش نشسته بود و بسته ی دستمال کاغذی هم کنارش گذاشته بود . چند روز گذشته را بیمار بود و بینی اش از همیشه سرخ تر بود .

"-اشلین ، موضوع چیه ؟"

پیش از آنکه بتوانم پاسخش را بدهم در اتاق باز شده و هنری قدم به داخل اتاق گذاشت:

"-هیلی ، من و اشلین باید با هم خصوصی حرف بزنیم"

فریاد زدم:

"-نمی خوام باهات حرف بزنم"

حس می کردم اشکهایم حین سقوط گونه هایم را می سوزانند . خود را روی تخت انداخته و سر در بالشم گریستم.

"-نمی فهمم چرا راستشو بهم نمی گی . تو رو خدا یکی منو آدم حساب کنه"

"-اشلین ، اون رفته بازپروری"

حس عذاب وجدان در لحنش مشهود بود . سرم را بالا آورده و با چشمانی سرخ و گیج به او خیره شدم .

هیلی که از حیرت چشمانش درشت شده بود بسته ی دستمال کاغذی اش را برداشت :

"-اوه ، چی شده راین ؟ با من کار داری ؟ الان میام"

به طرز ناشیانه ای خود را به بیراهه زده و از کنار هنری رد شد و از اتاق خارج شد.

با ناراحتی زیر لب گفتم:

"-چی ؟"

دلَم داشت به هم می پیچید . اینقدر بالش را محکم در بغل گرفته بودم که تقریباً مطمئن بودم تمام درزهای آن به خاطر فشار زیاد باز شده است .

"-منظورت چیه که رفته بازپروری؟"

هر قدمی که هنری به من نزدیک تر می شد احساس می کردم بیشتر در حال سقوط است:

"-وقتی گبی مریض شد اون شروع کرد به مصرف بی رویه الکل"

زمزمه کردم:

"-اون سعی می کرد زیاده روی نکنه"

سرش را به نفی تکان داد:

"-نه اینطور نیست. تو خاکسپاری به من گفت که خودشو واسه یه دوره ی سه ماهه اونجا معرفی کرده. حوالی کریسمس از اونجا میاد بیرون. اشلین، اومدن تو به اینجا هیچ ربطی به اینکه مادرت تو رو نمی خواست نداشت. این نظر کیم بود، چون می خواست بتونه یه مادر خوب برات باشه"

با عصبانیت فریاد زدم:

"-انتخابش این بود که منو بفرسته پیش کسی که براش هیچ اهمیتی ندارم؟ می تونستم پیش جرمی بمونم. اون بیشتر برام پدری کرده تا تو!"

خودم هم حس کردم - طعم بی رحم کلماتم را، خود نیز حس می کردم. متنفر بودم از اینکه داشتم سر هنری فریاد می زدم، ولی او تنها کسی بود که اکنون در دسترس بود و همیشه هم آسان ترین کار برایم این بود که به خاطر تمام ناکامی هایم در زندگی او را سرزنش کنم.

هنری گلویش را صاف کرده و آب دهانش را قورت داد:

"- خنده داره . تو به دیگران می گی تو رو تو دنیای خودشون راه بدن چون تو دیگه بزرگ شدی . ولی وقتی دیگران بهت اجازه می دن که به دنیاشون راه پیدا کنی تو تبدیل به همون بچه ی پنج ساله ای که منکر وجودش هستی می شی "

می دانستم که حق با اوست ، ولی از اینکه حق با او بود متنفر بودم . من هنوز همان بچه ی آسیب دیده ی پنج ساله بودم . هر فکری که از ذهنم عبور می کرد حول و حوش رنجاندن هنری می گشت . چرا که با محق بودنش مرا می رنجاند . نمی خواستم که حق با او باشد . می خواستم او همان پدری باشد که ما را رها کرده بود .

"- اقلأ من به کسی خیانت نکردم "

هنری با حیرت قدمی به عقب برداشت و چشمانش خیس شد:

"- حق نداری پاتو از خونه بیرون بذاری "

حرفش به نظرم بسیار نامربوط آمد . او می توانست منعم کند ؟ این حق را داشت ؟

"- من امشب می خوام برم بیرون "

بازوانم را مقابل سینه ام قفل کرده و راست نشستم .

"- نه ، نمی ری . تا وقتی تو این خونه زندگی می کنی قوانین منو رعایت می کنی . خسته ام کردی اشلین "

صدایش را بالا برده بود و بدنش می لرزید:

"- از رفتارت خسته شدم . از سرزنشات خسته شدم . از اینکه احساس کنم حق ندارم ازت بپرسم کجا می ری چون ممکنه عصبانی بشی خسته شدم . از همه چیز خسته شدم . آره ، وقتی سنت پائین تر بود من پیشت نبودم . وقتی از همیشه بیشتر بهم احتیاج داشتی پیشت نبودم . من گند زدم . ولی حالا چی ؟ حالا حق نداری هر طور دلت می خواد با من حرف بزنی . الان من مسئولتم ."

"-اما" ..

"-هیچ امائی وجود نداره . از هفته آینده میری کلیسا ، میری مدرسه بعدش یه راست میای خونه . برو صورتت رو بشور و اینو با خودت تکرار کن . یه ساعت دیگه شام می خوریم."

"-من - گشنه - نیستم"

"برام - مهم - نیست."

به سرعت اتاق را ترک کرده و در را پشت سرش به هم کوبید و مرا در حالیکه سرم را درون بالش کرده بودم و جیغ می کشیدم تنها گذاشت .

وقتی به بقیه پشت میز نهارخوری ملحق شدم ، همه در حال خواندن دعا بودند . صندلی تاشوئی که روی آن می نشستم هنوز پایم را اذیت می کرد و کمی در جایم جا به جا شدم تا راحت تر بنشینم . راین به سمت من خم شد:

"-می خوای جامونو عوض کنیم؟"

پیشنهادش را رد کردم . راین هر شب هنگام شام این سؤال را از من می پرسید .

همه زیر لب "آمین" گفتند .

هنری روبروی من نشسته بود ، نهایت تلاشم را به کار بردم که به سمتش نگاه نکنم . از بودن با او در يك اتاق متنفر بودم . واقعاً نمی دانستم چرا اینجا بودم . بلند شو ! برو ! اینجا رو ترك کن ! مغزم به من فرمان می داد فرار کرده و به هنری بگویم " برو به جهنم " . ولی قلبم که در حال حاضر فرمان بلندتری می داد ، امروز راه حماقت را پیش گرفته بود .

با این وجود ، بخشی از وجودم از اینکه هنری مرا تحت فشار گذاشته بود خوشنود بود . هنری ، هیچگاه مانند آن لحظه ، در قالب واقعی یک پدر فرو نرفته بود .

ربکا در حالیکه داشت شامش را می خورد به لحن بی تفاوتی گفت:

"-اشلین ، شنیدم یه مدت قراره خونه نشین بشی"

نگاهم را روی نخودهای درون ظرفم داده و با قاشق آنها را کنار زدم.

"-فکر کنم"

"-خب ، این مدت تنها نیستی . راین هم خونه نشین می شه "

راین به حرکتی از پشت میز بلند شده و میز را با این حرکتش لرزاند:

"-چی ؟ مگه چیکار کردم؟"

لحن ربکا مانند همیشه آرام بود:

"-تو چیکار نکردی راین ؟ خبرش رسیده که آخر هفته ی گذشته تو یه پارٹی شرکت کردی"

راین دهانش از تعجب باز شده و چشمانش را گرداند:

"-واقعاً ؟ تو منو به خاطر اینکه تو یه پارٹی شرکت کردم داری خونه نشین می کنی ؟ من امسال تو پنجاه تا مهمونی شرکت کردم !"

"-نه من تو رو به خاطر موادی که تو رختشور خونه پیدا کردم خونه نشین می کنم "

چشمانم به سمت هیلی ، که هنوز شوکه بود چرخید . سردرگمی در چهره ی راین کاملاً مشهود بود . هنگامی که رویش را به سمت هیلی برگرداند ، گلویش را صاف کرده و آه کشید ، متوجه شد که مواد متعلق به خواهرش بوده.

"-باشه ، تو خونه مي مونم . قبوله "

دستش را درون موهايش كشيد و آرام ماند . هيچگاه رايين را تا به اين اندازه ، كه مي
ديدم به خاطر خواهرش سرزنش را به جان مي خرد ، دوست نداشتم .

"-يه ماه "

ربكا داشت زيادي به او سخت ميگرفت ، تنفر موجود در صدايش اعصابم را به بازي
گرفته بود .

"-در واقع ، بكنش دو ماه "

راين فرياد زد:

"-توي لعنتي مشكلت چيه ؟"

و دوباره از پشت ميز بلند شد:

"-واقعاً مي خوام بدونم چيكار باهات كردم؟"

"-مراقب حرف زدنت باش "

ربكا عصباني بود ولي به نظر مي رسيد عصبانيتش خيلي هم ربطي به موادي كه پيدا
كرده بود نداشت .

"-واسه چي ؟ حتي اگه مراقب حرف زدتم هم باشم و اون پسري كه تو دوست داري
باشم ، بازم واسه كافي نيست . به خاطر خدا هم كه شده ، حرف دلتو بزن . بگو كه
واسه مرگ بابا داري منو سرزنش مي كني و اونوقت شايد ديگه دست از اين رفتار
مزخرف برداري "

هنوز حرف از دهان رايين كامل خارج نشده بود كه سيلبي ربكا به صورتش نشست .

هنري ، شوكه از جايش بلند شد و خود را ما بين آن دو قرار داد .

"بی خیالش بشید! باشه؟ همه یه نفس عمیق بکشید!"

ربکا سعی کرد هنری را کنار بزند اما هنری متوقفش کرد.

"تو یه پسر ناشکری که هیچ وقت نفهمیدی من چقدر بهت لطف کردم. من نجات دادم راین!"

اشکهای ربکا گونه هایش را تر کرده بود.

"نجاتم دادی؟ تو دیوونه ای!"

هیلی از روی صندلی اش به سرعت برخاست:

"اون مواد واسه من بود"

لحظه ای اتاق در سکوت فرو رفته که ناگهان ربکا زیر خنده زد:

"هیلی، سعی نکن گناه برادرتو بپوشونی"

"نمی پوشونم"

با چهره ای رنگ پریده به سمت مادرش برگشت:

"اونارو تئو بهم داد. من فکر کردم این به بهبود روابطمون کمک می کنه چون دلم می خواست قبل اینکه اون بره دانشگاه باهاش رابطه داشته باشم. بهم گفته بود اگه سعی کنم اونجوری که اون می خواد باهاش رابطه داشته باشم شاید اونجوری عاشقم بشه."

چشمان ربکا با وحشت درشت شده بود. چند بار عقب و جلو رفت و دستانش را در هوا تکان داد. سپس در جایش خشکش زده و سرش را تکان داد:

"همش تقصیر توئه"

داشت سر را این فریاد می زد:

"-ت... تو با این رفتار شیطانیت بدترین الگو برای خواهرت بودی"

هنری غرید:

"-ربکا"

طوری به ربکا نگاه می کرد انگار که او را به شکل یک هیولا می بیند.

"-همینطور. اون باباش رو کشت و حالا داره سعی می کنه خواهرش رو هم بکشه"

فریاد زد:

"-خفه شو"

نمی توانستم در برابر کلمات نفرت باری که به این نسبت می داد خودداری کنم.

فضای اتاق به حالت انفجار رسیده بود.

شانه های این از عذاب شنیدن سخنان مادرش فرو افتاده بودند. با لبخندی غمگین

شروع به کف زدن کرد:

"-اینم از این ، دوستان"

به سمت ما تعظیم کرده و سپس از در جلویی خارج شده و در را پشت سرش به هم

کوبید.

همه در جایمان خشکمان زده بود ، نفرت از در و دیوار می بارید.

هیلی آرام زمزمه کرد:

"-چطور تونستی ؟ مرگ بابا به اندازه کافی اونو به هم ریخته بود. اون همیشه می

ترسید که تو هم به خاطر این موضوع سرزنشش کنی"

سپس به دنبال راین رفت و من هم به سرعت او را دنبال کرده و به سمت راه پله های جلوی در رفتم .

راین روی پله ها نشسته بود و پاکت سیگار جعلی اش را روی زانویش می زد:

"-من خوبم دخترا"

هر کدام از ما در یک طرفش نشستیم . باد سرد زمستانی به صورتمان می زد . هیلی شروع به فین فین کرده و راین دستش را دور شانه ی خواهرش انداخت و تلاش کرد گرمش کند . گرچه هیلی به خاطر سرما نبود که بینی اش را بالا می کشید بلکه به دلیل اشک‌هایی بود که آن شب ریخته بود . هر یک از ما سیگاری جعلی آتش زده و شروع به اندیشیدن در مورد رنج‌های گذشته و دردهای امروزمان کردیم .

فصل ۲۵

هیچ وقت فرصت کشف زیبایی رو از دست نده

~جستجوی رومئو

دسامبر با کوله باری از برف شدید از راه رسید . ربکا و راین دیگر پس از آن دعوی شدیدشان ، با یکدیگر همکلام نشدند . هفته ها از آن شبی که راین پاکت سیگار جعلی اش را روی پایش می زد می گذشت .

جیک امشب مهمانی گرفته بود و من هیچ علاقه ای به رفتن به مهمانی اش نداشتم . ولی از آنجائیکه راین یکریز در مورد کارت شناسائی های جعلی که توانسته بود جور کند حرف می زد به خاطر او هم که شده می خواستم در این مهمانی شرکت کنم . بعلاوه ، راین ، گر چه مجبور به خانه نشینی شده بود ولی نیاز داشت که یک شب را هم شده خارج خانه بگذراند .

و دلیل دیگرش هم شرایط روحی جدیدم بود ، گر چه با در نظر گرفتن شرایط پیش آمده ی اخیر این موضوع خیلی هم به نظر مهم نمی آمد ولی به هر حال برای خود من خیلی مهم بود .

دلنگ دنیل بودم . متنفر بودم که اینقدر دلنگش هستم ولی باز هم دلنگش بودم . گاهی اوقات زیر دوش می گریستم و بقیه اوقات را در بالشم . دانستن اینکه دنیل اشکی برای این جدائی نخواهد ریخت مزید همه ی دلایل گریستنهایم بود .

قبل از رفتن به خانه و پیوستن به هیلی و راین برای شرکت در مهمانی ، به کتابخانه رفتم تا کتابهای امانتی ام را پس داده و کتابی دیگر امانت کنم تا در مهمانی جیک در گوشه ای نشسته و آنرا بخوانم .

داشتم به دنبال کتاب بعدی می گشتم که شنیدم کسی صدایم می زند:

"-اشلین؟"

سرم را بالا آورده چهره ی آشنائی را دیدم که دیدنش باعث شد دلم بخواهد دوباره بگرم ، او همیشه مرا به یاد دنیل می انداخت . به آرامی زمزمه کردم:

"-سلام رندی ، حالت چطوره"

امیدوار بودم صدایمان توجه مسئولین کتابخانه را جلب نکند .

او به قفسه ی کتابها تکیه داد و من با احتیاط به ردیف رمانها نظر انداختم . از تصور سقوط این همه رمان به روی زمین گلویم گرفت.

"-من خوبم"

کتابی که دستش بود را بالا گرفت:

"-اومده بودم یه چیز در مورد موسیقی پیدا کنم . جدیداً ندیدمت . تو و دن با هم دعواتون شده؟"

نه دعوا نکرده بودیم . ماجرای من و دنیل " تو مشکلی نداری مشکل از منه " بود.

"- ما دیگه با همدیگه نیستیم"

راین کاملاً متعجب به نظر می رسید:

"-چی؟ اون چیزی در مورد اینکه با هم به هم زدین نگفت"

قلبم به فقسه ی سینه ام فشار می آورد .

حرفش درد آور بود.

"-آره ، خب"

لبخندی زورکی زدم . دهانم طعم بدی گرفته بود . دوست نداشتم در مورد دنیل با او صحبت کنم . خصوصاً در این مورد که چرا دنیل به من نمی اندیشد .

رندی دستانش را مقابل سینه اش قلاب کرده و به سمت من خم شد:

"- فکر کنم سوء تفاهم شد اشلین . دن وقتی از چیزی رنج بکشد در موردش حرف نمی زنه. اون همه درها رو ، رو به خودش می بنده . و چون والدینش فوت کردن ، تو تنها کسی بودی که می تونست دوباره حال اونو خوب کنه و به دنیا برش گردونه ... جدائیتون به خاطر همون مسئله ی معلم و شاگردیه؟"

نگاهم را از او گرداندم . رندی از کجا خبر داشت؟ فکر می کردم دنیل دوست ندارد کسی خبردار شود.

"-فکر کنم درست نباشه در موردش صحبت کنیم"

برای نخستین بار از زمانی که رندی را دیدم چشم در چشمش شدم. موهایش آشفته بالای ابرویش ریخته بود. لبهایش وقتی لبخند می زد به یک طرف انحنا پیدا می کرد و چشمانش از یک غار تاریک تر بود.

رندی چشمان به سیاهی غارش را باریک کرده و لبانش را به هم فشرد:

"-اشلین ، حالت خوبه ؟ انگار داری از حال می ری "

زانوادم داشتند سقوط می کردند ، ولی دستانم را به قفسه ی کتابها گرفتم تا تعادلیم را حفظ کنم:

"-من خوبم "

با انگشت شست خروجی کتابخانه را نشان داد:

"-اگه بخوای تا خونه می رسونمت "

"-نه ، من خوبم "

به اطراف نگاه کردم ، به شدت مضطرب بودم . لبخند زورکی دیگری به او زدم:

"-من باید برم "

"-باشه "

کتابش را بالا آورد:

"-منم باید برم . امشب اجرا داریم . مراقب خودت باش . باشه ؟"

مراقب باشم . حتماً.

حدود ساعت ۴:۳۰ بود که به سمت خانه هنری برگشته و با دیدن هیلی که روی پله ها می گریست و راین که روی چمنهای برفی جلوی خانه عصبی راه می رفت چشمانم را باریک کردم .

به سمت خانه رفته و بلند گفتم:

"-موضوع چیه؟"

راین با دیدن من که به سمتش می رفتم شروع به خندیدن کرد . به سمت من آمده ، با نیشخندی به پهنای صورت دستانش را بالا آورده و فریاد زد:

"-من یه آمار متحرکم "

با اینکه نمی دانستم در مورد چه صحبت می کند اما دیدن واکنش احساسی اش لبخند کم رنگی به لبانم آورده و پرسیدم:

منظورت چیه ؟ "

داختم بالا و پائین پریدنش را تماشا می کردم . دستانم را در دست گرفته و با من شروع به چرخیدن کرد و مجبورم کرد مانند خودش بالا و پائین بپریم . کاری جز خندیدن از من بر نمی آمد:

"-راین ، موضوع چیه لعنتی؟"

خنده های شدیدش باعث شد نفس کم آورده ، خم شده و شکمش را با خنده بگیرد:

"-مامان موبایلمو برداشته و همه پیامام رو خونده . پیامائی که تونی ها واسم فرستادن ! لعنتی !

اولش نفرینم کرد، بعد واسم دعا کرد، بعدم از خونه پرتم کرد بیرون. الان من هیجده ساله ، همجنس گرام و تو ماشین خواهر کوچیکم زندگی می کنم."

لبخند روشنی زدو به سمت هیلی که از شدت گریه چشمانش داشت از حدقه بیرون میزد برگشت:

"-هیلی ، بازم واسه کلیدا ممنون"

خنده ام متوقف شد ،راین هنوز داشت می خندید:

"-وای خدا ، راین ، این اصلاً خنده نداره ..."

چشمانش پر اشک بود و سرش را به چپ و راست تکان می داد ولی هنوز به شدت می خندید :

"-می دونم ! می دونم ! ولی اگه دست از خندیدن بردارم یادم می افته که چقدر به همه چیز گند زده شده و می فهمم که چقدر دلم می خواد نفسم دیگه بیرون نیاد . این یه ساعت گذشته به این موضوع که خیلی دلم می خواد بمیرم ، خیلی فکر کردم . پس لطفاً ..."

خنده اش را ادامه داد ، ولی حالا می توانستم در هر خنده اش ترس و رنج را به وضوح حس کنم . لبخند غمگینی زده و شروع به خندیدن کردم . همچنان که داشت من را دور خودش می گرداند با او خندیدم . به هیلی اشاره کردم به ما پیوندد و او پس از پاک کردن اشکهایش با دستهای خیس از اشک به ما پیوسته و با ما چرخید . می خندیدیم ، قهقهه می زدیم ، هق می زدیم . دنده هایم درد گرفته بود ولی نمی توانستم دست از خندیدن بر دارم . به این می اندیشیدم که اگر متوقف شوم راین روی زمین خواهد افتاد و نفسش به سرعت بند خواهد آمد .

و من نا امیدانه دلم می خواست او نفس بکشد .

فقط نفس بکشد .

هنگامی که روی صندلی ماشین هیلی نشستیم گفتیم:

"- ما به این مهمونی نمی ریم"

راین قصد داشت مشککش را به گونه ای دیگر حل کند و من شدیداً مخالف این موضوع بودم.

"- آره می ریم"

"- نه نمی ریم"

"- مامانم همین الان منو از خونه ش بیرون کرد - من این میهمونی رو می رم"

هیلی با چمدانی از وسایل راین به سمت ماشین آمد. آن را در صندلی عقب گذاشت و خودش هم نشست:

"- فقط چند دست لباس برات برداشتم چون همه چیز به زودی به روال عادی بر می گرده."

مکشی کرده و به من و راین نگاه کرد:

"- همه چی به روال عادی بر می گرده مگه نه؟"

راین نخست به من و سپس به سمت خانه نگاه کرد:

"- تو باید برگردی خونه هیلی"

و سپس آه کشید.

هیلی فریاد زد:

"- چی؟ به هیچ وجه! مامان دیوونه شده"

و دستش را با ناراحتی در هوا تکان داد:

"-من تنهات نمی دارم"

راین چرخید تا به خواهرش نگاه کند و سپس سر هیلی را با دو دست گرفت :

"-منم تنهات نمی دارم"

سرش را جلو برده و پیشانی هیلی را بوسید:

"-حالا برو خونه ، چون تئو لیاقت رو نداره . و اونقدر خوب هستی که مامان رو تنها نذاری"

هیلی با اخم گفت:

"-ولی من ازش متنفرم"

"-اوه ، به خاطر من و مسائل من ازش متنفر نشو..."

سپس با خنده ادامه داد :

"-برو بهش بگو بودائی هستی اونوقت عکس العملش باعث میشه واقعاً معنی تنفر رو بفهمی"

هیلی به نرمی خندیده و راین با انگشت اشکهای که از چشمان خواهر کوچکش سقوط می کرد را پاک کرد:

"-وقتی هیجده سالم بشه ، با تو و اشلین از اینجا فرار می کنم ... می ریم کالیفرنیا . تو معلم یوگا می شی . اشلین نویسنده ی کتابای پر فروش می شه و منم تو بلوار هالیوود هرزگی می کنم"

با این حرف باعث شد خواهرش دوباره بخندد و دیدم که به دیدن خنده ی خواهرش لبخند کوچکی روی لبش نقش بست . هیلی صاف نشست :

"-یا بمون و بسوز یا بپر و برو"

راین به شانه ی خواهرش زد:

"-برو خونه هیلز"

هیلی آهی کشیده و سر تکان داد. سپس در ماشین را باز کرده و به راین لبخند زد:

"-دوستت..."

و راین جمله اش را تکمیل کرد:

"-دارم"

"-قول بده مراقب راین باشی اشلین"

و من قول دادم.

هیلی به داخل خانه رفته و هنری همزمان با او از خانه خارج شد. به سمت من نگاه کرده و اشاره کرد نزدش بروم.

"-الان بر میگردم راین"

از ماشین پیاده شده و به سمت هنری رفتم. بازوانم را مقابل سینه ام گره زده و در حالیکه پشتم به راین بود آرام گفتم:

"-چه اتفاق کوفتی ای افتاده؟"

هنری با نگاهی خسته پشت گردنش را مالید:

"-ربکا... اون..."

سپس سرش را پائین انداخت:

"-راین چطوره؟"

"-فکر کنم خیلی هم بد نیست"

هنری دستش را داخل جیبش برده ، دسته ای اسکناس خارج کرد:

"-من الان سیصد دلار همراهم دارم . بهش بده تا تعطیلات داشته باشه . می‌گردم
واسش یه اپارتمان پیدا کنم"

پول را از دست هنری گرفته و سر تکان دادم :

"-ربکا نمیخواد کوتاه بیاد ، مگه نه ؟"

"-ربکا اونو به خاطر مرگ پدرش مقصر می‌دونه"

دستش را داخل ریش فلفلی اش کشیده و ادامه داد:

"-این مسئله ربطی به همجنس‌گرا بودنش نداره . مسئله اینه ربکا هیچ وقت نتونسته
تقصیرهای خودش رو به گردن بگیره . حالا هم یه دلیل پیدا کرده تا این رو به خاطرش
سرزنش کنه و بیرونش بندازه"

خوب می‌دانستم طرد شدن از سمت کسی که به او نیاز فراوانی داری چه حسی دارد
. به یاد مادرم و تصمیمش برای فرستادن من پیش هنری افتادم . لحظه ای تامل کرده
و به این اندیشیدم که چقدر خوش شانس بودم که جایی را برای رفتن داشتیم . راین
هیچ کس را نداشت ، هیچ جا را نداشت .

هنری ادامه داد:

"-پیشش بمون ، باشه ؟ با من در تماسی دیگه ؟"

"-آره ، باشه"

پیش از آنکه چرخیده و نزد راین بازگردم ، مکثی کرده و گفتم:

"-ممنون هنری ، واسه کمک به راین"

لبخند نصفه نیمه ای زده و به سمت خانه برگشت.

به سمت ماشین برگشتم ، پشت رل نشسته و دنده را خلاص کردم:

"- کجا بریم رفیق؟"

راین لبخند زد. به پشتی صندلی اش لم داد و پاهایش را روی داشبورد ماشین گذاشت . کارت شناسائی های جعلی را در دست داشت:

"-مشروب فروشی "

ما بین قفسه ی مشروبها قدم می زدیم و سبدمان را با هر چیزی که راین می خواست پر می کردیم . در همین حین راین گفت:

"-راستش ما اصلاً نیازی به کارت شناسائی جعلی نداشتیم . یارو صندوق دار اینجا یه جورائی خیلی تو نخ منه"

نمی دانستم بخندم یا گریه کنم . ترجیح دادم سکوت کنم .

هنگامی که قفسه ی مربوط به شرابها را دور زدیم ، راین میخکوب ایستاده و چرخ دستی را متوقف کرد . زوج میانسالی مقابلمان بودند که با دیدنشان راین نفسش را در سینه حبس کرد .

زوج مقابلمان سرشان را بالا آورده و با دیدن راین متعجب بر جای ماندند .

زن با لبخند گرمی گفت:

"-راین"

سپس به سبدمان و نوشیدنی های داخلش نگاه کرده و تلاش کرد نگرانی اش را پنهان کند:

"-حالت چطوره عزیزم؟"

زن زیبایی بود، موهای بلوندی تاروی شانه هایش داشت و شیرین ترین چشمان قهوه ای دنیا را داشت. هیکل ظریفش را کتی نخودی در بر گرفته بود.

چشمان راین خیس شد:

"از دیدنتون خوشحالم خانم و آقای لولز" (Levels)

مرد سالخورده هم مانند همسرش لبخند زد:

"اوری هفته پیش در موردت یه حرفائی می زد. میخواستم بهت زنگ بزنم و حالت رو پرسیم..."

راین به سبدش تکیه داده و حرف او را قطع کرد:

"من خوبم، اوصاع رو براهه"

مرد سرش را به تائید تکان داده و اخم کرد:

"از دیدنت خوشحال شدم. اگه هر وقتی به هر چیزی نیاز داشتی فقط یه زنگ به ما بزن. باشه؟"

"باشه، ممنون. از دیدنتون خوشحال شدم"

خانم لولز به سمت راین آمد، او را در آغوش گرفته و در گوشش چیزی زمزمه کرد. هنگامی که عقب کشید هر دو گونه هایشان از اشک تر شده بود.

راین با لبخند گفت:

"شما هم همینطور خانم لولز"

سپس آن دو بی آنکه چیزی در مورد مشروبات درون سبد - یا هر چیز دیگری - پرسند چرخیده و از ما دور شدند.

"-اینا کی بودن ؟"

"-والدین اوری"

سپس آهی کشید و چرخ را هل داد. دستش را زیر بینی اش کشیده و بینی اش را بالا کشید.

ما نوشیدنیها را برداشتیم ، سوار ماشین شدیم و سپس مستقیم به سمت خانه ی جیک رفتیم .

گرچه هیچ کدامان دل و دماغ مهمانی رفتن نداشتیم.

فصل ۲۶

می دونم دروغه ولی بازم میگم

هر روز بهتر می شه می دونم

~جستجوی رومئو

"-چند ماه پیش بهم گفت که دیگه می خواد علنیش کنه . که براش مهم نیست دیگران چه فکری می کنن . گفت منو دوست داره و اهمیتی نمی ده کسی بفهمه"

هر دو به دیوار پشت سرمان تکیه داده بودیم .

راین خنده ای عصبی کرد و جرعه ای دیگر از ودکایش را بالا رفت .

بطری مشروبی که در دست دیگرش بود تقریباً خالی شده بود و به دنبال فرصتی بودم که بطری نیمه پر را نیز از دستش بگیرم.

مقابلمان دختر و پسری یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و از صدای بلند موسیقی در دیوار به لرزه افتاده بود. این مکان به هیچ عنوان مناسب حال و روز راین نبود.

اوری از اتاقی خارج شد و هنگامی که به سمت راین چرخید، در چهره‌ی هر دویشان غمی عظیم ناشی از شکستن قلب و روحشان به وضوح عیان بود. پیش از آنکه بچرخد و از ما دور شود لب پائینی اش داشت می لرزید. راین که چشمانش پر اشک شده بود و پاهایش می لرزید به سمت من برگشت:

"بهش گفتم هنوز آمادگی این که به همه بگم رو ندارم. ولی اون تصمیم گرفته بود که به والدینش بگه. نتیجه‌ی گفتنش هم بغل و اشک و درک متقابل بود. از خانواده هائی که درکت می کنن، بغلت می کنن و واست اشک می ریزن متنفرم. همین آدما هستن که باعث می شن آدمائی مثل من عقده ای بشیم"

داشت لبخند می زد ولی من که خوب می دانستم چه دردی پشت این حرفهایش نهفته است.

"یه سری موضوع رو فهمیدن و به خاطرش از کلاس انجیل خوانی اخراجش کردن. والدینش رفتن یه کلیسای جدید پیدا کردن. بعدش من باهاش به هم زدم. چون ترسیده بودم - از دوست داشتنش ترسیده بودم - و دلم نمی خواست مامان بفهمه.

اینقدر دوستش دارم که هر نفسی که می کشم منو به یاد اون میندازه. واسه همین، بعضی وقتا نفسمو حبس می کنم. سعی می کنم جلو نفس کشیدنمو بگیرم"

تن صدایش به مرور غمگین تر و غمش عمیق تر می شد.

: - دلم می خواد این زندگی مزخرف تموم بشه "

با گریه گفتم:

"راین"

کاملاً احساس ناتوانی می کردم. بطری الکل را از دستش گرفته و به دست شخصی که داشت از کنارمان می گذشت دادم. او هم بی هیچ پرسشی بطری را از دستم گرفت.

راین کمی صاف نشسته و سرش را به سمتم برگرداند. در حالیکه هنوز چشمانش می گریست دستش را داخل موهایم کشید. خودش را به من نزدیک تر کرد، بازوانش را دورم حلقه کرده و لبهایش را بر لبانم گذاشت. شوری لبهایمان از اشکهای بود که می ریختیم.

پشت لبم زمزمه کرد:

"یه کار کن دوباره خوب بشم اشلین. یه کار کن فراموش کنم"

"من نمی تونم خوبت کنم راین... تو که اصلاً چیزیت نیست"

راین مدتی به گریستن ادامه داد و بدنش بی اختیار می لرزید. من نیز همراهش می گریستم - خوب می دانستم "تنها گریستن" چگونه بر غمت می افزاید.

در گوشش زمزمه کردم:

"دیگه بریم خونه"

راین خندید:

"کدوم خونه؟ من تو ماشین زندگی می کنم!"

اخم کرده و پیشانی اش را بوسیدم. سرش را تکان داد و با مستی تلاش کرد از جایش برخیزد.

"تو همینجا بمون. من می رم کتامونو بیارم"

به سمت اتاق جیک رفتیم . هنگامی که در را باز کردم چندین نفر را داخل اتاق در حال معاشقه یافتیم . چه سورپرایزی .

سعی کردم لباسهایمان را از بین انبوه لباسهای تلبار شده روی تخت بیابم . هنگامی که برگشتم که اتاق را ترک کنم به جیک برخوردم . چشمانش سرخ ، موهایش آشفته و لباسش از قطرات مشروب خیس شده بود . با این وجود حالت چهره اش مانند همیشه دوستانه بود .

لبخند شیرینی زده و به بازویم زد .

"-سلام ، امشب اصلاً ندیدمت . فکر کردم دوباره بی خیال مهمونی من شدی ."

تلاش کردم خود را شاد نشان دهم:

"-مهمونیت عالی بود . ولی باید راین رو برسونم خونه ."

کدام خانه ؟

"-مرسی از مهمون نوازی"

جیک با مستی گفت:

"-هیچ راهی نداره که تو ازم خوشت بیاد ، مگه نه ؟"

اصلاً زمان مناسبی را برای این حرف پیدا نکرده بود و احتمالاً هم متوجه بهتی که در چهره ام بود شد که ادامه داد:

"-شرمنده ، مثل اینکه زیادی مست کردم و پرده ی حیا رو دریدم . نباید اینقدر رگ این حرفو می زدم"

"-جیک ، تو دوست معرکه ای هستی ..."

جیک زیر خنده زده و گفت:

"-ولی ..."

شانه بالا انداختم:

"-ولی من یه جورائی دلم گرو شخص دیگه ایه ، و اونم یه جورائی هنوز پیشش نداده "

جیک آهی کشیده و دستش را در هوا تکان داد:

"-تو به هیچ کس دیگه هم فرصت نمی دی شانستو امتحان کنه "

خندیدم و گونه اش را بوسیدم:

"-شب بخیر جیک "

"-اون بهت پیشش نمی ده ، میدونی ؟ دلت رو میگم "

سرش را پائین انداخت:

"-چون اگه یه نفر دل کسی مثل تو رو به دست بیاره ، اونو تا آخر عمر پیش خودش نگه می داره "

چه حرف وحشتناکی .

از اتاق که خارج شدم آخرین شخصی را که آرزو داشتیم در تمام عمرم دوباره بینم مقابلم بود . با دیدن برادر دنیل که کنار عده ای نوجوان ایستاده بود و کیسه ی قرصی در دست داشت زیر لب زمزمه کردم:

"-جیس "

در ازای هر قرصی که به دیگران می داد یک قرص دیگر از آنها می گرفت . سرم گیج می رفت . چهره ام گر گرفته بود .

جیس سرش را به سمت من گرداند و چشمانمان در هم قفل شد . قلبم به شدت به تپش افتاده بود ، چرخیده و به سرعت به سمت راین رفتم . با عجله کتش را تنش کردم:

"-باید بریم ، همین حالا "

شاید دیوانه شده بودم ولی دیگر برایم اهمیتی نداشت . راین به جایی برای ماندن نیاز داشت . درون ماشین ، بیرون خانه ی دنیل نشسته بودیم . دنیل هنوز به خانه برنگشته بود اما حدس می زدم به زودی آفتابی شود چون اجرایشان کمی پیش به پایان رسیده بود .

راین به صندلی اش تکیه داده و گفت:

"-خب پس ، تو و آقای دنیل با هم " ...

آه کشیدم:

"-بودیم "

"-اون کبودیا کارِ " ...

دوباره آه کشیدم:

"-اونه "

"-و اون باهات به هم " ...

"-زد "

این بار راین بود که آه کشید:

"-چه آدم عوضیه احمقی . اون اصلاً سینه هات رو دیده ؟ "

به اظهار نظرش نیشخند زدم .

جیپ دنیل وارد محوطه شده و نور چراغهایش روی ماشینمان افتاد . از ماشین خارج شدم تا به اون اطمینان دهم که خودم هستم . دنیل به سرعت ماشینش را پارک کرده از آن بیرون پرید و به سمتم دوید .

"-اشلین ! چي ... چي شده ؟ حالت خوبه ؟"

به چشمان پف آلودم نگاه کرده و با انگشت رویشان کشید . از تماس دستش با پوستم بر خود لرزیدم . طوري مرا در آغوش گرفت که انگار نه انگار به تازگی با یکدیگر قطع رابطه کرده ایم .

"-جائیت صدمه دیده ؟"

سرم را به نفي تکان دادم:

"-من ... من به کمکت احتیاج دارم ."

راین از ماشین پیاده شد و من که هنوز در آغوش دنیل بودم متوجه شدم دنیل بدنش از اضطراب منقبض شد . با عصبانیت عقب کشید:

"-اشلین تو چیکار کردی ؟"

تن صدایش آرام و مملو از ترس بود .

راین دستانش را به حالت تسلیم بالا برد:

"-نگران نباش آقای دي . من قصدم اذیت نیست "

و سپس شروع به خندیدن کرد:

"-یا خدا ، تو با معلمون مي خوابی !"

نگاهي جدي به راین کردم:

"-هیس ، راین "

ولي راین به خندیدن ادامه داد . به سمت دنیل برگشتم:

"-اون مسته "

"-آره ، کاملاً مشخصه ! یا مسیح ! میخوای یه کار کنی گیر بیفتیم ؟ "

"-آی بابا ، بی خیال دنیل . من فقط به یه نفر گفتم . خودت هم وقتی به رندی گفتم مشکلی نداشتی . پس پر به پر شدیم ."

"-در مورد چی حرف می زنی ؟ از کجا می دونی من به رندی گفتم ؟ "

چشمانش را باریک کرده بود . چشمان آبی زیبایش را . نه صبر کن ! به چشمانش خیره نشو ! هنوز هم از او متنفری .

"-مهم نیست . به هر حال در مورد من و تو دیگه مای وجود نداره ."

پس از مکث کوتاهی ادامه دادم:

"-راین می تونه اینجا بمونه ؟ "

"-چی ؟ "

به نظر ، سؤال بی مقدمه ام گیجش کرده بود .

داشتم به حالت گیجش با لبخند می نگریدم که به خاطر آوردم به چه دلیل راین به جایی برای ماندن نیاز دارد .

به دنیل شرایط پیش آمده را توضیح دادم . حالت صورتش از سردرگمی به ناباوری مطلق تغییر یافت .

به آرامی گفت:

"- حالا میخواد چیکار کنه ؟ "

و سپس به سمت راین که حالا کنار ایوان ایستاده بود نگاه کرد. شانه بالا انداختم.

"- بی انصاف نباش اش ... "

چشمانش را باز و بسته کرد و هنگامی که آبی چشمانش سبزی چشمانم را یافت دلم گریستن خواست.

"- چون خودت می دونی من واسه خاطر تو هر کاری می کنم "

عصبی خندیدم:

"- هر کاری به جز دوست داشتنم "

دهانش را به اعتراض باز کرد ولی فرصت حرف زدن را از او گرفتم:

"- بین می تونی قبول نکنی ، خب ؟ می دونم ممکنه به خاطر این کار شغلت رو از دست بدی "

"- فکر کنم اگه قبول نکنم چیزای مهم تری رو از دست بدم "

به سمت ایوان رفت و در ورودی را باز کرد.

"- راین ، اتاق مهمون انتهای راهرو سمت چپه . برو بخواب "

راین با لبخند به بازوی دنیل زد:

"- من همیشه ازت خوشم میومد آقای دی ... البته نه اونجوری "

مکشی کرده و با خود خندید. انگشت شست و اشاره اش را به هم نزدیک کرده و ادامه داد:

"-خب ، شایدم یکم اونجوری "

و سپس داخل خانه شد . دنیل با سر به من اشاره کرد داخل شوم:

"-بیا تو ، بیرون سرده "

از جایم تکان نخوردم .

دنیل با چهره ای سر در گم به سمتم به عقب نگرست . سرم را بالا گرفته و به دانه های برفی که داشت بر سرمان می بارید خیره شدم . قدم کوچکی به سمتش برداشتم .

"-این به این معنی نیست که هنوز ازت متنفر نیستم ، چون هستم . ازت متنفرم . از این موضوع مطمئنم "

قدم کوچک دیگری برداشتم:

"-ولی به خاطر اینکه امشب راین رو راه دادی یکم ازت خوشت میاد "

منظورم از تنفر "عشق" و منظورم از کمی "خیلی زیاد" بود.

فصل ۲۷

یه راه پیدا کن بهتر بشی

یه راه پیدا کن تا خوب بشی

هر راهی بری من مانعت نمی شم.

~جستجوی رومئو

پس از وارد شدن به خانه ، هنگامی که همراه دنیل به سراغ راین رفتیم ناگزیر لبخندی به لبم آمد .

دنیل به راین که در تخت او خوابیده بود اشاره کرد:

"- به جای اینکه بره تو اتاق سمت چپی اومده تو اتاق سمت راست "

سپس به آرامی گفت:

"- تو می تونی از اتاق مهمون استفاده کنی "

"- من می تونم روی مبل بخوابم "

البته که موافقت نکرده و رفت که برایم پتو و بالش اضافه بیاورد . خود را برای لحظه ای روی تخت انداختم . تمام بدنم کوفته بود و از خستگی توانی برایم نمانده بود . موبایلم را برداشته تا به هنری پیام بفرستم . او قبلاً چندین بار برایم پیام فرستاده بود ولی این نخستین باری بود که من برایش پیام می فرستادم .

من: " همه چی امن و امانه . یه جا رو پیدا کردیم . ما خوبیم "

هنری: " خدا رو شکر . فردا بهت زنگ می زنم . شب بخیر اش "

من: " شب بخیر "

چند دقیقه بعد سرم را بالا گرفته و دنیل را دیدم که وارد اتاق شد . بالش و پتوها را روی کمد کنار تخت گذاشت .

"- دنبالم بیا "

چشمانش همانند یک جفت آنتراسیت آبی درخشان برق می زد.

"- یه چیز خوب برات دارم "

چشمانم را با تردید باریک کردم ولی همراهش رفتم . مرا به دنبال خود از یک راهرو گذراند و مقابل حمامش توقف کردیم . در حمام را باز کرده و قدمی به عقب برداشت .

"-یه حموم آب گرم "

با سر به داخل اشاره کرد:

"-رندی یه سری صابون حموم عجیب غریب تو قفسه ش داره . هر هفته من رو مجبور می کنه با اون روغنای گیاهیش حموم کنم تا استرس کم بشه ."

با اخم خندید:

"-برات یکی از تیشرت و شلوارکهای خودم رو گذاشتم که بعدش بپوشی . رو کانتر سینک گذاشتمشون "

اخم کردم:

"-چرا اینقدر باهام خوبی؟ "

کمی در پاسخ به من مکث کرد . همانطور که داشت به دنبال پاسخ مناسب می گشت ابروانش را در هم گره زده بود:

"-فکر نکن چون بهت اهمیت نمی دم ازت فاصله گرفتم . دقیقاً برعکسشه "

مرا به داخل حمام هدایت کرده و در را پشت سرم بست .

دستم را روی در گذاشته و چشمانم را بستم . به آرامی گفتم:

"-هنوز اینجائی؟ "

وقتی پاسخی نشنیدم لبم کمی لرزید.

"-هنوز اینجام"

آه کشیده و لباسهایم را از تن خارج کردم. به سمت وان رفتم و با دیدن گلهای داوودی که روی کف ها شناور بودند دستم را روی قلبم گذاشته و زیر لب گفتم:

"-دنیل"

انگشتان پایم نخست سطح آب را لمس کرده و سپس تمام بدنم را داخل آب نمودم. آب گرم بود ولی نه آنقدر داغ که پوستم را بسوزاند. احساس آرامش و آسودگی وجودم را در برگرفتم. با هر حرکت بدنم موجهای کوچکی روی آب ایجاد می شد.

با شنیدن صدای نواختن گیتار سرم را به سمت در گرداندم. و با شنیدن صدای دنیل احساس کردم قلبم به دهانم آمده.

"تا ابد" واسم یه واژه ی بعید و مخوفه

ولی یاد اون همه ترسهایم می روبه"

اشکهایم بی هیچ اجازه ای سقوط می کردند. صدایش بسیار لطیف و در عین حال دست نیافتنی بود. واژه هایش را با قلبم، با روحم حس می کردم.

"برام دنیا رو دور تُنده

با اون گذشت زمان برام کُنده

چجوریشو نمی دونم.

ولی تا ابد میخوام پیشش بمونم

واسه راههای اشتباه رفته از دستش دادم .

واسه رازهای بهش نگفته از دستش دادم .

از دستش دادم

من از دست رفتم

یکی تو این جستجو کمک کنه

تا پیدا کنم

پیدا کنم ،

پیدا کنم ،

پیدا کنم

ژولیتم رو"

سرم را به وان تکیه داده بودم و بدنم در آرامش مطلق بود. دنیل به نواختن گیتار ادامه داد. با به خاطر آوردن اینکه گبی هم هر لحظه که احساس می کرد من غمگینم یا اضطراب دارم برایم گیتار می زد ، احساسی گرم وجودم را در بر گرفت .

آرزو داشتم که کاش می توانست برای راین هم بنوازد. در سر راین آشوبی به پا بود و می دانستم مدتها طول خواهد کشید تا او دوباره خوب شود. پس از گذشت یک ساعت انگشتانم را که حالا سرخ شده بودند به یکدیگر مالیدم . از جای برخواسته و به سقوط قطرات آب از بدنم خیره شدم . حوله ای که روی کانتربود را به دور خود پیچیده و به سمت آینه رفتم . به تصویر خود در آینه خیره شده و آه کشیدم:

"-دلہ برات تنگ شدہ گبی"

هنوز هم انعكاس تصويرش را در چشمانم مي ديدم .

دستم را درون موهاي مرطوبم كشيده و با كش سرم كه دور مچم پيچيده بودم موهايي را بالاي سرم جمع كردم . خود را خشك كرده و شروع به لباس پوشيدن كردم . لباسهاي دنيل به تنم بزرگ بود و در عين حال بسيار به تنم مي آمد . هنگامي كه تاي تيشرت را باز كردم خاطرات دوباره به سرم هجوم آوردند .

به آستين جدا شده ي تيشرت نگاه كردم و با به خاطر آوردن اولين شبى كه دنيل آستين تيشرتش را براي من جدا كرده بود لبخند زدم . چقدر حرفِ نكفته به من داشت . چقدر رازِ نكفته .

ولى نهايتاً ، جدای از همه ی احساسات ، دنیل کسی بود که دختری را از دنیای تاریکی ها رهانیده بود .

در حمام را كه باز كردم دنيل را ديدم كه ميان اتاق ايستاده . گيتارش را به ديوار تيكه داده بود . لبخند خفيفى به من زد .

"-بايد حرف بزويم"

سرش را به تائيد تكان داد و دستش را به سمت جيبش برد . چاقوى جيبى پدرش را از جيبش خارج كرد و به سمت من آمد . ابرويم را بالا بردم . او همچنان لبخند بر لب داشت . به دقت شروع به بریدن ديگر آستين لباسم كرد .

"-حرف مي زنيم . قول مي دم ولى الان ..."

آستين را جدا كرده و كف دستم گذاشت :

"-الان رايان بهت احتياج داره"

سرم را به سمت راهرو در جهتی که صدای خفیف گریستن می آمد گرداندم . دلم به هم پیچید . سرم را پائین انداختم:

"-چی بهش بگم؟"

"-لازم نیست چیزی بهش بگی . فقط کنارش باش "

قدمهایم آهسته و ترسان بود . هنگامی که وارد اتاق شدم راین را در هم شکسته در تختش یافتم . هق هقش را در بالشش مخفی کرده بود و زیر ملحفه ها در خود مچاله شده بود .

به سمتش رفتم و درون تخت خزیدم . چشمان سرخ و خسته اش به سمت من برگشت . آستین را به سمتش گرفتم و او چهره اش در هم رفت . آستین را از دستم گرفت و در آن به شدت ، با درد و از ته دل گریست . دستانم را دور بدنش حلقه کردم و او را به سمت خود کشیدم . سرش را روی شانه ام گذاشت . اشک هایش لباسم را خیس کرده بود .

"-درست میشه راین "

دروغ می گفتم و آرزو داشتم روزی دروغم به حقیقت بدل شود .

"-تو خوب می شی . تو خوب می شی "

تو خوب می شی .

فصل ۲۸

شانس بیارم که بذاری برگردم

اونقدر گند زدم که می فهمم

حتی اگه نخوای بمونی دوستم

~ جستجوی رومئو

امکان نداشت به این زودیها خوابم بگیرد . اشلین و راین حدود ساعت سه بامداد به خواب رفتند . ساعت چهار بود . بالای سینک ایستاده بودم و داشتم بطری ودکا را درون سینک خالی می کردم . روی پیشخوان آشپزخانه سه بطری خالی ویسکی ، عرق و اسکاچ بود .

هر کاری که راین دیشب کرده بود به نظر خطرناک می آمد . احساساتی که در حال تجربه اش بود به نظر مرگ آور می رسید . آخرین چیزی که نیاز داشت این بود که نیمه شب از خواب برخیزد و به دنبال چیزی باشد که صداهای درون مغزش را خاموش کند .

قبلاً دیده بودم که چگونه پدرم مشکلاتش را به همین نحو حل می کند . آخرین چیزی که نیاز داشتم این بود که بینم راین نیز همین مسیر را طی می کند . با خواندن تعدادی از تکالیف کلاسی اش پی برده بودم که او چقدر از دست رفته و در عین حال جسور است . تنها آرزویم این بود که همچنان جسارتش را حفظ کند .

با شنیدن صدای باز شدن در پشتی سرم را بالا آوردم . رندی داخل خانه شد و جیس نیز با کوله ای مشکی رنگ به دنبال او وارد شد . رندی با دیدن من چشمانش را باریک کرد .

"-دن ، چرا هنوز بیداری ؟"

نگاهی به بطریهای خالی روی پیشخوان کرده و سپس با حالتی گیج به من خیره شد:

"-موضوع چیه ؟"

آه کشیدم . نگاهم به سمت جیس که چشمانش سرخ و تمام بدنش خیس عرق بود چرخید . در این هوای سرد حتی ژاکتی هم بر تن نداشت . دیدن حالتش در حالیکه انگشتانش می لرزید و چشمانش می زد ، روانم را به هم ریخت .

او مواد مصرف می کرد .

رندی متوجه نگرانی ام شد:

"-وقتی دیدمش داشت تو خیابونای اجوود پرسه می زد . نمی تونستم همینجوری ولش کنم . می دونی ..."

جیس به سمت میز آشپزخانه رفت ، صندلی ای بیرون کشید، نشست و سرش روی میز سقوط کرد .

چهره ی رندی در هم رفت . قدمی به من نزدیک تر شد:

"-مرتب داشت از یکی به اسم رد حرف می زد . دنی ، تو که فکر نمی کنی اون دوباره داره مواد جا به جا می کنه ؟ هان ؟"

پاسخش را ندادم و همین برای گرفتن پاسخش کفایت می کرد .

چهره اش به تیرگی گرائید:

"-لعنتی"

با لحنی عصبی خطاب به رندی گفتم:

"-رندی یکم منو با برادرم تنها بذار"

سرش را تکان داده و از اتاق خارج شد .

جیس سرش را کمی بالا آورده و شروع به خندیدن کرد:

"-اه لعنتی . دوباره شروع به موعظه و اینکه "نا امیدم کردی جیس " نکن . دست از سرم بردار لطفاً "

دوباره خندید:

"-راستی ، دوست دخترت رو تو مهمونی دیدم . خوب تیکه ایه، مگه نه ؟ "

دستانم را مشت کرده و روی کانتر سینک کوبیدم:

"-به چند تا از دانش آموزام امشب مواد فروختی ؟ یا همه شو واسه مصرف خودت برداشتی ؟ "

جیس زیر لب غرید:

"-لعنت بهت دنی "

و سرش دوباره به پائین سقوط کرد.

آری . لعنت به من . به سمتش رفته و کوله پشتی اش را برداشتم . به سرعت از جا پرید .

با لحنی تهدیدآمیز گفت :

"-ولش کن . "

تمام تلاشش را کرد که کیف را از دستم برباید .

چشمانم را گرداندم . می دانستم که جیس در سلامت کامل هم که باشد دستش به من نمی رسد و این که تصور می کرد با این حالش می تواند حریف من باشد مضحک به نظر می رسید . پیش از آن که فرصت چشم بر هم زدنی بیابد او را روی صندلی اش هل دادم .

در کوله پشتی اش را باز کرده و کیسه حاوی بسته های فراوان قرص را یافتیم. فریاد کشیدم:

"-جیس ، تو یه احمق به تمام معنائی"

به سمت سینک رفتم. او در خیابانها با حالی غیر معمول و کیفی پر از مواد پرسیه می زد. پُر واضح بود که عقلش سر جایش نبود.

جیس فریاد کشید :

"-حق نداری"

به سرعت از جایش برخاست و با این حرکتش صندلی به زمین سقوط کرد. خروجی ضایعات سینک را زده و یکی از کیسه های قرص را در آن خالی کردم.

جیس در حالیکه فریاد می کشید به سمتم هجوم آورد:

"-تو دیوونه ای دنی ! می دونی چقدر ارزشش بود ؟"

کیف را از دستم قاپید:

"-رد منو می کشه . منو می کشه دنی ! به خاطر تو !"

"-نه تو خودت اینکارو کردی جیس ! نمی تونی گردن من بندازی !"

لیوان آبی پر کرده و آن را به صورتش پاشیدم:

"-بیدار شو جیس ! از این خواب جهنمیت بیدار شو !"

جلوی پایم تف انداخت:

"-برو به جهنم"

"-گمشو برو بیرون !"

"-اینجا خونه ی والدین منم هست "

کمی سکندری خورد ولی تعادلش را دوباره حفظ کرد:

"-اگه دلم بخواد می تونم بمونم "

بازویش را گرفتم ، او را به سمت در عقبی کشیده و به بیرون هلش دادم:

"-میتونی تو خونه ساحلی بمونی . ولی قسم می خورم ... اگه اون آشغال رو دوباره بیاری تو خونه ی مامان و بابا ، خودم معرفیت می کنم ."

انگشتان لرزانش را بالا آورده و سرش را به چپ و راست تکان داد :

"-امیدوارم با دانش آموزت اوقات خوشی داشته باشی چون اگه منو بگیرن تو رو هم لو می دم ."

در را به هم کوبیده و فریاد زنان به سطل زباله لگد زدم:

"-لعنتی !"

زیر لب دشنام گویان ، کف دستم را روی صورتم کشیدم . چشمانم را که باز کردم اشلین را دیدم که ورودی آشپزخانه ایستاده بود . نگاهش نگران و بیمناک بود .

با خنده ای طعنه آمیز گفتم :

"-تو برادرم رو با مواد دیدی؟"

اخم کرد :

"-ای کاش نمی دیدم ."

کمی این پا و آن پا کرد :

"-اون تهدیدت کرد، مگه نه ؟ که ازم دور بمونی ؟"

"-اون می خواست آبروت رو بیره اشلین..."

به سمتم آمده و گونه ام را نوازش کرد. سپس روی نوک پا ایستاد و من را عمیق و طولانی بوسید. یکی از بازوانم را دور اندامش حلقه کردم.

اشلین بود که پیشنهاد کرد:

"-بیا بریم بخوابیم"

خواستم مخالفت کنم:

"-اشلین"

انگشتش را روی لبم گذاشت.

"-نه. الان نه! قرار نیست همین الان مشکلاتمون رو حل کنیم. قرار نیست من گریه کنم. تو هم قرار نیست ذهنت رو زیاد درگیر همه مسائل کنی. قرار نیست من نگران راین باشم و تو هم قرار نیست اینقدر در مورد جیس نگران باشی. ما میریم اتاق خواب. من سی دی یکی از آهنگهاتو می دارم و تو هم چراغا را خاموش می کنی. لباسا همدیگه رو در میاریم. زیر ملحفه ها می خزیم و تو تا طلوع صبح با ذهن و جسم و روحم عشق ورزی می کنی. تو روشنائی روز مشکلاتمونو حل می کنی و تو تاریکی شب به داد همدیگه می رسیم."

هیچ درکی از اینکه چقدر دوستش دارم نداشت. آنقدر که واژه ها قادر به توصیفش نبودند. پس تصمیم گرفتم با زبان بدن این عشق را به او ابراز کنم. به تمامی روشها و به تمام شیوه ها به او عشق بورزم. در تخت، کنار دیوار و کنار کمد لباسها. به آرامی، عمیق و به شدت. با خنده، غم و شادی، تا هنگامی که اشعه های خورشید در شیشه ها به رقص آیند.

به سمت کلکسیون آهنگ‌هایم رفت ، یکی را انتخاب کرده و آن را در دستگاه پخش قرار داد . هنگامی که انگشتش روی دکمه ی پخش فشار آورد ، با شنیدن صدای موسیقی گروهمان از دستگاه لبخند پهنی زدم .

با خنده گفتم:

"- چیز بهتری نتونستی پیدا کنی ؟ "

بدنش به شیوه ای مسحور کننده به رقص آمد ، او را که با آهنگ و ریتم آهنگها به حرکت در آمده بود به تماشا نشستیم . دریافته بودم که موسیقی جزئی از وجود اشلین است . گوشه های تی شرتش را گرفته و آن را کمی بالا کشید و پوست زیبایش را به معرض نمایش گذاشت .

به قصد تاریک کردن فضا به سمت چراغ رفتم که اشلین سرش را به نفی تکان داد:

"- چراغ روشن بمونه ! "

چراغها روشن بماند .

پرسید:

"- بازی نمایشهای * شیکس ؟ "

با خنده سرم را به زیر انداختم:

"- واقعاً ؟ حالا ؟ "

نیشخندی زده و سرش را به تائید تکان داد.

با اخم گفتم:

"- چون من الان فقط دلم میخواد لباسهات رو بکنم و هی و هی باهات عاشقی کنم "

به شنیدن این حرف لبخند پت و پهنی زد. درخشش چشمانش به این معنی بود که در حال تجزیه و تحلیل پیشنهادم است. با زبانش لب زیرینش را تر کرده و سرش را تکان داد:

"بازی نمایشهای شیکس"

بازی نمایشهای شیکس را اشلین خودش ابداع کرده بود. قوانین زیادی هم نداشت. قانون شماره یک: نفر اول یک قسمت از یکی از نمایشنامه های شکسپیر را می خواند. قانون شماره دو: نفر دوم باید حدس بزند این مربوط به کدامیک از نمایشنامه های شکسپیر است. اگر نفر دوم درست حدس بزند نفر اول می بایست یکی از لباسهایش را از تن در آورد و اگر درست حدس نزد بازی به همین منوال ادامه پیدا یابد.

مقابل هم ایستادیم. هنوز به عقب و جلو میرقصید و لبخند زیبائی به لب داشت. با حرکتی دلربایانه لباسش را کمی بالاتر کشید:

"بزدلان بارها پیش از مرگ می میرند. شجاعان طعم مرگ را یک بار می چشند"

نیشخندی زده و دستم را زیر چانه ام کشیدم:

"-جولیوس سزار"

به ثانیه ای نرسیده لباسش بینمان روی زمین افتاده بود. ابروئی با شیطنت بالا داد.

برای لحظه ای به زیبائی مقابلم خیره شدم. اشلین چنینگز الهه ی زیبائی بود و من مردی که با تمام وجود مسحور این الهه بود. لحظه ای هم در این موضوع شک نداشتم که تنها وظیفه ی من در تمام زندگی عشق ورزیدن به اشلین است.

در حالیکه از نگاه من شرمزده و گونه هایش گل انداخته بود مرا خطاب قرار داد:

"-دنیل!"

-اگر موسیقی غذای عشق است، بنواز"

"-شب دوازدهم"

لباس من هم به لباس او روی زمین پیوست. با اشتیاق به من خیره شده بود. لب پائینی اش را به دندان گرفت و در آن لحظه تمام آرزویم این بود که او را به شدت به آغوش بکشم ولی صبوری پیشه کردم.

جمله ی بعدی اش را از "هیاهوی بسیار برای هیچ" نقل قول کرد:

"-آرام سخن بگو وقتی از عشق میگوئی"

هنگامی که پاسخ دادم سرش را به تائید دوبار تکان داد و دستانش به سمت تکه ی دیگر لباسش رفت. از انگشتان پایش برای پرت کردن لباسش به سمت مابقی لباسها بهره جست.

"-سخت من مانند دریاها بی مرز و عشقم عمیق است. هرچه بیشتر می بخشم بیشتر می یابم. که هر دو بی نهایتند."

نقل قولم را کاملا با منظور ادا کردم و چشمان اشلین از اشک تر شده و دستش را روی قلبش قرار داد. لبخند زدم:

"-گریه نکن"

در حالیکه اشکی روی گونه اش راه یافته بود خندید و شانه تکان داد:

"-به وفور می گریم. آموخته ام که حقیقت وجودم را پذیرا گردم"

سرم را به تائید تکان دادم. نفس عمیقی کشید:

"-رومئو و جولیت"

دستم به سمت تکه بعدی لباسم می رفت که انگشتش را بالا آورده و متوقفم کرد. با چشمانی باریک شده به او می نگریستم که روی نوک پا به سمتم آمده و دستش به سمت لباسم رفت. لباس را از تنم خارج کرده و بوسه ای کوچک روی بدنم زد.

نفس داغش را روی پوستم حس می کردم. بدنم به همان تماس کوچک هم واکنش نشان داد. وقتی به آن تماس کوچک عمق بیشتری داد حس خواستنش در تمام بدنم شدت یافت. فقط خواستن او.

به نرمی گفت:

"باعث این حرارت منم؟"

به آرامی با انگشتانش لمس کرد. چشمانم را بسته و نفس عمیقی کشیدم. تو باعث این حرارتی. با انگشتانش به کشف اندامم پرداخت.

خشنود از اینکه او خوب واکنشهای مرا می شناخت زیر لب غریدم:

"اش.."

دستانم را دورش حلقه کرده و او را به بالا به سمت خود کشیدم. به چشمان سبزش خیره شده و لبانم را سمت لبان او بردم. لبهایم به کشف لبان او و لبهای او به رقص در اطراف لبهایم پرداخت.

دستانم را دور کمرش حلقه کرده و او را به سمت دیوار کشاندم. او را بیشتر به خود فشرده و او آه کشید. رقص و حرکت اندامش اختیار از کفم ربوده بود. پشت لبانش با لذت غریدم.

نفس عمیقی کشید:

"دوستم داری؟"

کنار گردنش آهی کشیده و گاز کوچکی به گردنش زدم:

"-آره "

"-نشونم بده ... نشونم بده چجوری دوستم داری "

دستم را زیر پاهایش برده و او را بالا کشیدم . دستان و پاهایش را به دورم حلقه کرد

غرق در هم شدیم و برایش خواندم:

"-به نرمی به تو عشق می ورزم

...

عمیقانه به تو عشق می ورزم"

...

لبم را به سمت لاله ی گوشش برده و به زمزمه ادامه دادم:

"-به آرامی به تو عشق می ورزم"

نفسم سنگین شده بود:

"-با تمام قدرت به تو عشق می ورزم"

با خوشی سرش را به دیوار تکیه داد.

"-بی قید و شرط به تو عشق می ورزم "

لبانم را به پائین برده و بدنش را ستایش کردم . عاشق عکس العملهای اندامش نسبت به خود بودم...

"-به ملایمت و به شدت به تو عشق می ورزم ، به آرامی و به سرعت . از گذشته تا فرداها "

دستم را پشت سرش حلقه کردم و او را با خود به سمت تخت برده و روی تخت خواباندم:

"به تو عشق می ورزم چرا که برای عشق ورزیدن به تو زاده شدم."

به هارمونی رسیده بودیم. عشقش به تمامیت زندگی می بخشید.

پیش از او هرگز زندگی را نمی شناختم. با او، هرگز مرگ را باور نخواهم کرد.

بارها و بارها آن شب خوشی را با هم مزه کردیم. تپش قلبهایمان در سینه شاهد این خوشی بود.

دیگر هیچ چیز در این دنیا اهمیت نداشت. در آن شب سرد دسامبر و در آن اتاق، تمام مشکلاتمان به سکوتی عمیق فرو رفته بودند. راه ورود تمام رنجها را امشب بسته بودیم.

آنقدر به عشق ورزیدن به دوشیزه جنینگز ادامه دادم تا خواب چشمانمان را فرا گرفت

و سپس من در رویاهایم به او عشق ورزیدم.

فصل ۲۹

می نویسم برای تنهائیات

بنویس برای ترسیدنهام

عاشقت می مونم

حتي وقتي دنيا فقط ناکامیهاش برامون مي مونه

عشقمون زنده مي مونه

هیچ وقت نمی میره

همیشه در پروازه ، همیشه در پروازه

~ جستجوی رومئو

طلوع خورشید دوباره غمگینم کرده بود . روشنائی به معنای این بود که باید با واقعیت روبرو شوم . مطمئن نبودم که آماده اش باشم . کمی زیر ملحفه غلت زدم و برای آخرین بار چشمانم را بستم . به ذهنم اجازه دادم خاطرات شب گذشته ام با دنیل را مجدداً مرور کند . اینکه چه احساس امنیتی به من بخشیده بود ، اینکه هنگامی که به من عشق می ورزید چه قدر حس آزادی می کردم .

صدای رسیدن پیامی روی گوشی موبایلم باعث شد چشمانم را مجدداً باز کنم . نشستم و کف دستم را روی صورتم کشیدم . به کنارم نگاهی انداختم . هنوز کنارم بود ، اینکه هنوز اینجا کنارم و در خواب آرامی بود احساس خوبی به من داد . برای مدتی به نفس کشیدن و بالا و پانین شدن قفسه ی سینه اش زیر ملحفه اش خیره شدم .

دینگ . دینگ . دینگ

با شنیدن صدای دوباره ی گوشی ام صاف تر نشستم . دستم را به سمت پاتختی برده و از حیرت نفسم در سینه حبس شد . پاکت سیگار جعلی راین روی پاتختی بود . کنار گوشی موبایلم .

با احتیاط پاکت را برداشتم ، حس می کردم اگر صدمه ای ببیند اتفاق وحشتناکی خواهد افتاد. آن را باز کردم. داخلش یادداشتی قرار داشت. دنیا شروع به چرخیدن دور سرم کرد. جرات خواندنش را نداشتم.

گوشی ام دوباره زنگ کوچکی خورد. راه گلویم سد شده بود به زمزمه گفتم:

"-دنیل ، بیدار شو"

دنیل تکان کوچکی خورد. بلند تر گفتم:

"-دنیل"

قادر به حرکت نبودم.

"-بیدار شو"

دینگ.

دنیل چرخید و به من که با پاکت سیگار در دستم می لرزیدم نگاه کرد. می دانستم که باید پیام رسیده در گوشی ام را چک کنم. ولی قادر به این کار نبودم. ترسیده بودم. با دیدن وحشت چشمانم به سرعت از جا برخواست.

"-چی شده؟"

زیر لب گفتم:

"-یه اتفاقی باید افتاده باشه"

لرزش بدنم بیشتر شد و ترسم عمیق تر.

"-شیرینم ..."

دستانش را روی شانه هایم گذاشت:

"-باهام حرف بزن"

با التماس گفتم:

"-گوشییم رو چک کن"

دستش را از کنار بدنم به سمت پشت برده و گوشی ام را برداشت . هنگامی که پیام را باز کرد چشمانش را دیدم که روی حروف به حرکت در آمد .

"-از طرف هنری و ربکاس"

"-لطفاً برام بخونش"

"-اش ، ربکا می خواد که شما دو تا برگردین خونه."

"-اش ، شما کجائین ؟"

کمی مکث کرده و پیام بعدی را خواند :

"-اشلین من ربکا هستم . لطفاً به این بگو برگرده خونه ..."

مکث.

"-چرا شما دو تا جواب نمی دین ؟ خواهش می کنم . خواهش می کنم . من ۱۵ بار تا حالا زنگ زدم . بچه م رو برگردون خونه . خواهش می کنم ..."

مکث.

"-اشلین شما حالتون خوبه ؟ ما نگرانیم ..."

پیامها همه به همین مضمون بودند . ربکا می خواست که این به خانه بازگردد . به نظر می رسید طی شب گذشته در این مورد فکر کرده و به اشتباهش پی برده بود .

اما نکند برای این پشیمانی دیر شده بود ؟

"-اون رفته "

شروع به گریستن کردم . پاکت سیگارش بین انگشتانم می لرزید .

دنیل که از عکس العمل من دست و پایش را گم کرده بود به من خیره شد:

"-اش ... همه چیز درست میشه . اونا می خوان که راین برگرده "

دستش را داخل موهایم کشید و پیشانی ام را بوسید ، ولی می دانستم خوش بین بودن هیچ نتیجه ای ندارد .

"-نه نمی شه "

به آرامی می گریستم ، می دانستم که چیزی درست نیست ، احساس زمانی را داشتم که گبی " ...

چشم بر هم زدم . نباید فکرم را به آن سو سوق می دادم .

دنیل گفت :

"-باید لباسامونو بپوشیم "

از اتاق خارج شد و با لباسهائی که شب گذشته بر تن داشتم بازگشت . نمی توانستم از جائم تکان بخورم . به آرامی و با طمأنینه لباسهائیم را تك تك بر تنم كرد . هر تکه ای از لباسم را که بر تنم می کرد احساس خفگی ام بیشتر می شد . به سمت اتاق دنیل رفتیم . البته که تختش خالی بود .

"-اون رفته دنیل ، می دونم که رفته "

پاسخم را نداد . هنگامی که حیاط جلوئی را چك كردیم متوجه شدیم ماشین هیللی هم سرجایش نیست . میتوانستم قسم بخورم که دنیل از ترس نفسش بند آمد . کوله پشتی ای را که روی ایوان جلوئی افتاده بود برداشت .

با خشم گفت :

"-اون با خودش پول داشت؟"

ذهنم یخ زده بود . گیج شده بودم . دنیل با خشم بیشتری حرفش را تکرار کرد .

"-هنری بهش سیصد دلار داده بود ..."

زیر لب با خشم گفت :

"-جیس ..."

و به سمت خانه ساحلی دوید .

به دنبالش دویدم . دنیل در را باز کرده و به سمت قایق یورش برد ، حتی لحظه ای هم توقف نکرد . پولی را روی عرشه بود برداشت . سیصد دلار . برادرش در خواب بود . دنیل تکانش داد .

"-جیس ! قسم می خورم اگه کار تو باشه ..."

جیس چشمانش را باز کرده و سریع نشست:

"-تو چه غلطی داری می کنی ؟"

"-تو به یه بچه مواد فروختی ، به دانش آموز من ، جیس !"

کوله پشتی خالی را به سمت صورت برادرش پرت کرد . صورتش گُر گرفته بود . پاهایم تحمل وزنم را نداشت . دلم به هم پیچید .

"-تصادف سارا تقصیر تو نبود . مرگ مامان تقصیرت نبود . ولی به خدا قسم ، اگه اتفاقی واسه اون پسر بیفته ، تقصیرش گردن توئه ! تقصیر توئه جیس !"

جیس صاف نشست ، گیج به نظر می رسید "

"-تو در مورد چي داري حرف مي زني ؟ دني ، من کاري نکردم " ...

"-بايد بريم "

بازويم را گرفته و من را به سمت بيرون هدايت کرد"

"-اگه اون بميره چيس ... اگه اون بميره ، تقصير توئه ! تقصير تو !"

اگه اون بميره ؟

دوباره شروع به گريستن کردم .

چرا که مي دانستم رايين ديگر زنده نيست .

فصل ۳۰

. 56 #بگذار برود

"اشلين"

ديشب شنيدم که آقاي دنيلز با برادرش در مورد مواد بحث مي کردن . من يه کم از قرصاش رو برداشتم . بهش بگو پولشون رو براش گذاشتم .

مي خواستم بيدارت کنم ولي تو کنار اون خيلي خوشحال به نظر مي رسيدي . اون به نظر خوشحالتر مي رسيد . نگذار اين خوشحالي ترکتون کنه . اگه يه نفر باشه که لياقتش رو داشته باشه ، اون يه نفر توئي .

مي توني اون پاكت سيگار رو از طرف من بسوزوني ؟ ديگه به خاطره ي اون نيازي ندارم .

به هيلي بگو من هنوزم پيشش هستم .

هميشه هستم .

امضا : راین "

فصل ۳۱

"با انفجار ستاره ها زاده شدم . مرا توني صدا بزن .

-راين ترنر"

تیتیر روزنامه ها یاد آور تیتیر خبر پدرش بود:

==راين ترنر ، فرزند ربکا ترنر ، در اثر تصادف وحشتناكي در تقاطع بلوار جفرسون با
خیابان پائین درگذشت== .

تاریخ گاهی تکرار مي شود .

امشب ارواح در زمین و آسمان با هم مي گریستند .

مهم نیست حس است چیه

فقط می دونم حس است واقعیه

~ جستجوی رومنو

تشییع جنازه ی راین مشابه تمامی تشییع جنازه ها بود . غم انگیز ، دردناک و نا امید کننده . ربکا گوشه ای با کشیش مشغول گفتگو بود و هنری سرگرم خوش آمد گوئی به مهمانان و مشایعت کنندگان - که بسیار هم تعدادشان زیاد و اکثراً از همکلاسی های راین بودند .

سرم را برگرداندم ، اوری را با چهره ای اشک آلود کنار هیللی دیدم . هیللی در آغوشش گرفته و دلداری اش می داد که همه چیز درست می شود .

"-سلام به همگی . من پدر اوانز (Evans) هستم . اگر همه بریم داخل فکر کنیم بتونیم مراسم رو شروع کنیم" .

دستانم را روی همان پیراهن مشکی که در تشییع جنازه گبی بر تن داشتم کشیدم . به خود افتخار می کردم که تا کنون توانسته بودم خود را کنترل کرده و نگریم . اشکهای زیادی در بیمارستان ، ماشین و خانه ریخته شده بود ، پس به خود قول داده بودم کسی که در کلیسا نقش فرد قوی خانواده را بازی می کند من باشم . وقتی بقیه تا این حد در هم شکسته بودند می بایست به خاطر آنها هم که شده قوی می بودم .

مراسم ادامه یافت و اشکها تمامی نداشت. من در ردیف پیشین مابین هیلې و ربکا نشسته بودم. ربکا از زمان وقوع حادثه تا کنون حرف زیادی نزده بود. داشت با پایش ضربات عصبی مداومی به زمین می زد، آرام زانویش را فشردم. تمام تلاشم را کردم که احساسش را بخوانم. می بایست از اینکه راین را از خانه بیرون کرده بود احساس گناه می کرد. به خاطر اینکه آنگونه او را از خود رانده بود. حتماً احساس می کرد که کاش خودش به جای راین در آن ماشین بود، کسی که باید می مرد او بود.

گرچه سرزنش کردن دیگر هیچ سودی نداشت.

امروز دیگر نه.

زمان آن رسید که اشخاص داوطلب، اگر حرفی در مورد راین دارند به جایگاه آمده و حرفهایشان را بزنند - در مورد زندگی کوتاهش روی این سیاره خاکی - افراد زیادی اعلام آمادگی کردند. تعدادی خاطرات خنده داری از او تعریف کرده و تعدادی هم خاطرات غم انگیز و اشکبار. به سمت هیلې برگشتم، به من گفته بود که قصد دارد او هم کمی در مورد راین حرف بزند ولی با دیدن نگاهم به زمین خیره شد.

"من نمی تونم... من نمی تونم"

اشکهایش را پاک کرد و ایستاد. سپس به سرعت کلیسا را ترک کرد.

مستأصل، نمی دانستم باید به دنبال هیلې بروم یا اینکه کنار ربکا که حالا لرزشهایش شدید تر شده بود بمانم. نفسهایش سرعت یافته بود و احساس می کردم حمله ای عصبی در حال وقوع است.

خود را به او نزدیک تر کرده و آرام زیر گوشش گفتم:

"اون دوستت داشت. اشکالی نداره اگه گریه کنی"

گونه هایش به سرعت از اشک تر شده و سرش را به تائید تکان داد. نفسهایش آرام تر شد و کم کم مانند دریائی آرام شروع به نفس کشیدن کرد.

سرم را برگرداندم و جيك را دیدم که در يکي از ردیفها با چشمانی اشک آلود نشسته بود. به اشاره به سمتش اخم کردم. سرش را آرام تکان داده و از کلیسا خارج شد تا هيلي را بیابد.

پدر اوانز آخرین نفر را خواند. سرم را که بالا آوردم، دنیل را دیدم که داشت به سمت جایگاه می رفت، نفسم در سینه حبس شد. به جایگاه که رسید مستقیم به من نگریست. نگاهش سرشار از دلتنگی و همدردی عمیق بود. دستش را به سمت جیبش برده و تکه ای کاغذ از جیبش خارج کرده و تاي آن را باز کرد:

"-مطئن نبودم که امروز بتونم اینجا بایستم. اممم، من راین رو فقط یه ترمه که میشناسم، ولی اگه راین رو بشناسید می دونید که واسه عاشقش شدن حتی يك روز هم کفایت می کنه. اون یه آدم شوخ طبع و در عین حال یه بچه ي بسیار عاقل و باهوش بود. من با خوندن اولین تکلیفی که ازش تو کلاس انگیسی ای پی (AP) خواسته بودم متوجه شدم راین ترنر چقدر ذهن عمیق و پیچیده ای داره. ما اول سال یه تکلیفی داشتیم..."

دنیل مکث کرد، گلویش را صاف کرده و سعی کرد اشکهایش را به عقب براند. کمی در جایش جا به جا شد و سعی کرد با موج احساساتی که به سمتش هجوم آورده بستیزد ولی در این کار ناموفق بود. زیر لب گفت:

"-شرمنده"

رویش را از میکروفون گرداند و کف دستش را روی صورتش کشید.

هنگامی که دوباره به پشت میکروفون برگشت سرخی چشمانش و اندوه چهره اش کاملاً نمایان بود:

"-ما اول سال یه تکلیفی داشتیم... من ار بچه ها خواسته بودم برام بنویسن تو پنج سال آینده خودشون رو کجا می بینن. دوست دارن کی باشن؟ من برگه ي راین رو

نگه داشتیم و دوست دارم برای شما هم بخونم . شانه هایش را به عقب داد و راست ایستاد، برگه ی راین را مقابل صورتش گرفته بود:

"-دوست دارم وقتی بزرگ شدم چیکاره بشم ؟ آقای دی این سؤال واسه یه آدمی تو سن و سال من یکم زیادی سنگینه . زندگی خیلی سخته ، بزرگترامون هم همیشه ما رو بچه صدا می کنن و این سختی زندگی رو با مرور زمان بیشتر می کنه . من خیلی دارم سعی می کنم بفهمم چی باعث میشه آدما ادامه بدن ، چی باعث می شه دنبال یه هدف بزرگتر تو زندگی باشن . ایمان ؟ امید ؟ اشتیاق ؟

آقای دی ، من همجنس *بازم . اینو تا حالا به هیچ کدوم از معلمام نگفتم ، ولی روزی که برای اولین بار قدم به کلاس مون گذاشتی یه حسی به من گفت که می تونم بهت اعتماد کنم . تو هم مثل من یه رازی داشتی که از بر ملا شدنش می ترسیدی . بنابراین فکر کردم میتونم رازم رو باهات در میون بذارم . ولی این گرایش جنسی نمی تونه توصیف کننده ی من باشه ، مگه نه ؟ من خیلی بیشتر از اینی که نشون می دم تو وجودم دارم . من عاشق رعد و برقم . عاشق فوتبالم . به نظرم موسیقی راک بهترین موسیقیه . من چشمام آبی . گاهی وقتا خونم به جوش می آد و قلبم شدید به تپش می افته ، فکر کنم تو هم همینطوری .

می دونی چیه نمی تونم بفهمم ؟ من نمی تونم بفهمم چرا آدمایی که باید بی قید و شرط دوست داشته باشن تو رو از خودشون می رونن . این اواخر همش خودم رو متقاعد می کنم اونو که اون از خودش داره می رونه من نیستم . اونو که داره واسه مرگ بابا سرزنشش می کنه من نیستم - اون عاشق منه . می دونم که هست . فقط نمیدونه راه نشون دادن عشق کدوم راهه . ما نوجوونا برای گذشتن از دنیای سحر آمیز نوجوونی و وارد دنیای بزرگسالی شدن به این عشق نیاز داریم . نوجوونی هم یه نفرینه و هم یه موهبت . تو این سنه که پری های رویاها ناپدید میشن و میفهمی پاپانوئل واقعی نیست ولی یه چیزی ته دلت میگه : چی میشه اگه ...

تو این دورانه که تو همه چیز رو درک می کنی ولی همه بهت میگویند رفتارات اغراق آمیز و زیاده رویه. تو این دورانه که دنیا شروع میکنه ازت سئوالائی می کنه که تو هیچ جوابی واسشون نداری. ما کی هستیم؟ تو پنج سال آینده خودمون رو کجا می بینیم؟ میخوایم چی کاره باشیم؟ برای من هیچ چیز ترسناک تر از این نیست که واسه خودم یه مسیر انتخاب کنم و سعی کنم تو دوران جوونی و جاهلیتم اون مسیر رو طی کنم. تو سن ما هیچ کس نمی تونه در مورد خودش اظهار نظر کنه. هیچ کس نمی تونه بگه تو پنج سال آینده تو کدوم جهنم دره ایه. حالا آخرین سؤال که خیلی هم دوستش دارم: دوست داریم چیکاره باشیم؟ این از همه شون راحت تره"

دنیل مکث کرد و به سمت من نگاه کرد و قسمت آخر نامه ی بی نظیر راین را خواند:

"زنده. من دوست دارم زنده باشم، نمی دونم چرا، با وجود اینکه می دونم زندگی گاهی چقدر زشت و مخوفه. شاید به خاطر ایمان، امید و اشتیاقیه که همگی با هم تو قلب من جا دارن. شاید قلبمه که داره دعا می کنه فردای بهتری جای همه ی زشتیهای دیروز رو بگیره. بنابراین اگه بخوام به سبک خیلی ناامید کننده و نوجوون وحشت زده منش جواب سئوالتون رو بدم اینجوری باید بگم، می خوام وقتی بزرگ شدم زنده باشم. پس حالا من از شما می پرسم آقای دی، وقتی بزرگ شدید می خواین چیکار کنید؟ چون بزرگ شدن هیچوقت متوقف نمی شه و رویاها تمومیت ندارن"

سالن در سکوت کامل فرورفت. دنیل کاغذ را تا کرده و آن را مجدداً داخل جیبش گذاشت. لبخند غمگینی زد و دوباره ادامه داد:

"-نمی دونم وقتی بزرگ شدم میخوام چیکار کنم. ولی حتی اگه یه نفر باشه که وقتی بزرگ شدم بخوام مثل اون باشم اون یه نفر همون جوونیه که این جملات رو نوشته. میخوام از عواقب نترسم. میخوام یادم بمونه که تو شادیها نفس بکشم و قدر اشکها رو بدونم. میخوام به سمت امید شیرجه بزنم و تو عشق فرود بیام. می خوام وقتی بزرگ شدم زنده باشم چون... هیچ وقت تو کل زندگیم زنده نبودم. و فکر می کنم کمترین کاری که می تونیم بکنیم، واسه اینکه خاطره ی راین رو زنده نگه داریم، اینه

که شروع به زندگی کنیم . و خودمون رو به خاطر تمام خطاهای گذشته مون ببخشیم .

هیلي و جيك روي پله هاي كليسا ايستاده بودند . باد زمستاني پوستم را مي سوزاند .
جيك چيزي زير گوش هيلي زمزمه کرده و هيلي سر تکان داد .
"- جيك "

با شنیدن صدایم به سمتم برگشت . با سر به او اشاره کردم . نگاهی به هيلي کرده و
به سمتم آمد .

"-اون واقعاً داغونه اشلين"

"-مي دونم"

لبخند غمگيني به من زد ، غم لبخندش دلم را به لرزه انداخت .

"-اون تو رو مقصر مي دونه"

"-مي دونم"

دستانش را در جیبش گذاشته و به دور دستها خیره شد .

"-این ترم کلاس بي راین ديگه لطفی نداره . همه دوستش داشتن . مي دوستي
پارسال پسرِ سال مدرسه شد؟"

نفس عميقي کشيد و ادامه داد :

"-تو چجوري مي خوي تنهائي اين همه غصه رو به دوش بکشي؟"

پاسخي براي سئوالش نداشتم . انديشيديم ، هميشه همين سئوالهاي بي جواب است
که بيشتر از همه انسان را مي آزارد .

با شست و انگشت اشاره تيغه ي بيني اش را فشرده و چشمانش را بست .

"-بين اشلين . مي دونم شايد الان وقت مناسبی نيست ، ولي " ...

آه کشيده و ادامه داد:

"-اون پسري که گفتي قلبت گروه اونه ... چرا الان اينجا نيست ؟ "

چشمانم را به سمتش بالا آورده و با صدائي خشدار گفتم :

"-حق داري جيک ، الان وقتش نيست "

"-آره درسته ، ولي " ...

صدائش مي لرزيد:

"-راين مرده . و وقتي آدما مي ميرن ، تو در مورد حرفائي که ناگفته مونده فکر مي کني
. حرفائي که از گفتنشون ترس داري . خب، من قراره براي تعطيلات کریسمس برم
شیکاگو دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگم ، پس مي خوام حرفمو الان بزوم " ...

"-جيک "

"-از اون مرد متنفرم . هر کي که هست و الان اينجا پيشت نيست - ازش متنفرم که
امروز تنهات گذاشته "

از شنيدن حرفهائيش اشک در چشمانم جمع شده بود . دستش را به سمت کراواتش
برده و گره آن را شل کرد:

"-مي دونم که فکر مي کني من احتمالاً به خاطر اندامت جذب شدم . آره ، اون اوایل
دليلش همين بود . تو فوق العاده اي اش . ولي هر روز که مي گذشت تاثير و جاذبه اي

که با حرف زدنت رو من داشتی بیشتر شد. و بعدش بود که فهمیدم چقدر حرف زدنت رو دوست دارم.

بعدش بود که فهمیدم تو چقدر حرف واسه زدن داری و چقدر دنیا نیاز داره که حرفات رو بشنوه. و بعدش بود که فهمیدم اگه منو به دنیای خودت راه بدی چقدر عشق دارم که بهت ببخشم. بعد فکر کردم اگه رفتارم رو درست کنم، مثلاً دیگه ماری*جوانا مصرف نکنم یا برم دانشگاه یا اینکه عضو کتابخونه ای چیزی بشم، اونوقت شاید توام منو دوست داشته باشی."

"-معلومه که دوستت دارم جیک"

خندید:

"-به من از این مزخرفات دوست بودن و اینا تحویل نده. من خوبم. واقعاً خوبم. فقط ... دلم می خواست اینا رو بهت بگم. که بعد پشیمون نشم که چرا نگفتم. خب؟"

خم شده و گونه اش را بوسیدم، زیر گوشش زمزمه کردم:

"-حالا بغلم کن"

بازوانش دورم حلقه شد. نفس عمیقی کشیده و او را محکم در بر گرفتم.

"-یکم بیشتر بمون، باشه؟"

و مرا بیشتر به سمت خود کشید.

جیک پس از آن معانقه به کلیسا بازگشت. در حالیکه به سمت هیلی می رفتم به رد پاهایم روی برف ها زل زده بودم.

"-سلام هیلز"

بازوانش را مقابل سینه اش گره کرد. لبه‌ایش را محکم به هم فشرده بود. انگار روی چیزی در آن سمت خیابان تمرکز کرده باشد.

ادامه دادم :

"-من متاسد..."

حرفم را قطع کرد:

"-می دونی چو نمی فهمم؟ تو قرار بود پیشش باشی"

بدنش مانند انسانهای تسخیر شده به سمتم چرخید.

"-قرار بود واسه یه شب مراقبتش باشی. یه شب! کدوم جهنم دره ای بودی اشلین؟!"

واژه ها. بی نهایت واژه ی مختلف، اصطلاحات مختلف، در دنیا بود و من در حال حاضر از بیان یکی از آنها هم عاجز و ناتوان بودم.

نفس سردی بیرون داد:

"-واقعاً!"

"-هیلی... وقتی گبی مرد..."

"-نه"

دستش را بالا آورد:

"-امروز قراره راجع به اشتباه اشلین حرف بزنیم. قرار نیست راجع به گبریل حرف بزنیم. راین مرده. تو قول دادی!"

نفس کم آورده بود و به بدبختی خود می گریست.

"-تو قول دادی مراقبت باشی و حالا اون مرده" !

جملاتش را به دلیل هق هق هایش نمی توانست کامل بیان کند ، زیر لب ادامه داد:

"-تو به هر ک کی نزدیک م میشی بهش آس سبب می رسونی "

به لکنت افتاده بود . نگاهش به زمین افتاد . از حرفهایش منظوری نداشت . می دانستم که منظوری نداشت .

اگر یک چیز را از خاک سپاری گبی خوب به خاطر داشتم آن یک چیز این بود که گاهی آسان تر است که عصبانی باشی تا اینکه آسیب دیده .

"-حالا دیگه با کی نهار بخورم ؟ "

صدایش دیگر به زمزمه مبدل شده بود . دستانش را مقابل دهانش گرفته و به طرز دردآوری شروع به گریستن کرد . بدنش به لرزش افتاده بود و هق هق هایش ادامه داشت .

"-متاسفم اشلین . از حرفی که زدم منظوری نداشتم . "

بازوانم را دورش حلقه کرده و سرم را تکان دادم :

"-ما اینجا از هم عذرخواهی نمی کنیم "

حرفهایی که خودش روز نخست سر میز نهار به من زده بود را داشتم برایش نقل قول می کردم :

"-چون می دونیم هیچ قصدی در کار نبوده . "

"-تئو نیومده "

سر در شانه ام می گریست:

"- امروز بدترین روز زندگی منه و اون پیداش نیست . به من می گه این کارا خلاف عقایدشه . اگه از من پرسه میگم همه حرفاش چرنده "

اشکهایش را زدود و از من فاصله گرفت.

"- نکته ی غم انگیز ماجرا اینه که من خودم هم هیچ اعتقادی به این چیزا ندارم ، می دونی ؟ اینکه بیای کلیسا و اینجوری عزاداری کنی . من می دونم که تئو یه بودایی حقیقی نیست ... ولی من خودم کم کم دارم تمرینای این آئین رو یاد می گیرم . واقعاً از این آئین خوشم اومده . و این ... "

به سمت کلیسا اشاره کرده و ادامه داد:

"- این کارا به نظرم بی معنیه "

"- به نظرم بتونم کمکت کنم "

صدای بم رندی بود که توجه ما را جلب کرده و هر دو به پشت سر نگاه کرده و او را دیدیم که به سمتمان می آید . آمده بود که مطمئن شود دنیل - که حالا یکی دیگر از عزیزانش را از دست داده - حالش روبه راه است . به آرامی به ما نزدیک شد:

"- می دونم چه حالی داری . چقدر این مرگ ناگهانی دردناک به نظر می رسه . حس می کنی دلت می خواد از دنیا به خاطر اینکه چیزایی که عاشقشون بودی رو ازت گرفته انتقام بگیری . "

سرش را به پائین انداخته و شقیقه اش را مالید.

"- من سالهای زیادی در مورد مذهب بودایی تحقیق کردم . اگه دوست داری می تونیم با هم نیایش کنیم "

هیلی چشمانش دوباره تر شد . شانه هایش فرو افتادند.

"- من زیاد دعاهاشون رو بلد نیستم . اونقدر ا به این مذهب وارد نیستم "

دوباره در مرز در هم شکستن بود .

رندي به سرعت به سمت او رفته ، او را گرفته و مانع سقوطش شد . دستش را روي
شانه ي هيلي گذاشت :

"اشکالي نداره . اشکالي نداره" .

اشکِ گونه هاي هيلي را با انگشتانش زدود:

"-من به جاي دونفرمون اين کار رو مي کنم"

خود را کنار کشيده و به آن دو که در جستجوي راهي براي يافتن آرامش بودند
نگريستم .

رندي دستان هيلي را گرفته و چشمان تيره و غار مانندش خيره در آبي چشمان هيلي
شد:

"-ايني که مي خونم مربوط به فصل فداکاري از کتاب بوديکارواتار - شانتي دواس
(Shantideva's Bodhicharyavatara)*

هيلي به آرامي خنديد و بيني اش را بالا کشيد:

"-اصلاً نفهميدم چي گفتي "

"-اشکالي نداره . فقط چشمت رو ببند . من کمکت مي کنم ."

و اين کار را کرد . دو انسان کاملاً غريبه با هم را که داشتند در بدترين شرايط زندگي
از يکديگر آرامش مي گرفتند به تماشا نشستيم . اندوه ، آنان را از پاي نينداخته بود . با
يکديگر به استقبالش مي رفتند . نفسهاي تند هيلي با گرفتن دستان رندي آرامش
يافت .

رندي دعاي مورد علاقه ي من را هم خواند:

"به امید عمر بی نهایت برای همه موجودات . به امید شادی برای همه و به امید نابودی کلمه ی مرگ "

شنیدن این دعا همیشه حسهای خوب را در من زنده می کرد .

همه از کلیسا خارج شده و به سمت گورستان روانه شدند . دنیل به سمتم آمد ، در نظر دیگران او نه یک عاشق ، بلکه فردی نگران بود . اما من ته قلبم می دانستم که دنیل عاشقی نگران است و هیچ چیز مهم تر از این نبود .

آرام گفت :

"-حالت چطوره ؟"

شانه بالا انداختم . گوشه های لبش با دیدن استیصال من پائین رفت .

"-کاش میتونستم بغلت کنم و همه ی غصه ها رو از وجودت دور کنم "

به او لبخند زدم و چند قطره اشک از چشمانم سقوط کرد . جلوتر آمد که اشکهایم را پاک کند .

"-نه "

به سرعت اشکهایم را پاک کرده و زیر لب اشاره کردم:

"-هنری "

دنیل اخمی کرده و سر تکان داد :

"-بعداً می بینمت "

و به سمت ماشینش رفت .

به سمت ماشین هنري مي رفتم که با دیدن جیس که داشت کنار ساختمان کلیسا قدم میزد متوقف شدم . با دیدن من لحظه ای مکث کرده و سپس چرخیده و تغییر مسیر داد . به دنبالش دویده و صدایش زدم .

"-بین ، باشه "

با اوقات تلخی به سمتم برگشت:

"-به پلیس زنگ بزن ، بندهم زندان . ولی قسم می خورم من این کار رو نکردم . من به اون بچه مواد ندادم ."

کمی عقب و جلو رفت . در آن سرمای زمستان پیشانی اش عرق کرده بود . به زمزمه فریاد کشید:

"-من اون بچه رو نکشتم "

چیزی نگفتم . ایستاده و به او خیره شدم ، چشمان آبی اش مملو از احساسات بود . دستش را داخل موهای کوتاهش کشیده و روی زانوانش خم شده و خود را به زمین نزدیک کرد:

"-وای خدا . من اون بچه رو کشتم ؟ "

"-تو هم چشمای اونو داری "

با گیجی به بالا نگرست.

"-چشمای دنیل . چشمای جفتون یه شکله "

دستش را زیر بینی اش کشیده و بینی اش را بالا کشید .

"-این رنگ چشمها رو از بابامون گرفتیم "

دوباره ایستاد و با مکث گفت:

"-تو چرا پلیسا رو خبر نمی کنی؟"

"-تو بچه نیستی جیس . اگه فکر می کنی کار اشتباهی انجام دادی وظیفه ی خودته که مسئولیت جبرانش رو به گردن بگیری ."

نیشخند کوچکی زدم:

"-بعلاوه ، من امروز ،روز خیلی مزخرفی داشتم ، پس ..."

خندیده و سر تکان داد:

"-به خاطر همه ی این اتفاقا متاسفم"

چشمان آبی اش را اشک تر کرده بود:

"-من خیلی خیلی متاسفم"

"-آره . منم"

ذهنم حول و هوش چیزی که مطمئن نبودم گفتنش به صلاح است یا نه جولان می داد، ولی می دانستم او به شنیدنش نیاز داد:

"-هیچ موادی نبوده ..."

وزنم را روی پاهایم جا به جا کرده و ادامه دادم:

"-تو خونیش . رندی با علم . کامل به کاری که داره می کنه ماشین رو به درخت کوبیده بوده ."

"-تقصیر من نبوده؟"

نفس عمیقی کشیده و دو دستش را روی سرش گذاشت .

سرم را به نگی تکان دادم.

لبخند غمگینی زده و رویش را برگرداند. دستش را که داخل جیب شلوارش کرد متوجه سقوط قطره‌ی اشکی روی گونه‌اش شدم. می‌دانستم مخاطب حرفهایش من نبودم. او داشت با خود حرف می‌زد ولی من هم به ناچار می‌شنیدم:

"پاک می‌شم. ایندفعه واقعاً اینکار رو می‌کنم"

آخرین واژه‌ها به نرمی بادی که در حال وزیدن بود از لبانش خارج شده و به سمت ابرها روان شدند:

"من فقط دلم می‌خواد وارد گروهشون بشم. شاید اینجوری دنیل منو راه بده"

اگر بهشتی وجود داشت آرزو داشتم کلمات راین به آن سمت پرواز کند.

و اگر خدائی وجود داشت آرزو داشتم در آن لحظه حرفهای جیس را بشنود.

فصل ۳۳

خداحافظی‌های یه طرفه زجرش بیشتره

~جستجوی رومئو

آن روز برایم یکی از روزهای طولانی سال بود.

در قبرستان ، کنار مادر راین - که به معنای واقعی در هم شکسته بود - ایستاده بودم . هنری دست چپش را در دست داشت و من دست راستش . می دانستم تنها شناختی که از من دارد این است که من معلم پسرش بودم اما با این وجود دستم را فشرده و زیر لب گفت:

"-ممنونم"

به اشلین که بازوانش را دور هیلی حلقه کرده بود نگاهی انداختم . لبخند ظریفی به من زده و من اخم کردم .

نکند داشتیم با عشقم زندگی اش را از هم می پاشاندم . نکند ، داشتیم به نحوی او را به خطر می انداختم . جیس آدم خطرناکی بود و هر کسی که با او به نحوی در ارتباط بود در معرض خطر .

می دانستم که این تفکرِ احمقانه ای است ، ولی این اواخر مسئله ی مرگ در زندگی ام بسیار عادی شده بود . مطمئن نبودم تا کی بتوانم این موضوع را تحمل کنم . خصوصاً اگر موضوع اشلین مطرح بود .

یعنی آن مواد را جیس به راین داده بود ؟ اگر آن شب اجازه نمی دادم پیشم بماند آیا راین اکنون زنده بود ؟

اگر من و اشلین با هم قرار نمی گذاشتیم شاید راین اکنون زنده بود . احساس گناه دیوانه کننده بود .

دوباره تمام دلایلی که به من می گفتند از اشلین دست بکشم داشت در سرم جولان می داد .

چهار روز بود که اشلین را ندیده بودم . این طولانی ترین مدتی بود که ما به دوری از هم گذرانده بودیم . پانزده دقیقه ای بود که داخل جیپم که مقابل ساختمان کتابخانه پارک شده بود نشسته بودم . آسمان تیره شده بود و برف با سرعت آرامی در حال

باریدن بود. زیر نور چراغ خیابان ، او را که کیسه ای کاغذی در دست داشت دیدم که به سمتم می آمد .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

به هنری گفته بود که شب را در خانه ی دوستش می ماند و به او قول داده بود او را از حالش بی خبر نگذارد . این یعنی این که اشلین را برای حداقل پانزده ساعت برای خودم داشتم . دیدن اشلین زیر نور آن چراغ خیابانی که برف در اطراف چهره اش به رقص آمده بود برای امید بخشیدن به فرداهای زیبا کفایت می کرد .

امید ، با اشلین جنینگر معنا می یافت . ژوئن امسال که فارغ التحصیل می شد عشقش را به تمام جهان فریاد میزدم - آنگونه که لیاقت عشق ورزیدن داشت . در مورد دانشگاهش ، وقتش که می رسید چاره ای می اندیشیدیم ولی اکنون نیازی نبود که فرمان را درگیر آن موضوع کنیم .

آری ، احساس گناه ، بی رحمانه می تاخت ، اما امید مانند سلاحی سهمگین به نابودی اش برخواسته بود .

در سمت شاگرد را باز کرده و سوار شد . کیسه را روی پایش گذاشت .

"-تو اون کیسه چی داری؟"

سرش را تکان داد :

"-اول بوس ، بعدش سؤال "

به سمتش خم شدم. صورتم را به او نزديك کرده و وقتي اشلين لب بر لبم گذاشت با نيشخند تکرار کردم:

"-تو اون کیسه چي داري؟"

"-جعبه ي گنجينه هام که توش نامه هاي گبي ، جک ، جوز و مورگان رو گذاشتم ...
قراره امشب مست کنیم و همه نامه ها رو بخونيم"

به پاسخش خندیدم و چشمانم را گرداندم:

"-نه ، جدي میگم . چي تو اون کیسه داري؟"

ابروي بالا داده و کیسه را به سمتم گرفت. داخلش پر از نامه و بطري هاي مشروب بود.

"-شيرينم . فکر نکنم امشب شب مناسبي واسه اين کار باشه"

پلکهایش از کمبود خواب سنگين شده بودند .

"-بعلاوه ، تو مشروب نمي خوري"

با لبخند گفت:

"-نه نمي خورم"

دستش را داخل کیسه کرده و نامه اي خارج کرد:

"-ولي واسه نامه ي شماره هشت لازمه اين کار رو بکنم"

"-اشلين !"

نمي خواستم خود را در الكل غرق کند . هنوز با مرگ راین کنار نیامده بود و ترس این را داشتم که روزي این موضوع او را از پای بپندازد .

"-دنیل ، فقط واسه تفریح . یادت رفته ؟ قرار شد امشب فقط تفریح کنیم باشه ؟"

نفسم را بیرون داده و سرم را تکان دادم:

"-باشه"

چشمانم را باریک کرده و به سمتش خم شدم:

"-بیا اینجا بینم"

کمی خود را به من نزدیک تر کرد . چشمانم به سمت لبانش رفت . دستم را پشت کمرش گذاشته و او را بیشتر به سمت خود کشیدم . وقتی انگشتم را به آرامی روی لب بالائی و سپس دور لب پائینی اش کشیدم نفس عمیقی کشید . بوسه ی آرامی به انگشتم زد . دستم را پشت گردنش گذاشته و لبم را روی لبش .

به چشمان یکدیگر خیره شدیم . قلبم به شدت می زد:

"-دوستت دارم"

"-دوستت دارم"

پاسخی که پشت لبم به دوستت دارم- من داد به تمام وجودم رخنه کرد . خود را بیشتر به سمتم کشید و من لب پائینی اش را به دندان گرفتم . آه کشیده و دوباره تکرار کرد :

"-دوستت دارم ، دوستت دارم ، دوستت دارم"

کنار خانه ی ساحلی که پارک کردیم متوجه شدم که چراغهای اتاق نشیمن روشن است . سپس دو زن را دیدم که با لباس زیر در اتاق نشیمن در تردد بودند . زیر چشمی

نگاهي به اشلين انداختم ، البته که متوجه آنها شده بود . با نيشخندي بر لب به سمتم برگشت .

"-تو خونه ت چند تا زن -بي لباسه"

با مشاهده ي رندي پشت پنجره که او هم لباسي بر تن نداشت آه کشيدم . انگشتم را روي پيشاني ام کشيدم .

"-آره ، واقعاً چند تا زن -بي لباس تو خونه ي منه "

لبخند موزيانه اي روي لبش جا خوش کرده بود .

"-اين چيزا تو خونه ي آقاي دنيلز عاديہ ؟ "

چشمانم را محکم بستم . دستم را مشت کرده و گوشه ي مشتم را گاز گرفتم .

"-نه ! نه... فقط ... خب ، قديما رندي واسه اينکه حال منو خوب کنه يه کاراي عجيبی مي کرد" ...

"-مثلاً ؟ " ...

"-مثلاً موزيك پارتی لباس کني راه مينداخت."

سکوت . از ترس -واکنشش مي ترسيدم چشمانم را باز کنم . صدای خنده ي بلندش را شنيدم . گوشه ي چشمم را باز کرده زير چشمی اشلين را ديدم که از خنده روده بر شده بود .

"-موزيك پارتی لباس کني ؟ واي خدای من ! شما خیلی خُلين"

به چنان شدتي مي خنديد که از چشمانش اشک سرازير شده بود .

"-چي؟! نه! رندي خُله نه من! من فقط يه مرد... با چند تا دختر بي لباس... تو يه اتاق بودم"

دنده عقب را زدم و قصد داشتم از خانه دور شوم که اشلين دستش را روي بازويم گذاشته و با تهديد گفت:

"-اصلاً فکرم نکن... ما تو موزيك پارتي لباس کني شرکت مي کنيم!"

"-نه نمی کنيم"

پاکتی که روی پايش بود را کف ماشين مقابل پايش گذاشت. شروع به باز کردن دکمه های ژاکتش کرد.

در حالیکه خيره ی حرکات دستش بودم زیر لب غريدم:

"-اشلين"

"-ماشينو پارک کن"

"-نه"

ولی خلاف آن را انجام داده و ماشين را پارک کردم.

البته که ماشين را پارک کردم. وقتی يک دختر زيبا در ماشينت شروع به کندن لباسهايش می کند بايد ماشين را پارک کنی. خيره به او که داشت ژاکتش را از تن خارج می کرد، قدرت تکلم را از دست داده بودم. دستانش گوشه های لباسش را گرفته و شروع به بالا کشيدن و خارج کردن آن از تنش کرد.

"-اطمينان داری که بيداريم؟ من هنوز به اين باورم که ما در خوابيم و رويای می بينيم"

در حالیکه لباسش را روی صندلی پشتی پرت می کرد داشت قسمتهائی از 'رويای نيمه شب تابستان' را نقل قول می کرد. مسحور حرکات دستانش بودم، زیر لب گفتم:

"-داری منو می گُشی اشلین"

صندلی اش را به عقب داده و روی آن خوابید. صدای نفسهایش که حالا دیگر تند هم شده بود را به وضوح می شنیدم. صورتش را به سمت من کرده و با چشمان بسته لبخندی حواله ام کرد. زیر لب غریده و دستم را روی دستانش گذاشتم. دستانم که به سمت بالا می رفت دستان او نیز به بالا رفته و پشت صندلی اش را گرفت. و باز هم شکسپیر بود که با اشعارش عشق ورزیمان را دنیائی دیگر می بخشید.

...

اشلین متعلق به من بود و با وجود او من به هیچ زنی در زندگی ام نیازی نداشتم.

آن شب ما وارد خانه نشدیم. ولی یک موزیک پارتی لباس کنی دو نفره جای دیگری در حال برگزاری بود.

از آنجائی که نمی خواستیم به رندی و میهمانهای برهنه اش بپیوندیم، برای برگزاری مراسم نوشیدنمان به خانه ی ساحلی رفتیم.

"-یکم دیگه میریم داخل خونه، اونا شب نمی مونن. رندی هیچ وقت دختری رو شب نگه نمی داره"

پتوئی برای جفتمان پهن کردم و روی قایق دراز کشیدیم.

بطری ویسکی باز شد و پس از اینکه اشلین اولین جرعه اش را نوشید حس کردم همین حالاست که بالا بیاورد. ولی دست نکشید. هر شاتی که با هم می زدیم، با مزه ترین قیافه ی مشمئز آمیزی که در عمرم دیده بودم از خود می ساخت. مانند آدمهای مست فقط می خندید.

عاشق صدای خنده اش بودم. ابروئی بالا برده و بطری مشروب را از دسترسش خارج ساختم.

"-تو مستی"

راست نشست. پشت دستش را روی گونه اش گذاشت:

"-اوه! آره؟!"

باز هم خندید:

"-باشه"

دستش را داخل پاکت کرده و شروع به گشتن کرد:

"-دو تا نامه دارم که می تونیم بازشون کنیم! شماره بیست و هفت."

برای لحظه ای به نامه ها خیره شده و آه کشید:

"-گاهی اوقات فکر می کنم این نامه ها مسیر زندگیم رو تعیین می کنن"

آرامتر ادامه داد:

"-و گاهی فکر می کنم دارن منو به سمت مسیر اشتباه می برن"

پلکی زده و سعی کرد تفکراتش را به عقب براند، گرچه حرفش ذهن من را نیز درگیر کرد. نامه را باز کرده و شروع به خواندنش کرد، به دلیل مستی نمی توانست کلمات را کامل بیان کند:

"-اش عزیز، اگه این نامه رو تو تولد بیست و یک سالگیت داری می خونی باید بگم که تو یه بازنده ای. کی تا بیست و یک سالگیش صبر می کنه با بتونه مشروب بخوره"

؟ آگه این نامه رو قبل از بیست و یک سالگی داری می خونی ، یه شات هم به جای من بزن ، مشروبخور قهار ! مثل دیوونه ها عاشقتم و بیشتر از اون دلتنگت . تو معرکه ای بچه .

امضا: گبی "

نامه را به سینه اش چسبانده و اخم کرد ، چشمانش در عین حال می خندید:

"-مثل دیوونه ها دلتنگشم "

"-اونم دلتنگته "

"-به نظرت اون الان پیش راینه ؟ ... تو اصلاً به بهشت اعتقاد داری؟ من نمی دونم دارم یا نه ."

گلوییم را صاف کردم . به جلو خم شده و آرنجم را به زانوانم تکیه دادم:

"-من به احتمال وجود یه دنیا که خیلی از این دنیا معرکه تره فکر می کنم . و معتقدم اون دو تا با همن ، در امان و بی هیچ رنجی "

نفسی از آسودگی کشید:

"-شرط می بندم اونا پیش شکسپیر باشن "

"-خب واضحه . تو دنیای مرده ها چی بهتر از دمخوری با شکسپیر ؟ "

لبخند زد و باز دیوانه ام کرد. دو شات دیگه ریخته و یکی را به دست من داد:

"-به سلامتی گبریل جنینگز و راین ترنر . به امید اینکه هر روز با ویلیام شکسپیر دمخور باشن "

به سلامتی گبی و راین !

اشلین نامه ی بعدی گبی را بیرون آورد

"-شماره دوازده ... رابطه داشتن تو ماشین "

وقتی این را گفت ، گونه اش به سرخی گرائید و صورتش را در دستانش مخفی ساخت .

"-وای خدا . ما تو جیپت با هم رابطه داشتیم "

با نیشخند گفتم:

"-دوبار "

سرش را بالا گرفته و به من نگریست . موهایش به هم ریخته ، وحشی و زیبا بود . نشست و آرنجش را به بازوانش تکیه داد. پیشانی اش را بوسیدم و دستم را داخل موهایش کشیدم . نامه را به سمتم گرفت و من ابرویم را بالا دادم .

"-می خوای من بخونمش؟ "

"-البته "

نامه را باز کرده و نیشخند زدم:

"-تویه هرزه ای "

سرش را تکان داد:

"-می دونم. می دونم. حالا توش چی نوشته؟ "

با لبخندی عریض ، نامه را چرخانده و مقابل چشمانش گرفتم.

شماره ۱۲ : رابطه داشتن تو ماشین

"تویه هرزه ای

امضا: گ"

اشلین نامه را از دستم قاپید و به کلمات داخل نامه خیره شد. چشمانش از ذوق درشت شده و خندید:

"-ای سلیطه"

اندیشیدم این احتمالاً نوعی ابراز احساسات است که دخترها خطاب به بهترین دوستشان به کار می برند .

فصل ۳۴

درو ببند و لباساتو در آر

بذار رازها تو بینم آشکار

~جستجوی رومئو

بعدتر به اتاق خواب دنیل برگشتیم و در آغوش یکدیگر به خواب رفتیم . صبح ، بیدار که شدم دنیل در تخت نبود . احساس سر درد شدیدی داشتم . روی بالش کناری ام یک سینی بود . داخل سینی یک بطری آب ، گل‌های داوودی ، یک کاسه کورن فلکس همراه با شیرینی ژله ای ، دو قرص مسکن داخل یک بشقاب و یه لیوان آب پرتقال بود . با لبخند به نور صبحگاهی که از پنجره به داخل اتاق خواب افتاده بود خیره شدم .

صبحانه در تختخواب . یکی دیگر از اولین هایمان .

قرص را به دهان گذاشته و برای پائین دادنش از آب پرتقال کمک گرفتم .

دنیل با حوله ای که به کمرش بسته بود داخل اتاق شد . به این اندیشیدیم که چه اندام ورزیده ای دارد . هنوز داشت از بدنش آب می چکید و من که به عضلات قوی شکمش خیره شده بودم گونه هایم گل انداخته بود . عاشق این بودم که هنوز هم هر از گاهی باعث سرخی گونه هایم می شد . به سمت من نیشخند زد .

"-صبح بخیر"

نزدیکتر آمد و من دستانم را جلو بردم ، بازوانم را دورش حلقه کرده و اندام خیسش را به سمت خود کشیدم . کنارم دراز کشید و در برم گرفت . بوی پاکیزگی و عطر عود می داد . عطرش را نفس کشیدم .

"-تو واسم کورن فلکس با شیرینی ژله ای آماده کردی؟"

یکی از شیرینی ها را برداشته و بین لبانم گذاشت .

"-این صبحونه مورد علاقه "

به نرمي مرا بوسيد و من قيافه ام در هم رفت .

"-من بايد برم دندونامو مسواك بزخم و دوش بگيرم . تو تازه حموم كردي و تميزي .
نبايد وقتي هنوز دندونامو مسواك نزدم بوسم مي كردي"

پشت لبم خنديد:

"-برام مهم نيست "

دستم را جلوي دهانم گرفته و رويم را از او گرداندم:

"-واسه من هست "

دنيلا از جايش بلند شد و ايستاد ، دست زير پايم انداخته و بغلم كرد ، هنوز داشت مي
خنديد.

"-خب پس بيا ببريم تميزت كنيم "

عشق ورزیدن زیر آب .

يکي ديگر از اولين هايمن .

فصل ۳۵

رنج چيزي نيست كه نياز باشه نگرهش داري

ولی عزیزکم ، یکم دیگه باید قوی باشی

~جستجوی رومئو

تعطیلات زمستانی پس از خاکسپاری راین از راه رسیدند . اکثر تعطیلات را خانه ی هنری ماندم تا مطمئن شوم ربکا و هیلی فرصت کافی جهت خوردن ، گریستن و سوگواری دارند . گبی را در ماه آگوست از دست داده بودم ، ولی معتقد بودم طاقت فرساترین زمان برای شخصی که عزیزش را از دست داده است ، تعطیلات است . به کریسمس تنها چند روز باقی مانده بود و هیچ یک حال و هوای آن را نداشتیم .

دنیل هر روز برایم پیام میفرستاد تا اطمینان حاصل کند من نیز فرصت کافی جهت خوردن ، گریستن و سوگواری دارم . انتهای همه ی پیامهایش هم به یک 'دوستت دارم ' ختم می شد .

به دوستت دارم های نیاز داشتم .

شب پیش ار کریسمس ، بی خوابی به سرم زده بود . در اتاق نشیمن لپ تاب به دست نشسته بودم ، می نوشتم و تفکراتم را خرج شخصیت‌های تخیلی رمانم می کردم . صدای پائی از پشت سرم توجهم را به خود جلب کرد . سر که برگرداندم هنری را دیدم که با دو فنجان قهوه خوری به سمتم می آید .

"-چای می خوری؟ ... ربکا یه سری نوشیدنای مختلف عجیب غریب تو کابینتتس داره ، ولی فکر کردم شاید این بهتر باشه "

سرم را به تائید تکان دادم ، کمی جا به جا شدم و کنارم برای هنری جا باز کردم . نشست و یکی از فنجانها را به دستم داد .

"-رو چی داری کار می کنی؟"

"-رمانم"

"-در چه مورد؟"

لب پائینی ام را به دندان گرفتم.

"-هنوز مطمئن نیستم. ولی اگه فهمیدم بهت می‌گم"

لب تاب را بسته و به سمتش چرخیدم:

"-گبی تو رو بخشیده... هیچ وقت به خاطر اینکه ترکمون کردی تو رو مقصر نمی‌دونست"

چشمانش در چشمانم قفل شد:

"-و تو چی؟"

"-من"

مکث کردم.

"-دارم روش کار می‌کنم."

سرش را تکان داد:

"-پیشرفت خوبیه"

و سپس اشک بود که از چشمانم روان شده و تمام تنم شروع به لرزیدن کرد:

"-من باهات خیلی بد تا کردم"

"-من خیلی بدتر از تو اشلین. من پشتون نبودم. خیلی چیزا رو از دست دادم"

سرش را پائین انداخت:

"-امشب با این حرفا به چی می خوایم برسیم؟"

"-نمی دونم. ولی بذار امشبو بی خیالش بشیم"

لیوانم را برداشته و جرعه ای نوشیدم ، سپس هر چه خورده بودم دوباره داخل لیوان
تف کردم :

"-وای خدا. مزه ی ... ادرارِ گوزن می ده"

هنری خندیده و ابروئی بالا داد :

"-و تو می دونی ادرارِ گوزن چه مزه ای میده چون ... ؟"

به فنجانش اشاره کردم:

"-امتحان کن. خودت ببین"

چای را که با سمت دهانش برد عق زده و هر چه خورده بود داخل فنجان تف کرد :

"-آره. این مطمئناً ادرار *رودولفه (Rudolph)

"-واقعاً؟ من حدس زدم ادرار *کومته (Comet)

لبخند زد. لبخند زدم. لبخند زدیم. نه یک لبخند زورکی ، نه یک لبخند مصنوعی پدر و
دختری ، بلکه یک لبخند حقیقی. اولین لبخندی که در طی این همه سال به هم زده
بودیم .

"-فکر کنم فردا برم مامانو بینم ... تعطیلات کریسمس پیشش می مونم. اگه برات
مشکلی نداشته باشه فردا می رم .

قیافه ی هنری در هم رفت.

"-من برمی گردم هنری"

"اون خیلی خوشحال میشه اشلین . حالش خیلی بهتر شده"

به سمت درخت کریسمس گوشه ی سالن رفته و بسته ی کادو شده ای برداشت .

"-بگیرش "

انگشتم را روی کاغذ کادو کشیدم . اسمم را که روی آن دیدم قلبم به تپش افتاد . به آرامی گفتم:

"-تو هر سال بهمون کارتِ هدیه می دادی "

"آره ... ولی فکر کردم امسال یه چیز متفاوت بهت بدم . بازش کن "

آرام شروع به باز کردن کادویم کردم . احساس می کردم در روپائی به سر می برم که هر لحظه امکان بیدار شدنش می رفت . با دیدن سی دی داخل بسته نفسم در سینه حبس شد . سی دی جستجوی رومئو .

هنری گلویش را صاف کرد:

"-می دونم ممکنه عجیب به نظر بیاد . اینکه معلمت عضو یه باند موسیقی باشه و اینا . ولی من چند هفته پیش اجراشون رو دیدم . کارشون خوبه اشلین ."

مکت کرد . لب زیرینش لرزید:

"-دَن "

دوباره مکت.

"آقای دنیلز بهم گفت که هر کدوم از ترانه ها از آثار شکسپیر الهام گرفته . تو از شکسپیر خوشت میاد ، مگه نه ؟ ولی اگه از این خوشت نیومده می تونیم یه چیز دیگه بگیریم . با هم میریم خرید ..."

نفس عمیقی کشیدم . بازوانم را دور هنری حلقه کرده و او را محکم در بر گرفتم .

"-ممنون هنری . این عالیہ"

وقتی کنار کشیدم به سمت فنجان چایم رفتم و یک جرعه دیگر از آن نوشیدم ، بعد از نوشیدنش هم دوباره عق زدم .

هنری که به فنجان چایم خیره شده بود پرسید :

"-واسه چی دوباره اون چیز بد مزه رو می خوری ؟"

"-اونقدر هم بد مزه نیست . بعلاوه ، گبی چای دوست داشت . به خاطر اون دارم میخورمش ."

ابروانش پائین افتاد :

"-فکر می کنی بتونی در مورد گبی واسم بگی ؟"

گوشه های لبم پائین رفت و احساس کردم ضربان قلبم به خاطر تقسیم خاطرات بی نظیر من و بهترین دوستم با مردی که هیچ شناختی از او نداشت افزایش یافته است .

"-چی دوست داری بدونی ؟"

با صدای آرامی که به زحمت می شنیدم پاسخ داد:

"همه چی"

====

پس از ساعتها نشستن با هنری و گپ زدن در مورد گبی ، حدود ساعت سه بامداد داخل وان حمام نشسته بودم و با دنیل تماس می گرفتم.

به تماسم پاسخ داد .

آه کشیده و گفتم:

"-ببخشید این همه دیر بهت زنگ زدم"

"-اشکالی نداره . من دراز کشیده بودم ، بالشمو بغل کرده بودم و داشتم به تو فکر می کردم".

به پاسخش خندیدم:

"-فردا دارم می رم پیش مامانم"

"-جدی ؟ به نظرم عالیه"

"-یکمی اضطراب دارم . اگه خوب پیش نره چی ؟ اگه نخواد منو ببینه ؟ اگه برسیم اونجا و هنوز از دستش عصبانی باشم چی ؟ چون ... من هنوز احساس می کنم عصبانی ام"

صدای نفسش کشیدنش را از پشت گوشی می شنیدم و همان صدا به تنهائی دنیائی آسودگی به من می داد:

"-من اتفاقای وحشتناک زیادی رو از سر گذروندم . و درسی که ازشون گرفتم این بود که اگه تو زمانی که باید حرفتو بزنی این کار رو نکنی ... پشیمون می شی . حتی اگه عصبانی هستی بگو . تا وقتی که فرصتشو داری عصبانیتت رو سر دنیا داد بزنی . چون

وقتی لحظه ها رو از دست بدی ، دیگه از دستشون دادی . حرفای ناگفته ت رو هم همینطور ."

چشمانم را محکم بستم . احساس می کردم قلبم از قفسه ی سینه ام در حال بیرون زدن است .

آنچه که باید را بگویم . حتی تصورش هم مرا به وحشت می انداخت .
"- خوابم میاد"

"- برو بخواب اشلین . فردا روز بزرگی در پیش داری"

سرم را تکان دادم ، انگار می توانست مرا ببیند .

"- تو پشت خط می مونی ؟ تا خوابم بیره ؟"

"- البته "

از وان خارج شده و به سمت اتاق خوابم رفتم .

"- کریسمس مبارک دنیل "

"- کریسمس مبارک فرشته "

گوشی را کنار گوشم گذاشته و دراز کشیدم و او تا هنگامی که چشمانم سنگین شد و رویاها مرا با خود بردند برایم پشت گوشی گیتار نواخت .

روی صندلی قطار که نشستم ، صندوقچه گنجینه های گبی را روی پایم گذاشتم . شاید بد هم نبود که تعدادی از نامه های گبی را همراه مادرم باز کرده و با هم بخوانیم . برای هر دویمان . به دنیل پیام داده و بخاطر شب گذشته از او تشکر کردم . جوابم را تنها با دو کلمه داد :

"-خواهش می کنم"

نشستن در ردیف کنار پنجره ی قطار برگشت به شیکاگو خاطرات اولین سفرم با قطار به ویسکونسین را به یادم آورد . جایی که من و دنیل برای نخستین بار یکدیگر را ملاقات کرده بودیم . تغییرات زیادی پس از آن به وقوع پیوسته بود و در عین حال هنوز هم چیزهایی مانند قبل بود . مثلاً آن چشمان آبی رنگ .

صندوقچه ی گنجینه ها را روی صندلی کناری ام گذاشتم . پاهایم را در سینه ام جمع کرده و آه کشیدم . بسیار دلتنگشان بودم ، دلتنگ راین و گبی . رویم را به سمت پنجره کردم و قطار شروع به حرکت نمود . چند قطره اشک از چشمانم چکید . چشمانم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم . حالم خوب است . بارها و بارها این را به خودم گفته و در عین حال گونه هایم از اشک تر بود .

باید قانونی در جهان وضع میشد و در آن قید می شد جوانها حق مردن ندارند ، چرا که هنوز طعم واقعی زندگی را نچشیده اند .

با شنیدن صدای قدمهایی در نزدیکی ام چشمانم را دوباره باز کردم و به بالا نگریستم .

آن چشمان-

آبی-

زیبای

نفسگیر .

با تماشای دنیل که صندوقچه را برداشته و روی صندلی کناری ام نشست شدت اشکهایم بیشتر شد .

مرا نزدیک کشید و اشکهایم را بوسید.

"-عالی ترین خصوصیتش چی بود؟"

چشمانم را بستم و موج احساساتم بر گونه هایم روان شدند . او نیز کماکان به بوسیدن و زدودن اشکهایم با لبانش ادامه داد .

"-قلبش . عشق عمیق و احساسات شدیدی که داشت ."

داشتم به زمزمه در مورد راین می گفتم .

"-عشقتش به خواهرش و مادرش . دلتنگیش برای پدرش .."

چشمانم را دوباره گشودم و دستم را پشت گردن دنیل گذاشته و او را نزدیکتر کشیدم :

"-مادرت تو کریسمس چه کارائی می کرد؟"

این بار او بود که چشمانش را بست . همان لحظه پاسخم را نداد . هنگامی که چشمان آبی اش را دوباره گشود از اشک تر شده بودند:

"-من در مورد مادرم زیاد حرف نمی زنم"

سرم را تکان دادم:

"-می دونم"

پیشانیانم را به یکدیگر چسبانیدیم و در هوای هم نفس کشیدیم:

"-مامانم مشکل مضاعفش هر سال موقع کریسمس عود می کرد . هر سال برام دو تا ژاکت مثل هم می گرفت که اگه یکیش خراب شد یکی دیگه داشته باشم . دو برابر حد معمول شیرینی می پخت . همیشه مجبورمون می کرد فیلم * چه زندگی شگفت انگیزی رو دوبار نگاه کنیم . اون ..."

خندید و انگشتش را روی پیشانی اش کشید :

"-اون تو سبد مشروبای کریسمس دو برابر همیشه ودکا میگذاشت . البته همه ش سهم پدرم می شد"

به نرمی لبهایش را بوسیدم:

"-عجیب غریب ترین کارای پدرت چی بود؟"

"-اممم ... اون یه رویاپرداز بود که قبل از انجام هر کاری رویاپردازیش رو می کرد . قبل اینکه خونه ی ساحلی رو بخره قایقش رو خرید . ولی مطمئن بود خونه ی ساحلی رو هم یه روز می خره . به نظرم بابا همیشه رویاهش رو زندگی می کرد ."

انگشتانم را در موهایش گره زدم .

نوک بینی ام را بوسید:

"-من هیچوقت تو اینجور شرایطی تنهات نمی گذارم اشلین . هیچوقت "

فصل ۳۶

می خوام قبل -من- تو رو بشناسم

می خوام دنیا رو از چشمای تو ببینم

~جستجوی رومئو

پیش از رفتن به خانه ی مادرم بین راه توقف کوچکی داشتیم . هنگامی که دنیل ماشین اجاره ای اش را به سمت سینه کش شنی خانه ای در حومه ی شهر راند لبخند به لبانم

آمد. یکی از ماشینهای گنجینه‌هایی که مقابل خانه پارک شده بود رویش را برچسب‌هایی از بهترین گروه‌های موسیقی پر کرده بود.

ماشین بنتلی.

از صندوقچه‌ی گنجینه‌ام حلقه‌ی گبی و نامه‌ی که برای بنتلی نوشته بود را در آوردم. حلقه را که در دست گرفتم آه از نهادم خارج شد. آن دو، زوج خوشبختی می شدند.

دنیل هم این اندوه را دریافت.

"- اینجا منتظرت می مونم."

در حال پیاده شدن از ماشین گفتم:

"- می شه خواهش کنم توام باهام بیای؟"

او هم در سمت خودش را باز کرده و پس از پیاده شدن به آرامی آن را بست. هر قدمی که به سمت خانه بر می داشتم دردآور بود. هر قدمی که با چکمه‌های زمستانی‌ام بر میداشتم احساس می کردم مانند خنجر تیزی دلم را می شکافد.

در حالیکه حلقه و نامه را در یک دست و دست دنیل را در دست دیگرم گرفته بودم از پله‌های مقابل خانه بالا رفتم. نگاهم به سمت تاب روی ایوان که برف نازکی هم روی آن نشسته بود چرخید. چشم بر هم زدم و خاطرات دوباره به مغزم هجوم آوردند.

گبی آهسته زمزمه کرد:

"- فکر کنم عاشقش شدم"

در آن شب مرطوب تابستانی در ایوان خانه‌ی بنتلی تاب بازی می کردیم. بنتلی به داخل خانه رفته بود که آب گازدار از یخچال بردارد که همراه خود به نمایشگاه ببریم.

خندیدم:

"-عاشقشي"

خنده ي موزيانه اي كرد و پاسخم را داد:

"-عاشقشم"

سرم را تکان داده و خاطرات را پس زدم . دستم را بالا آوردم و زنگ در را فشردم . با شنیدن صدای زنگ دلم خواست عقب گرد کنم .

دلم مي خواست همه ي مسيري که طی کرده بودم را عقب گرد کرده و به شیکاگو بازگردم .

سپس دنیل دستم را فشرد .

و آرام شدم .

در که باز شد ، با مشاهده ي بنتلي در چارچوب در نفس در سینه ام حبس شد . نخست از دیدنم کمی شوکه شد . آرزو داشتم تا این حد به گبی شباهت نداشتم . احتمالاً دیدن من قلبش را به درد آورده بود .

قدمي به سمت ايوان برداشت . با چشمانی از فرط حیرت درشت شده به آرامی زمزمه کرد:

"-اشلين"

کمی جلوتر رفتم . اعصابم از نو دوباره قوت یافته بود .

دنیل دستم را رها کرد . نگاهش که کردم لبخند کوچکی تحویل داد .

"-سلام بنتلي"

بنتلي شروع به خندیدن کرد و چشمانش خیس اشک شد:

"-سلام بنتلي؟ همین؟ بیا اینجا بینم"

آغوشش را گشود و در برم گرفت. عطرش را نفس کشیدم و او را محکم تر در آغوش گرفتم. زیر گوشم گفت:

"-به نظر خوب میای"

"-توأم همینطور بنت"

از یکدیگر جدا شدیم و در حالیکه می خندیدیم اشکهایمان را پاک کردیم. پشت گردنم را خاراندیم و با حواس پرتی گفتم:

"-اوه، کریسمس مبارک"

لبخند عریضی زد:

"-حالا افتخار ملاقات با کیو دارم؟"

به سمت دنیل که به آرامی گوشه ای منتظر ایستاده بود چرخیدم. گونه هایم رنگ گرفت:

"-این دنیله، میشه..."

مکث کردم. نمی دانستم موقعیت کنونی ما دو نفر در حال حاضر چه بود. دنیل بود که از ابهام خارجمان کرد:

"-دوست پسرش"

لبخندی زده و دستش را به سمت بنتلي دراز کرد.

"-از دیدنت خیلی خوشحالم"

بنتلي لبخند شيطنت آميزي به من زد و پاسخش را داد.

"-اوه . منم از دیدنت خوشحالم ."

سپس زبانش را پشت لپش چرخاند :

"-خوش قیافه س ها ، مگه نه ؟"

خندیدم و به بازویش زدم .

"-خب همین جوري اینجا نایستید . بیاین داخل "

دودلي به وجودم رخنه کرده بود . به دلایلي احساس مي کردم نباید بدون گبي قدم به درون خانه اش بگذارم .

"-ما نمی تونیم بمونیم . من فقط ..."

نامه و حلقه را به طرفش گرفتم.

"-مي خواستم اینو بهت بدم "

حلقه را کف دستش گذاشتم و شنیدم که از حیرت نفسش را حبس کرد.

"-اینارو تو همون صندوق گنجینه هاش که به من دادی گذاشته بود . ازم خواسته این نامه رو هم همراهش بهت بدم ."

نامه را محکم نگاه داشته بود:

"-این از طرف گبیه ؟"

با سر تائید کردم.

با تماشای او که به آرامی شروع به گشودن نامه کرد ، موج عجیبی از آرامش وجودم را در بر گرفت . احساس پایان یافتن کتابی را داشتم ، کتابی که در آن فصل پایانی داستان عشق بنتلی و گبی به انتهای خود رسیده بود .

نامه ی گبی را که می خواند می گریست . البته که می گریست . نامه های گبی همیشه انسان را به گریستن وا می داشت .

"-بهش علاقه داشتم"

بارها و بارها نامه را خواند و صدایش خشار شده بود.

"-آره می دونم"

"-گاهی فکر می کنم چجوری می تونم دوباره شروع کنم . می دونی ؟ چجوری می تونم ..."

سرفه ای کرد و کف دستش را روی صورتش که از اشک خیس شده بود کشید .

"-چجوری دوباره می تونم خوشحال باشم"

"-آروم شروع کن ..."

دنیل بود که قدمی به جلو برداشته و دستش را بر شانه ی بنتلی گذاشته بود.

"-به خودت اجازه بده هر احساسی که تو وجودته - چه خوب و چه بد - با تمام وجود حسش کنی . و وقتی که احساس خوشبختی کردی از اینکه خوشحال و خوشبختی احساس گناه نکن"

"-آروم شروع کنم"

بنتلی این را تکرار کرد و سرش را به سمت ایوان گرداند :

"-ایول . این نه تنها خوش قیافه س بلکه خیلی هم خوش فکره . خیلی از بیلی سره"

به حرفش خندیدم و برای خدا حافظی در آغوشش گرفتم :

"-مراقب خودت باش. باشه ؟"

عقب کشید و پیشانی ام را بوسید .

"-تو ام همینطور آش آش .

به سمت دنیل چرخید و دستش را فشرد :

"-دنیل ... مراقب خواهر کوچیکه من باش . باشه ؟"

دنیل دست بنتلی را چند لحظه در دستش نگه داشت و سپس لبخند زد. وقتی دستش را دوباره در جیبش می گذاشت پاسخ بنتلی را داد:

"-حواسم بهش هست "

حواسش به من هست .

فصل ۳۷

خونه ؟ - معنی اش چی میشه ؟

میشه نگاهت که تو نگاهم خیره می شه .

تو فقط نفس بکش

~جستجوی رومئو

"-مامان ؟"

دستگیره را پائین کشیده و وارد خانه شدم . هیچ چیز عوض نشده بود . هنوز همان تابلوی گل زشت ، روی دیوار عاجی رنگ اتاق نشیمن خودنمایی می کرد . تلویزیون هنوز داشت همان برنامه ی مستند همیشگی را پخش می کرد . رنگ مبلمان همان رنگ قهوه ای خاکی قبلی بودند .

در عین حال انگار چیزی متفاوت بود . دنیل پشت سرم وارد شد و در را پشت سرش بست .

"-فکر نمی کنم کسی خونه باشه"

نمی دانم چرا ، اما ، داشتم به زمزمه صحبت می کردم . احساس می کردم به حریم خانه تجاوز کرده ام و اگر دستگیر شوم دنیای اطرافم سقوط خواهد کرد .

به انتهای هال ، جایی که اتاق خواب من و گبی بود خیره شدم . تمام موهای بدنم سیخ شدند . پوستم مور مور شده بود . گمان نمی کردم که ایستادن در این آپارتمان ، مخلوطی از حسهای ترس و عصبانیت را در من بیانگیزد ، ولی اینگونه بود . دلم می خواست فریاد بکشم ولی گلویم گرفته بود . دلم میخواست بگریم ولی اشکهایم راهشان سد شده بود .

به سمت اتاق خوابم رفتم . در بسته بود ، دستگیره را پائین داده و در را باز کردم .

مانند بقیه قسمتهای آپارتمان همه چیز مثل قبل و در عین حال متفاوت بود . از این تناقض متنفر بودم .

تعدادی از کتابهایی که پیش از رفتن روی کمدم گذاشته بودم روی تختم بود. داخل کمد هنوز پر از لباسهای من و گبی بود.

به سمت تختم که به تازگی مرتب شده بود رفتم و لب آن نشستم. به کنارم اشاره کرده و از دنیل خواستم بنشیند.

"اتاق بوی تو رو می ده ... می دونم عجیبه ولی واقعاً اینجوریه"

بالشم را برداشته و بو کردم. به تازگی با عطر مورد علاقه ام اسپری شده بود.

"می خوام بهش بگم چقدر اذیتم کرده"

به سمت تخت گبی خیره شدم. هنوز پوسترهای گروه بیتلز آنجا بود. به پشتی تخت گیتار آکوستیکش تکیه داده شده بود. هنوز تصاویری از او و بتلی روی دیوار خودنمایی می کرد. تصاویری از او و من ...

"وقتی بیشتر از همیشه بهش نیاز داشتم طردم کرد"

به دنیل نگاه کردم. با نگاهی دردآور به من خیره شده بود ولی حرفی نزد.

"اون ... اون به من گفت برم"

ایستادم، احساس میکردم خونم به جوش آمده. بازگشت به خانه احساساتم را برانگیخته بود. بازگشت، مرا به هم ریخته بود.

"می تونستم کمکش کنم! میتونستم ازش مراقبت کنم!"

داد می زدم و بی هدف دور خود می چرخیدم.

او خیره ی من بود و من در هم می شکستم.

"و حالا به چه حقی بالشم رو اسپری می زنه؟! مثلاً دلش برام تنگ شده بوده؟!"

از شدت عصبانیت چهره ام به سرخی گرائیده بود . با دست به قفسه ی سینه ام کوبیدم .

"- گبی دوقلوی من بود . اگه کسی قراره از هم بیاشه اون یه نفر منم ."

عصبانی و در عین حال عصبی بودم . عصبانی بودم چون مادرم به جای پناه آوردن به من ، به الکل پناه برده بود و عصبی بودم چرا که می ترسیدم او را درهم شکسته تر از پیش بینم ."

به سمت تخت گبی رفتم . رو تختی اش را برداشته و پاره کردم ، بالشش را به طرفی انداخته و ملحفه ها را روی زمین ریختم .

"-اون دیگه بر نمی گرده مامان "

با صدای بلندی می گریستم .

بعد به سمت پوسترهایش رفتم و آن ها را پاره کرده و روی زمین ریختم . قاب عکسهای روی دیوار را هم به زمین انداختم . دنیل از پشت دستانش را دورم حلقه کرد و من را کنار کشید .

"-اشلین ، تمومش کن "

نمی توانستم . اندوه و خاطرات ، راه منطق را در ذهنم سد کرده بودند . مادرم به چه حقی از من خواسته بود ترکش کنم . هنری به چه حقی سرپرستی ام را به عهده گرفته بود . گبی به چه حقی به سرطان مبتلا شده بود . راین به چه حقی خود را کشته بود ؟

"-من واسه راین یه جا پیدا کرده بودم که شب بمونه . قرار بود شب بخوابیم و فردا با هم به حل مشکلمون فکر کنیم . ربکا آروم شده بود . میخواست راین برگرده خونه . هیلی بهش نیاز داشت... خیلی عوضیه... اون خیلی عوضیه که مُرده "

این انصاف نبود. همه ی آنها مرا ترك کرده بودند در حالیکه من برای با آنها بودن تمام زندگی ام را می دادم. حاضر بودم تمام عشق دنیا را به آنان ببخشم.

من برایشان کافی نبودم؟

دستش را دور کمرم حلقه کرده بود و مرا نگه داشته بود و من لگد می انداختم و فریاد می کشیدم.

"-تنهام بذار"

مرا محکم تر گرفت. داشتم همچنان لگد می انداختم و ناخنهایم را در بازوانش فرو کرده بودم تا مرا رها کند. ضجه هایم عمیق تر و دردم شدت یافته بود.

"-تنهام بذار"

"-نه"

مرا بین خودش و دیوار نگه داشت تا بتواند لگد هایم را کنترل کند. بدنم را به دیوار سرد تکیه داده و گریستم.

"-من هیچ وقت تنهات نمی دارم اشلین. من هیچ وقت تنهات نمی دارم."

"-می ذاری. توام تنهام می ذاری"

دلَم به هم پیچید. احساس تهوع داشتم.

داشت ناخواسته به من دروغ می گفت. چرا که همیشه همه تنه هایم می گذاشتند.

اشك دیده ام را تار کرد و احساس سرگیجه گرفتم.

با شدت یافتن نفسهایم دنیل زیر گوشم گفت:

"-این علائم حمله ی عصبیه"

احساس خفگی می کردم .

"-به خاطر من آرام باش شیرینم . نفس عمیق بکش "

مرا چرخاند و روبرویش قرار گرفتم . لباسش را کشیده و او را به خود نزدیکتر کردم .
خود را باخته بودم .

کاملاً خود را باخته بودم .

ولی هنوز دنیل را داشتم .

روی مبل مقابل در ورودی نشسته بودیم . با شنیدن صدای چرخش کلید در قفل قلبم داشت از قفسه ی سینه ام بیرون می زد . در به آرامی باز شد و مادرم را دیدم که داخل شد ، جرمی هم پشت سرش بود .

ایستادم و شنیدم که مادرم از حیرت نفسش را حبس کرد .

اشک در چشمانش حلقه زد و شانه هایش فرو افتادند .

قرار بود عصبانی باشم .

قرار بود از او متنفر باشم .

ولی تنها کاری که قادر به انجامش بودم این بود که در آغوشش بگیرم ، به خود بفشارمش و در آغوشش بگیریم . هیچ درکی از این تعامل بینمان نداشتم .

و شاید فردا ، دوباره عصبانی باشم .

و شاید هنگامی که به ویسکونسین بازگردم ، دوباره از او متنفر شوم .

اما اکنون ؟ در این غروب کریسمس ؟

اکنون ، ما فقط دو آدم معمولی بودیم که برای خراب کردن ، گند زدن و از نو ساختن خلق شده بودیم چرا که ما به طرز بی نقصی ناقص خلق شده بودیم.

فصل ۳۸

برف به نرمی می باره

و

من به آرومی عاشقت می‌شوم

~ جستجوی رومنو

چند روزی را در شیکاگو ماندم و در این مدت من و مادرم تلاشی برای سرو سامان دادن به اوضاع و سعی در بهبود روابطمان نکردیم.

نخستین کریسمس بدون گبی را به سوگواری گذرانیدیم.

شب سال نو ، شروع به مرتب کردن اتاق خواب کردیم . مامان با لبخند گیتار گبی را به سمت دنیل گرفت:

"-این واسه تو باشه"

دنیل با اخم گفت:

"-من نمی‌تونم قبول کنم"

"-خواهش می‌کنم"

و در حالیکه انگشتانش را روی سیم گیتار می‌کشید به زمزمه گفت:

"-این گیتار حقش نیست که نواخته نشه"

دنیل به سمت من نگاه کرد و من با لبخند سرم را تکان دادم.

"-ممنون"

و گیتار را در دستانش گرفت. در حالیکه من و مامان آخرین تکه لباسها را برای ارسال به گودویل بسته بندی می‌کردیم دنیل هم گیتار گبی را می‌نواخت.

پرسیدم:

"-چیزی از بیتلز بلدی بزنی؟"

مامان هم به او نگاه کرد و با لبخند منتظر پاسخش ماند.

آهنگ "بگذار بگذره" را نواخت و به آرامی همراه آهنگ خواند. صدایش از آنچه قبلتر شنیده بودم ملایم‌تر بود. شنیدنش بهترین لرزش دنیا را در تنم ایجاد کرد. پشت پنجره، برف به آرامی روی شاخه‌های درخت، روی هر اینچ از شیکاگو می‌بارید.

و هنگامی که ساعت، نیمه شب را نواخت هر سه مان می‌گریستیم.

"-تو چی فکر می‌کنی"

در بازگشتمان، در ایستگاه قطار اجوود، داشتم از دنیل می‌پرسیدم.

"-فکر مي کني بتونه دست از نوشیدن برداره؟"

"-نمي دونم ... ولي اميدوارم بتونه"

"-منم همينطور"

به اطراف نگاهی انداخته و به دنیل لبخند زدم . در گوشه ي تاریکي کنار باجه ي تلفن در ایستگاه امترک ایستاده بودیم.

"-اون مي خواد من برگردم پیشش ... تا رو رابطمون کار کنیم"

به آرامي سر تکان داد:

"-مي دونم"

مادرم هنگام بازگشت نامه ي پذیرش از دانشگاهي که رویایش را داشتیم را به من داده بود . به آرامي ادامه دادم:

"-من پذیرش دانشگاه کالیفرنیاي جنوبی رو گرفتم"

دوباره گفت:

"-مي دونم ..."

سرش را پائین انداخت:

"-مهم نیست چجوري ، مهم نیست چقدر تلاش مي کنیم ... نمي دونم چرا حس مي کنم دارم از دستت مي دم؟"

من نیز همین حس را داشتم . ولي جرأت به زبان آوردنش را نداشتم.

"-خب ، باشه ، هنري الان میرسه . بعداً بهت زنگ بزنم ؟ یا اینکه این هفته تو مدرسه مي بینمت ."

روي نوک پا ايستاده و لب بر لبش گذاشته و سعي کردم دودلي اش را برطرف کنم . لب پائيني ام را آرام به لب کشيد و من پشت لبش آه کشيدم:

"-دوست دارم"

"-منم دوست دارم"

همانطور که رفتنش به سمت در خروجي را تماشا مي کردم قلبم به درد آمد . بعد از امتحانات نهائيمان در چند هفته ي آتي ، ترم جديدي در پيش داشتيم که در آن من و دنيل باز هم بايد تظاهر مي کرديم که علاقه اي بينمان نيست . تنها تفاوتش اين بود که من ديگر با او کلاس نداشتم . تصور اينکه آن روزها را دوباره طي کنم دردآور بود . دلم مي خواست خودخواه باشم . دلم ميخواست او از کارش دست بکشد . دلم ميخواست با من فرار کند ، ولي مي دانستم که نمي تواند . او عاشق تدریس بود . عاشق گروهشان بود . خانه ي او اينجا در اجوود بود.

دانشگاه چه مي شد ؟ من پذيرش دانشگاه کاليفرنيا را گرفته بودم . دانشگاه روياهايم . اين يعني اينکه چهار سال از دنيل دور باشم - چهار سال جدائي.

يك ترم کامل را کنار يکديگر و دور از هم گذرانده بوديم و تقريبا اين موضوع جانم را گرفته بود . همانطور که داشتم او را بيرون ساختمان تماشا مي کردم حقيقت تلخي در سرم جولان ميداد . من عاشق بهترين شخص در بدترين زمان ممکن شده بودم.

"-سلام اشلين"

با شنيدن اسمم از جا پریدم و به طرف صدا چرخيدم:

"-جيك ، منو ترسوندي . تو اينجا چيکار مي کنی؟"

"-دارم از خونه ي پدر بزرگم بر مي گردم ."

با چهره اي در هم گفتم:

"-تو داشتی آقای دنیلز رو می بوسیدی؟"

دهانم خشک شده بود ، سرفه کردم:

"-چی؟"

"-تو همین الان آقای دنیلز رو بوسیدی"

گرچه جمله اش سوالی نبود اما به گوش من سوالی آمد.

به او که به سمت در خروجی چرخیده و به جایی که دنیل منتظر تاکسی ایستاده بود اشاره می کرد خیره شده بودم . احساس تهوع به من دست داده بود.

عصبی خندیدم ، دسته ی چمدانم را کشیده و شروع به دور شدن از او نمودم . حس می کردم پاهایم شل و ذهنم خط خطی شده . زیر لب گفتم:

"-باید هنری رو پیدا کنم"

ما گند زده بودیم.

بیش از حد احساس آسودگی خیال کرده بودیم . بیش از حد با یکدیگر تماس داشتیم . لغزیده بودیم.

قدمهایی دنبال کرد و با شنیدنشان اخمهایم در هم رفت.

"-اشلین ! گوش کن . تو دختر باهوشی هستی . ولی با معلمت رو هم ریختن ..."

دهانش زیادتر از حد مجاز داشت مزخرف به هم می بافت.

دستم را به سمت لبهایم بردم و لبهایم را بستم.

"-خفه شو جیک ! خفه شو !"

داشت گریه ام می گرفت . نه ، اصلاح می کنم - داشتتم می گریستم.

زیر لب گفت:

"-وای خدا ، پس حدسم درسته"

قدمی به عقب برداشت:

"-اون خودشه ، اون مردی که می گفتی اینه؟! وای خدا ، اشلین!"

عصبی عقب و جلو می رفت . به سمت در خروجی نگاه کرده و ماشین هنری را دیدم که مقابل ایستگاه پارک کرد . انگشتانم را روی چشمانم کشیدم و تمام تلاشم را کردم که به خود مسلط شوم.

تمام بدنم می لرزید ، دستانم به لرزش افتاده بود . به آرامی گفتم:

"-هیچی نگو"

جیک با ناباوری نگاه تندی به من انداخت.

از او دور شده و نگاهی هم به عقب نینداختم . ولی می توانستم نگاهش را که هنوز خیره ی من بود حس کنم . نگاه قضاوتگرش را . و از دست دادن همه ی احترامش را نسبت به کسی که فکر می کرد شاید روزی عاشقش شود .

فصل ۳۹

نمی ترسم از دستت بدم

می ترسم که از دست برم

نخواه ازم انتخاب کنم

من تو رو انتخاب مي کنم .

~جستجوی رومئو

نخستین روز -مدرسه، بیشترین چیزی که مضطربم می کرد ساعت اول کلاس شیمی بود . دلم نمی خواست با جیک رو در رو شوم . از اینکه او با نگاهی ناامیدانه به من خیره شود می هراسیدم .

با ورودم به کلاس همه ای بین همکلاسیه هایم ایجاد شد . این زمزمه ها یا به دلیل مرگ راین بود و یا اینکه قیافه ام به اموات بیشتر شباهت داشت . جیک پشت میز آزمایشگاهی مان نشسته بود و هنگامی که به سمتم نگاه انداخت لبخند خفیفی به او زد .

گوشه ی لبهای او نیزکمی به سمت بالا انحنا یافت .

لبخندش بسیار خفیف و کم رنگ بود، اما در حال حاضر همان هم برایم کفایت می کرد .

کنارش نشستیم .

"-سلام "

"-سلام اشلین "

اسمم را با غلظت ادا کرده و خندید:

"-من خیلی قاطی کردم وقتی ..."

گلویش را صاف کرده و خود را به من نزدیکتر کرد:

"-اون صحنه رو دیدم . ولی حالا کاملاً درک می کنم"

ضربان قلبم به شدت افزایش یافت:

"-واقعاً؟"

"-البته ، اش . تو خواهرت رو از دست دادی . بعدش هم راین . تو واسه اون عوضی
یه هدف آسون بودی"

"-اون عوضی نیست."

با درک این موضوع که جیک هیچ درکی از وضعیت ما نداشت داشتم فریاد می کشیدم

دستم را در دست گرفت . می خواستم با خشم دستم را پس بکشم ولی تعلل کردم .
جیک از گذشته ی من و دنیل هیچ نمی دانست . نمی توانستم از او توقع درک داشته
باشم .

"-یه کار می کنم از اینکه از تو سوء استفاده کرده پشیمون بشه"

لحنش کاملاً جدی بود :

"-اون از اینکه بهت آسیب رسونده پشیمون می شه"

"-جیک خواهش میکنم! ، تو متوجه نیستی"

پاسخم را نداد . انگار در تصمیمش کاملاً مصمم بود .

و دوباره اتفاق افتاد. زندگی ام دوباره داشت از هم میپاشید ، بدون اینکه شانس دوباره روی روال افتادن را یافته باشد .

بعد از کلاس ، راهرو را به سمت کمد وسایلم طی می کردم و حس می کردم قلبم کف پایم افتاده است . دلم میخواست عباي جادویی هری پاتر را داشتهم و من را همین حالا و همین جا ناپدید می کرد .

هیلی هنوز به مدرسه برنگشته بود و کاملاً دلیلش را درک می کردم .

سنگینی نگاههای غم بار دیگران چشمانم را هر از گاهی از اشک مملو می ساخت . به کمدم که رسیدم ، نگاهم چرخید و دنیل را دیدم که در درگاه ایستاده و به من خیره شده است . نگاه بی نظیرش را رنجیدگی و ندامت تیره کرده بود ، تمام تلاشم را کردم که به او لبخند بزنم . احتمالاً زمزمه های اطرافیانم را شنیده بود . قدمی به سمتم برداشت و من سرم را به نفي تکان دادم .

تنها کسی که می توانست آرامم کند مجاز به این کار نبود . تنها کسی که می خواستم انگشتانش را در موهایم بسراند و مرا در آغوش امنش بگیرد باید فاصله اش را از من حفظ می کرد .

از همان فاصله لب زد:

"-برام مهم نیست "

و قلبم به هزاران تکه تقسیم شد .

شانه بالا انداختم و اشک روی گونه هایم روان شد ، در پاسخش لب زدم :

"-واسه من هست "

و سرم را پائین انداختم . سر داخل کمدم کرده و گریستم . هجوم خاطراتِ مرگ عزیزانم نفس را از من گرفته بود .

چرا گبی و راین باید می مردند ؟ و من لعنتی به چه حقی زنده بودم ؟
درک حقیقتی به حق هقم انداخت.

من نابود کننده ی زندگی دیگران بودم . شکی در این موضوع نبود . زندگی گبی را نابود کرده بودم . زندگی راین را نابود کرده بودم . زندگی مامان و هنری را نابود کرده بودم . و حالا داشتم قدم در نابودی زندگی دنیل بر می داشتم .

تا به خود بیایم ، بازوانی دورم حلقه شد و مرا به سمت خود کشید . سرم را بالا آوردم و دنیل را دیدم که هنوز در درگاه کلاسش ایستاده بود ، در تلاش با مقابله با اشکهایش و من خشنود از اینکه فاصله اش را با من حفظ کرده بود .

هنری که اشک چهره ی خودش را نیز تر کرده بود ، سعی در آرام کردن من و اشکهایم داشت .

"-آروم باش اش ، خوب میشی . خوب میشیم "

پیراهنش را کشیده و به خود نزدیکترش کردم . زمزمه کردم:

"-بابا "

قادر به ادای هیچ سخنی نبودم . قدرت انکارناپذیر درد ، ویرانگر بود . پیش از این می دانستم که قلب انسانها آسیب پذیراست ، ولی هرگز تصور نمی کردم روزی را ببینم که قلبی قادر باشد در دنیائی از پوچی خون بگرید .

هنری مرا در آغوشش نگه داشت . دانش آموزان رد می شدند و به زمزمه چیزی می گفتند و حتی تعدادی از آنها می ایستادند و به ما خیره می شدند .

نفسی را که چندین ماه بود در سینه ام حبس کرده بودم عمیق بیرون دادم.

و هوایی که ذهنم را سبک می کرد دم گرفتم .

و هوایی که روحم را تیره کرده بود به بازدم بیرون فرستادم .

دم ، بازدم.

چیزی که دوباره و دوباره ، بی اندازه نیاز به انجامش داشتم .

فقط . نفس بکش . اشلین .

سر میز نهار تنها نشسته بودم و حتی سینی نهارم را هم برنداشتم . تنها بودم و دلشکسته .

آوری نگاهی لحظه ای به من انداخت انگار که می خواهد به من ملحق شود ، ولی سپس روی گردانده و به هم تیمی های فوتبالش پیوست . اندیشیدیم تا کی قصد دارد گرایش جنسیش را یک راز نگه دارد ؟ شاید هم به خاطر اینکه به عاقبتی به تلخی عقوبت راین دچار نشود سعی کند خود را متقاعد کند که همجنسگرا نیست .

او هم آرزو داشت که حالش خوب باشد .

جیک در صف غذا ایستاده بود . برایم سر تکان داد که یعنی سر میز به من خواهد پیوست ولی من علاقه ای به نزدیک او بودن نداشتم . سریع از جایم بلند شده و میز را ترک کردم . اوری را پشت سر گذاشتم . جیک را پشت سر گذاشتم .

ولی راین را پشت سر گذاشتم .

چرا که نمی توان یک مرده را پشت سر گذاشت .

نگاهم به دنیل افتاد ، با اشاره ی چشم از او خواستم که دنبالم بیاید .

وارد فضاي محصور زير زمين شدم و در نقطه ي تاريخي منتظر ايستادم . اگر کسی رد مي شد با ديدن من که کنار سطل زباله و جارو ، به ديواري کثيف تکیه داده بودم دلش براي من سوخت ولي براي من اهميتی نداشت . او مي آمد . مي دانستم که مي آيد . اگر دنيل دنيلز آنگونه که من تصور مي کردم مرا دوست داشت ، حتماً پيدايش مي شد .

پس منتظر مي ماندم . حتي اگر اين انتظار تا زمان پائين رفتن خورشيد و سقوط در دنيا در ورطه ي تاريخي ادامه مي يافت . مي دانستم که ، مهم نيست چگونه ، او تمام تلاشش را خواهد کرد تا مرا ببيند .

نخست صدای قدمهايش را شنيدم و سرم را که بالا آوردم چهره اش را ديدم .

"-ببخشيد دير کردم "

بالا کشيدنهاي بيني ام بازگشته بودند و هنگامی که دنيل دستانش را دور کمرم حلقه کرد خود را به او فشردم .

"-من خيلي غمگينم "

چانه اش را روي سرم گذاشت و با نوازشهاي عاشقانه اش سعی در آرام کردنم کرد:

"-منم غمگينم . پس به جاي اينکه تنهائي غمگين باشيم مي تونيم يه مدتي رو با هم غمگين باشيم ."

لبهايش را روي پيشاني ام گذاشت ، انديشيدم که دوست ندارم جز دنيل هيچ کس ديگري در دنيا مرا در بر بگيرد . هيچ کسی ديگري را جز او نمي خواستم .

اما داشتم به او آسیب می رساندم .

هميشه به خاطر اينکه خود تلاشی برای بهبود حال من نمی کردم به ديگران آسیب ميرساندم .

می بایست ترکش می کردم .

ولي دست كشيدين از او بسيار سخت و طاقت فرسا بود .

به زمزمه گفتم:

"-من تا حالا عاشق نشده بودم."

سرم را به سينه اش تكيه دادم .

انگشتانش را در موهايم سراند ، روي گونه ام كشيده و به لبهايم رسيد.

"-منم فكر مي كردم قبلاً عاشق بودم ، ولي اشتباه مي كردم "

و شستش را دور لبم كشيده . نفس گرمم به انگشتش مي خورد و او به آن حركت ساده كه داشت ديوانه ام مي كرد ادامه داد .

"-قبل تو ، من يه عاشق واقعي نبودم . هيچ وقت به ابديت باور نداشتم تا اينكه تو رو پيدا كردم شيرينم . اشلين جنينگز تو هميشه ، تا ابد مني ."

گريه ام گرفته بود . به آرامي گفتم:

"-نه نيستم ... دنيل ، يه نفر خبر دار شده "

به چشمانم خيره شد و نگاه نگرانش را حس كردم . و شايد هم اين نگراني خودم بود . گاهي آنقدر احساساتمان در يكدیگر دخیل ميشد كه تفكيكش به شخص آسان نبود .

"-چه جوري؟"

"-ايستگاه قطار . دیدنمون "

با فهميدن موضوع ، كف دستش را روي صورتش كشيده و سرش را تكان داد:

"-باشه"

همه ي چيزي كه گفتم همين بود .

چشمانم را باريك كردم:

"-دنيلا اون ميخواه به همه بگه . ميخواه تو رو تو در دسر بنوازه "

شانه هايش فرو افتادند و چشمان جذاب آبي اش در چشمانم قفل شد:

"-من دارم در مورد اينكه استعفا بدم فكر مي كنم اشليين . مي تونم براي امرار معاش بيفتم دنبال كار موسيقي خودم . والدينم هم يه پولي برام گذاشتن . خونه شون رو مي فروشم . مي تونم يه شغل ديگه اي هم پيدا كنم . اينجوري مي تونم هر چيزي كه تو مي خواي برات فراهم كنم . ما درستش مي كنيم . اينجوري مي تونم هر وقت نياز داشتني كه يكي بغلت كنه ، بغلت كنم . مي تونم ببوسمت بدون اينكه نگران باشم كسي داره ما رو تماشا مي كنه . باهات ميام كاليفرنيا "

"-دنيلا"

عصبي شده بودم:

"-تو نمي توني خونه ت رو بفروشي ... اونجا خونه ي توئه . و تو عاشق درس دادني "

"-نه ، من عاشق توام . تو همه ي چيزي هستي كه اهميت داره "

داشت از همه ي چيزي كه براي رسيدن به آنها تلاش کرده بود ، همه ي چيزي كه بود ، به خاطر من دست مي كشيد .

آن لحظه ، به نتيجه اي كه بايد ، رسيدم .

صدايم خش برداشته بود:

"-من دارم زندگيت رو خراب مي كنم ."

حس می کردم دیوارهای اطرافم تنگ تر شده اند. احساس می کردم همانگونه که دارم به آرامی دنیل را از قلبم بیرون می رانم زنجیرهایی قلبم را احاطه می کنند و می فشارند .

"-نه "

صدایش لحن التماس به خود گرفته بود. استیصالش را حس می کردم . می دانست این بحث به کجا می انجامد .

"-مامانم حالش بهتر شده . ولی اونجا تنهاس . باید برگردم ، برگردم خونه"
انگشتانش را دور انگشتانم حلقه کرده و روی قلبش گذاشت .

"-خونه اینجاس اشلین . خونه مائیم "

"-من متاسفم "

"-من "...

صدایش می لرزید.

"-من نمی فهمم . می دونم همه چی الان به هم ریخته ، ولی "...

اشك روی گونه هایش روان شده و قدمی به عقب برداشت .

"-من نمی دونم الان چی هستم دنیل ."

صدایم می لرزید ، شکسته بودم:

"-من قبلاً به قل داشتم و حالا تو رو دارم . و هیچ وقت فرصت این پیش نیومد که بفهمم تنها بودن یعنی چی . من باید تلاش کنم . باید تلاش کنم که یه مدت تنها باشم تا به خودم ثابت کنم می تونم روی پاهاي خودم وایستم ."

"-مي فهمم ، واقعاً مي فهمم ولي ..."

اشكهايش را پاك کرده و به من پشت کرد . دستانش را به كمرش گرفت . داشت دم و بازدم هاي عميق می گرفت و من تماشایش کردم .

"-چجوري مي تونم درستش کنم ؟ چجوري مي تونم يه كار کنم كه بموني ؟"

دوباره به سمت من برگشت :

"-من از دنيايم به خاطر دست مي کشم اشلين . از همه چيزم"

زمزمه کردم:

"-دليل نظرت چيه من نرم دانشگاه كاليفرنيا ؟"

پیشنهادم را با گفتن اینکه رفتن به دانشگاه كاليفرنيا همیشه رویای من بوده ، رد کرد . به سمتش رفتم و انگشتانم را روی گونه اش کشیدم . دستانم را دور گردنش حلقه کردم و لبهایش را به سمت لبهای خود پائین آورده و او را شدید بوسیدم ، چکیدن اشكهايش روی لبهایم را حس مي کردم .

"-مي دونم"

بغضم را بلعیدم:

"-ازم نخواه من دليلي باشم كه از همه چيزت دست بكشي"

"-چجوري ادامه بدم ؟ بدون دیدن هر روزت ؟ بدون تو"

دستم را روی قلبش گذاشتم:

"-آروم شروع کن . شايد ما قراره از خلال تاریکي ها به هم برسيم"

"-من اينجوري فكر نمي کنم"

اخم کردم.

"-اوني که ما رو دیده جيك کِن بود. باید باهاش حرف بزني . نمي خوام دليل از دست دادن همه ي چیزائي باشم که به سختي به دستشون آوردي "

عصبي خندید:

"-از اون مهمترش رو دارم از دست مي دم "

قدمهائي که برای دور شدن از دنیل بر مي داشتتم ، سخت ترين قدمهائي بود که تا کنون برداشته بودم . دیوارها داشتند در مورد من زمزمه می کردند. داشتند حقیقتِ ناتواني سرانجام من و دنیل را به سخره مي گرفتند. بسیار دلم مي خواست که بازگشته و همه ي حرفهائيم را پس بگیرم ، ولي اطمینان داشتتم که تصمیم مناسبی اتخاذ کرده ام .

چرا که اگر این تصمیم غلط بود ، قلبم به این شدت نمي زد .

فصل ۴۰

با من خدا حافظي نکن

~جستجوی رومئو

به كاهه آريا كه بازگشتم با آآآن هيلي كه با آيك سر يك ميز نشسته بود و با هم مشغول گفتگو بودند نفس در سینه ام حبس شد . به سمتش دویده و محکم در آغوشش گرفتم .

"- فکر کردم این هفته نمیای "

لبخند زد:

"- باید از یه جایی شروع می‌کردم دیگه "

دنیل وارد کافه تریا شده و به سمت میزمان آمد:

"- آیک ، می تونم یه لحظه باهات تو کلاسم صحبت کنم ؟ "

آیک چشمانش را باریک کرده و با غرولند پاسخش داد :

"- نه ، ممنون "

از عکس العملش جا خورده و به سمتش رفتم . دهانم را نزدیک گوشش برده و آرام گفتم :

"- لطفاً آیک ، واسه خاطر من "

اخم کرده و سرش را به چپ و راست تکان داد. ولی چیزی نگفت . از جایش برخواست و دنیل را تا بیرون همراهی کرد .

من و هیلی دوباره پشت میز نشستیم .

"- یادته من اول سال در مورد راین و اوری چی بهت گفتم ؟ اینکه من تا حالا ندیدم دو نفر این قدر مخفیانه به هم عشق بورزن ؟ "

با سر تائید کردم . چشمان هیلې به سمت دنیل که داشت از سالن خارج می شد
چرخیدند:

"-خب حرفمو پس می گیرم"

به سمتش خم شدم:

"-جیک بهت گفت مگه نه؟"

به تائید سر تکان داد. خواستم شرایطمان را برایش توضیح بدهم که میان حرفم پرید:

"-نیازی نیست واسه من چیزی رو توضیح بدی اشلین."

چشمانش تر شده و شانه بالا انداخت:

"-دوستا با هم دوست می مونن ، مهم نیست چی پیش بیاد . من به جیک گفتم دهن

بزرگشو ببنده و این رازو پیش خودش نگه داره"

چهره ام در هم رفت :

"-آره ، خب... ولی من فکر نمی کنم اون به حرفت گوش بده"

"-اگه اون اونجوری که آقای دنیلز بهت اهمیت میده بهت اهمیت بده خفه می مونه"

احساس می کردم زمان ، از وقتی که دنیل و جیک کافه تریا را ترک کرده بودند به کندي

می گذرد. آن دو تا پایان یافتن ساعت غذا هم به سالن بازنگشتند. بعد از نهار به سمت

کلاس دنیل می دویدم ، قلبم به سرعت در قفسه ی سینه ام میزد و هراس داشت

وجودم را از هم می گسست . در کلاس دنیل بسته بود . روبروی در کلاسش منتظر

ماندم . دانش آموزان بی تفاوت از کنارم می گذشتند و هر کس به زندگی خود مشغول

بود .

پس از مدتی در باز شد و نخست جیک بود که خارج شد. با دیدنش سکسکه ام گرفت و به سرعت به سمتش رفتم .

به آرامی راه می رفت و گیج به نظر می رسید .

"- جیک ، لطفاً باهام حرف بزن . چی شد ؟ "

سرش را بالا آورده و به من نگریست . هجوم عواطف پلکهایش را سنگین کرده بود ،
شانه بالا انداخت:

"- فکر کنم همین الان عاشق آقای دنیلز شدم "

با مشاهده ی نیشخندش خندیدم:

"- آره ، اون خوب بلده چجوری به وجود آدم رخنه کنه "

چهره اش در هم رفت:

"- تو واقعاً داری می ری ؟ میخوای برگردی شیکاگو ؟ "

با سر تائید کردم.

"- ببین . این به خاطر حرف من که گفتم اون از این کارش پشیمون میشه که نیست ؟
چون من ... "

با مکث ادامه داد:

"- من هیچ کسی رو نمی شناسم که اندازه ای که اون بهت اهمیت بده به کسی اهمیت
بده "

"- به خاطر تو نیست جیک . زندگی همینه . زندگی داره مسیرشو طی می کنه ، منم
خودم رو به جریانش سپردم "

"-من حواسم بهش هست. منظورم هيليه . هر روز باهاش نهار مي خورم تا موقع نهار تنها نباشه ."

"-ممنون جيك "

گونه اش را بوسيدم .

"-خواهش مي كنم اشلين "

دوباره اسمم را با غلظت بيشتري ادا كرد و دوباره من گونه اش را بوسيدم

فصل ۴۱

با همدیگه سوختیم

شادی بخشیدیم و سوختیم

پیش چشم همه سوختیم

ما ستاره بودیم

~جستجوی رومئو

شب پیش از بازگشتش به شیکاگو بود. فردا پس از مدرسه، اشلین سوار قطار شده و شهر را ترک می‌کرد. کنار اسکله، گیتار گبی به دوش، دست در جیب شلوارم و خیره به دریاچه یخ زده ایستاده بودم. رندی چندین بار بیرون آمد که از من مطمئن شود و به او گفته بودم که خوبم. اگر چیزی جز خوب می‌بودم اشلین از هم می‌پاشید.

دلتهگی زمستانی بر همه چیز سایه انداخته بود و در هر نفسی که می‌کشیدم حسش می‌کردم. موسیقی و رمزو و راز دریاچه را یخی ضخیم مسکوت ساخته بود.

اما نه موسیقی صدای ظریف او را.

پشت سرم به نرمی زمزمه کرد:

"-سلام"

هنری ماشینش را به او قرض داده بود تا با تعدادی از دوستانش خدا حافظی کند. گفته بود ماشین هنری را می‌گیرد که فقط من را ببیند. پلک‌هایش سنگین بودند. او هم دیشب اصلاً نخوابیده بود.

"-سلام"

لبخند زده و به سمتش چرخیدم. صندوقچه در دستش بود. نگاهم به سمت آتش کوچکی که به درخواست او برپا کرده بودم چرخید. خندیدم:

"-رفیق، چه قدر همه چی ترسناکه. لعنتی"

لبخندی به پهنای صورتش زد:

"-منظورت رمانتیکه دیگه؟ کارت درسته"

آه کشیده و پشت گردنم را مالیدم:

"-یه جوریه "

"-می دونم"

به سمت آتش رفتیم و او در صندوقچه اش را باز کرد .

"-آماده ای ؟"

آماده نبودم . ولی گیتارم را برداشته و شروع کردم به نواختن گیتار و با صدای آرامی خواندم .

"به امیدی که بادها دوستمون باشن ، ما رو تا خونه پرواز بدن

به امیدی که فرداها پر از زیبایی باشن ، هر جا که روح ها میرن"

"-پاکت سیگار قلبی راین"

و پاکت سیگار را به داخل آتش پرتاب کرد ، دودش را که به هوا برخاست تماشا کردیم .

"به امید اینکه سفر ارزش مقصد نهائی رو داشته باشه

به امید اینکه خاطرات شیرینمون هرگز فراموش نشه"

هنگامی که نامه های گبی را از صندوقچه خارج کرد چهره ام در هم رفت:

"-اشلین ، تو مطمئنی ؟ "

اشکی روی گونه اش راه یافت ، به تائید سر تکان داد و نامه ها را در آتش ریخت .

"یه خط باریک بین اینجا و اونجا

شعله های آتیش توی هوا

یه دم به داخل ، بازدم تو هوا

گوش بدین بهش ، فرشته ها"

گیتار زدنم را تمام کردم و هر دو ایستادیم و به دود آتش که با دستان باد آرام و سرد زمستانی در حرکت بود خیره شدیم . اشلین سپس دستش را داخل صندوقچه کرده و دو برگ کاغذ و دو خودکار بیرون آورد .

"- حالا چی ؟ "

و به سمتش رفتم . یکی از کاغذها و خودکارها را به من داد .

"- تو پنج سال آینده خودت رو کجا می بینی ؟"

و به کاغذ سفیدی که در دستش بود نگاه کرد .

"- بنویسش . اونوقت بعد از اینکه من رفتم دانشکده ، بعد اینکه تو این خونه رو مرمت کردی ... ما برگه هامونو با هم تعویض می کنیم . درست همونجائی که با هم شروع کردیم "

با اخم خندیدم:

"- تو خیلی دراماتیکی "

آنچه خواسته بود را نوشتم و کاغذ را درجیبم گذاشتم . او هم همان کار را کرد .

"- من بهتره برم . فردا تو مدرسه می بینمت ؟ "

"- آره ، فردا می بینمت . "

بی حرکت ایستاده و به من خیره شد . نتوانستم بیشتر تاب بیاورم ، نزدیکتر شده و بازوانم را به دورش حلقه کردم . سرم را بالا گرفتم و به طیف نارنجی رنگی که در

آسمان تا دور دستها امتداد یافته بود خیره شدم ، تلاش کردم که از رفتن منصرفش کنم.

"-می فهمم واسه چی داری می ری . می فهمم که می خوای خودت رو پیدا کنی ، تو لیاقتش رو داری . هیچ کس تو این دنیا بیشتر از تو لیاقت اینو نداره که خودشو دوباره پیدا کنه . ولی اگه برات اشکالی نداشته باشه من دوست دارم هر چی که تو سرم داره فریاد می کنه رو چهل و پنج ثانیه برات بگم . وقتی تموم شد اگه خواستی از بغلم بیا بیرون و برو سمت ماشینت .

"-دنیل ...

"-میشه؟ خواهش می کنم اشلین "

به زمین خیره شد و وقتی دوباره به من نگاه کرد به تائید سر تکان داد . خود را به او نزدیکتر کردم . لبهایم را کنار گوشش گذاشته و زمزمه کردم:

"-من فکر می کردم تو زاده ی ذهن خودمی . فکر می کردم تو دنیائی از تاریکی ها زندگی میکردم و تو رو تو تصوراتم خلق کردم . که یه روزی ذهنم تو رو خلق کرد و چند ماه پیش تو قطار جلو چشمم گذاشت . بعدش فهمیدم که هیچ وقت نمی تونم چیزی به این حد زیبا رو تو رویاهام متصور شده باشم .

تو دلیلی هستی که آدما فردا رو باور کنن . تو طینینی هستی که سایه ها رو فراری می دی . تو همون عشقی هستی که منو مجبور به نفس کشیدن میکنی . پس این چند ثانیه رو می خوام خودخواه باشم . می خوام حرفائی بزنم که تو بهشون گوش نکنی "

به نوازش کمرش به سمت بالا و پائین ادامه دادم و او را به خود نزدیکتر کردم . انقباض عصبی بدنش را حس می کردم . کنار گوشش را بوسیدم:

"-نرو . برای همیشه پیش من بمون . خواهش می کنم اشلین . بذار من همه چیزت بشم . بذار گنجینه ت بشم . نرو ."

از او کنار کشیده و با دیدن اشکهایش احساس گناه کردم . لبخندی به من زده و سر تکان داد . قدمهایش به سمت ماشین آرام بود ، پیش از سوار شدن برگشت و به من نگاه کرد:

"- اینجا می مونی ؟ وقتی خودمو پیدا کردم ؟ "

"- قول - قول "

وارد ساختمان مدرسه که شدم اشلین را دیدم که کنار کمدش با جیک و هیلی ایستاده و می خندد . از کنارش که می گذشتم تصاویری از انواع هندوانه را که به همه جای کمدش چسبانده شده بود دیده و من هم همراه آنها خندیدم ، به نظر می آمد کار جیک و هیلی بوده است .

نگاه سبز اشلین در نگاهم قفل شد و حس کردم ضربان قلبم افزایش یافت . لبخند زد و دو ثانیه قبل از اینکه از او رویم را برگردانم دوباره اخم کرد .

هیلی زیر لب به اشلین گفت:

"- این رمانتیک ترین نگاهی بود که تا حالا دیدم "

به راه رفتنم ادامه دادم .

جیک هم دنبال حرف هیلی را گرفت:

"- باورت نمی شه ... من این صحنه رو که دیدم دلم همین الان یه دوست دختر خواست "

به حرفش خندیدم ولی سرم را برنگرداندم . چرا که می دانستم اگر به پشت سرم نگاه کنم دوباره وسوسه می شوم که مانعش شوم ، او را در بر بگیرم و زیر گوشش بگویم " خواهش می کنم نرو . "

"- دن "

هنري با چهره اي در هم به سمتم آمد .

"-مي شه زود تو دفترم بينمت؟"

از دانستن اينکه اشلين مي خواست به شيكاگو بازگردد آزرده خاطر بود . اين آزردگي به وضوح در چشمانش نمايان بود . احساسش را درك مي كردم .

وارد دفترش شد و در را پشت سر من بست . قبل از اينکه بتوانم پشت ميزش بنشينم ، مشت محكمش را نزديك چشمم چشيدم .

"-يا خدا ، هنري ؟ اين چه كاري بود ؟"

"-توي حرومزاده ! تو از دخترم سوء استفاده كردي "

چرخيد و دوباره مشت محكمي به شكمم زد . از درد ناليدم ، هوا براي تنفس كم آورده بودم . خم شده و سعي كردم اينگونه درد را تخفيف دهم .

"-اون دختر منه !"

يك مشت محكم ديگر به شكمم .

"-همسر سابقم زنگ زد كه مطمئن بشه همه چي خوبه . مطمئن بشه اشلين حالش خوبه . ولي خيلي نگران بود "

يك مشت ديگر حواله ام كرد ولي اين بار جلويش را گرفتم .

"-نگران بود از اينکه اشلين داره دوست پسرشو ترك مي كنه . بعد با خودم فكر كردم كدوم دوست پسر ؟ اشلين كه هيچ دوست پسر لعنتي اي نداشت"

"-هنري اجازه بده بهت توضيح بدم ..."

اجازه نداد .

"-بعدش کیم اسمشو گفتم . اسم گروهشونو گفتم . حدس می زنی اسم گروهشون چی بود؟"

هنوز کف زمین نشسته بودم که در باز شد و چهره ی اشلین را دیدم . با دیدنم دهانش از حیرت باز ماند ، به سرعت داخل شده و در را پشت سرش بست . نگاهش به سمت پدرش چرخید و مقابل من که در حال بلند شدن از جایم بودم ایستاد .

دستانش را مقابلش بالا آورد :

"-هنری منو ببین"

هنری در حالیکه دستانش را در هوا تکان می داد فریاد کشید:

"-اشلین ، اون ازت استفاده کرده"

خونی را که از لبم داشت می چکید با دست پاک کردم .

"-نه ، نه نکرده"

"-تو الان گیجی . این اواخر خیلی ماجرا داشتی"

سپس با آه دستش را داخل موهایش کشید .

"-بابا به من نگاه کن"

انگشتانش را در انگشتان هنری قفل کرده و به آرامی ادامه داد:

"-اون منو نجات داد . اگه دوستم داشته باشی میذاری برات توضیح بدم . به حرفم

گوش می دی . کاری نمی کنی که دنیل تو در دسر بیفته"

با شنیدن حرفهای اشلین لحظه ای بی حرکت ماند . سپس به سمت من چرخید .

"-دیگه هیچ وقت نمی خوام نزدیک دخترم بینم"

"-هنري..."

اشلين حرفم را قطع كرد:

"-من دارم مي رم . من دارم مي رم . قسم مي خورم . همه چي تموم شد ."

كلماتش بند دلم را پاره كرد . انگشتانم را روي ابروانم كشيده و به موافقت با اشلين گفتم:

"-همه چي تموم شد."

فصل ۴۲

فرصت دوباره ازت نمي خوام

فرصت اول بي تمام ميخوام

~جستجوي رومئو

رفته بود . فكرم كار نمي كرد . احساسم را نمي دانستم .

رندي کنارم پشت ميز آشپزخانه نشست و جرعه اي از آبجويش را سركشيد . نمي دانست براي بهتر شدن حاله چه بگويد ، و تلاشي هم نمي كرد كه حاله بهتر شود .

"-متاسفم مرد"

سرش را به زیر انداخته و تکان داد .

"-آره . منم همینطور"

در پشتی خانه باز شد و جیس داخل شد . دست در جیب و با چشمانی از اشك سرخ شده . مشخص بود که کسی زیر چشمش مشتی حواله کرده و از فهمیدن این موضوع و نگاه به چهره اش دلم به هم پیچید . گوشه ی لبش پاره شده بود ، حالتش بسیار شبیه روزی بود که مامان فوت کرد .

"-به رد گفتم دیگه نمی خوام باهاش کار کنم"

خنده ای عصبی کرد . بدنش می لرزید ، شانه بالا انداخت :

"-اونا هیچ وقت به من نمی گفتن کی مامانو کشته مگه نه ؟"

سرم را پائین انداختم و به دستم که روی میز بود خیره شدم .

"-نه نمی گفتن"

صدای گریه اش را شنیدم و از پشت میز بلند شدم .

از اتاق خارج شده و با تکه پارچه ای بازگشتم . آن را با یخ پر کردم و روی کبودی چشمش گذاشتم . با تماس یخ با پوستش قیافه اش در هم رفت ولی شکایتی نکرد .

نمی خواستم بیش از این سرزنشش کنم . نمی خواستم به او بگویم که انتخابهایش چقدر روی زندگی خودش و دیگران تاثیر داشته است . فقط می خواستم برادرم برگردد . اطرافم آدمهای زیادی را دیده بودم که خواهر و برادر خود را از دست داده بودند و از مبارزه خسته بودم .

با حلقه کردن بازوانم دور برادرم او را به آغوش کشیدم و او سر در شانه ام گریست

"-من خیلی دلم بر اشون تنگ شده دني"

قلبش شکسته بود و سرانجام داشت به خود اجازه مي داد به جاي اندیشه ي انتقام به خاطر مرگ والدينمان براي شان سوگواري کند .

"-نمي دونم الان بايد چيکار کنم . نمي دونم چيکار کنم"

پاسخي براي اش نداشتم . خودم هم درکي از اينکه براي زندگي ام چه کنم نداشتم . يك صندلي بيرون کشيدم و من و جيس هم کنار رندي پشت ميز نشستيم . اتاق در سکوت کامل فرو رفت و اين سکوت تا مدت زيادي ادامه داشت .

"-خب"

رندي نيشخندي زده و به سمت يخچال رفت و سه بطري آبجو با خود آورد .

"-ما تو گروه جستجوي رومئويه جاي خالي داريم"

چشمان جيس تا حد امکان درشت شده و با ناباوري سر تکان داد:

"-ميخواين من برگردم ؟ بعد همه ي کارائي که کردم ؟ خصوصاً با اشلين ..."

با شنيدن نامش چهره ام در هم شد:

"-جيس ... فقط بگو باشه"

چشمان آبي اش که به سمت نگاه من بالا آمد لبخند داشت:

"-باشه."

این هیچ وقت نباید کمرنگ بشه
قول بده بعد از بارون آفتاب بشه

~جستجوی رومئو

پس از ترك اجوود ، به خانه رفتم و سال آخر را در مدرسه ي قبلي ام به اتمام رساندم . دوستان قدیمی ام سعی در ایجاد ارتباط با من کردند اما من دیگر آن دختری که آنها قبلاً می شناختند نبودم . ماما هنوز هم هر روز با مرگ گبی سر و پنجه نرم می کرد ، ولی قول داده بود اگر من نزدش بمانم حالش بهتر شود .

حالا دیگر بیشتر هم می خندید .

هر شب کنارش روی مبل اتاق نشیمن می نشستم و او در حالیکه من درس می خواندم تلویزیون تماشا می کرد . و این برنامه ادامه داشت تا اینکه من به دانشکده رفتم که خود را بیابم .

که از نو شروع کنم.

دوستان جدیدی پیدا کردم . از خودم بودن - چیزی که هیچ وقت از بدو تولدم نبودم - احساس رضایت داشتم . بعد از دست دادن دو قلویم یا همیشه کسی را پیش خود داشتم و یا با دنیل بودم .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

از هیچ يك احساس پشیمانی نمی کردم چرا که من حالا زائیده آن دو بودم . و به این روزها احتیاج داشتم تا قویتر شوم .

خیالم به عادت همیشه ، ما را پس از جدا شدن هنوز با هم تصور می کرد . صبحها با رویای لبهای او که لبهایم را می بوسید ، بازوانش که به دورم حلقه شده بود و بدن گرمش که مرا به خود می فشرد و نفسهای زندگی بخشش که به تمامیت حیات می بخشید در تخت غلط می خورده و از خواب بر میخواستیم . او را تصور می کردم که برایم چای درست می کند در حالیکه من در حال تهیه تخم مرغ مورد علاقه ی صبحانه و قهوه ی تلخ هستم . سپس پیش از طلوع کامل خورشید با هم معاشقه می کردیم و با دانستن اینکه بدنهایمان مناسب هم طراحی شده لبخند می زدیم .

قلبهایمان همیشه برای هم می تپید و تقدیرمان این بود که ضمیرمان در شعله های آتش امید و اشتیاق با هم بسوزند .

برای خیلی ها این موضوع قابل درک نبود . دوستانم تشویقم می کردند از او دست بکشم و کس دیگری را پیدا کنم . ولی چگونه می توانستم انتظار داشته باشم کسی همه ی دنیایش را به پای من بریزد در حالیکه خود قادر به جبران نبوده ؟ این انصاف نبود .

می دانستم که دیگر هرگز دوباره عاشق نخواهم شد . انگار که در تقدیرم نوشته نشده باشد . شاید به این دلیل بود که هنگامیکه برای نخستین بار دل به کسی باختم دیگر هرگز نتوانستم دست از این باخت بکشم .

چه خوش اقبال بود کسی که در این سیاره خاکی شانس عاشق شدن به دنیل دنیلز را می یافت .

و من خوش اقبال ترینشان بودم . چرا که زمانی او هم عاشقم بود .

هر روز اگر تکلیفی برای انجام نداشتیم ، می نوشتیم . داستانی از خود خلق کردم که تا کنون از وجودش در درونم بی خبر بودم . هیچ واژه ای را بدون گوش دادن به آهنگهای دنیل روی کاغذ نیاوردم . انگار که دنیل اینجا بود و به نوشتن تشویقم می کرد .

و در پایان سال دوم ، بالاخره کلمه ی پایان در آخرین صفحه ی رمانم درج شد . موفق شدم . حالا من رسماً یک نویسنده بودم .

پس از اتمام اولین رمانم خود نیز به چاپش اقدام کردم . و موفق به فروش هفت جلد از آن شدم .

دو جلدش را خودم خریدم .

و سپس به اجوود بازگشتم .

دو سال پیش از موعد مقرر .

بیش از این نمی توانستم مقاومت کنم ، باید مطمئن می شدم که آیا هنوز هم به من می اندیشد یا نه .

چرا که من حتی یک ثانیه را هم نتوانسته بودم بدون اندیشیدن به او سر کنم .

مدتی طولانی بیرون ساختمان مدرسه ایستادم و به کلاس او خیره شدم . داشت به دانش آموزانش لبخند می زد ، گوشه ی میزش نشسته بود و احتمالاً از دانش آموزانش میخواست با او تعامل کنند . با دست به شاگردانش اشاره کرد و سپس از روی میز بلند شده و به سمت وایت بُرد رفت تا چیزی بنویسد . موهایش را کوتاه کرده بود و ریش گذاشته بود . به نظر ... بزرگتر میرسید .

گونه هایم مانند نخستین روزی که او را دیده بودم گل انداخته بود . همانطور که داشت روی تخته می نوشت به حرف یکی از دانش آموزانش خندید و سرش را به چپ و

راست تکان داد. زنگ که خورد دانش آموزان را تماشا کردم که وسایلشان را جمع کرده و از کلاس خارج شدند. نسیم بهاری وزیدن گرفت و من بازوانم را دور خودم حلقه کردم. قدمی به عقب برداشتم و همان لحظه دنیل به سمت پنجره چرخید، هنگامی که سرش را بالا گرفت چشمانمان در هم قفل شد. همه چیز در درونم یخ زد و لبهایم از اضطراب از هم فاصله گرفت.

چشمان تیره اش نخست گیج به نظر می رسید ولی سپس دستش را به سمت من بالا گرفت و لب زد:

"-سلام"

قفسه ی سینه ام از همان کلمه ی ساده و آن اشاره کوچک داشت از هم می شکافت و لب پائینی ام را گاز گرفتم تا از لرزیدنش جلوگیری کنم. من هم دستم را به سمتش بالا آورده و زمزمه کردم:

"-سلام"

دستش را روی لبش کشید و سپس پشت گردنش را مالید. قدمی به جلو برداشتم و او هم همینطور، تا جایی که رو در رو ایستادیم و فقط شیشه ی پنجره بود که حائل بینمان بود. کف دستش را روی شیشه گذاشت و من هم دستم را مقابل دستش روی شیشه گذاشتم. نگاهم به انگشتانش افتاد و لبخند زدم.

سرم را که دوباره بالا آوردم متوجه خیزی چشمانش شدم. به من لبخند زد.

"-چای؟"

سرم را به تائید تکان دادم و اشکی به گونه ام راه یافت. دستش را در جیب شلوارش گذاشت.

"-گریه نکن"

شانه بالا انداختم . نمی توانستم . به من گفت منتظرش بمانم و من نمی توانستم
نخندم چرا که من تا ابد منتظرش می ماندم .

طولی نکشید که وسایلیش را جمع کرد و به من در خارج ساختمان مدرسه پیوست .
مدتی طولانی مقابل یکدیگرایستادیم . مانند کودکان فقط لبخند زدیم . به سمتش رفتم
که در آغوشش بگیرم ، او هم می بایست همین کار را کرده باشد چرا که همزمان
کفشهای یکدیگر را لگد کردیم . عصبی خندیدم ، احساس همان نوجوانی را داشتم
که روز نخست با او در ایستگاه قطار ملاقات کردم .

هنگامی که عاقبت بازوانش دورم حلقه شد ، عطرش را نفس کشیدم و گوشه های
ژاکتش را محکم به سمت خود کشیدم . قصد نداشتم به این زودی ها مرا رها کند .

سر در شانه اش زمزمه کردم:

"- خیلی جا افتاده تر به نظر میای "

خندید و کمرم را نوازش کرد .

"- توام "

کمی عقب کشید و به من خیره شد:

"- موهای رو چتری زدی "

خندیدم:

"- موهای صورتت زیاد تر شده "

"- آره "

با اخم روی چانه اش دست کشید:

"- باید اصلاح کنم "

"نه نكن . من خيلي خوشم اومده "

انگشتم را روي تيغه بيني ام كشيده و بحث را عوض كردم:

"-ديشب رفتم سمت خونه ت ، ولي ..."

"-از اونجا رفتم "

اشاره كرد كه راه برويم و من هم قدمهايش را دنبال كردم .

"-يه مدت با جيس رو مرمت اونجا كار كرديم و بعد فروختمش "

"-ولي اون خونه ي ..."

"-خونه ي روياهاي والدينم بود . نه من . يه جاي جديد گرفتيم كه خيلي هم از اينجا دور نيست ."

با لبخند ادامه داد:

"-يه آپارتمان واسه يه بچه ي گنده "

كمي در سكوت - كه به هيچ عنوان هم ناراحت كننده نبود - قديم زديم .

"-جيس چطوره ؟"

لبخند زد:

"-براي اولين بار بعد از يه مدت طولاني پا كه ، بارندي زندگي مي كنه . برگشته به گروه "

"-براش خوشحالم . براي جفتون خوشحالم "

دنيل فقط لبخند زد .

"-یه روز باید آپارتمان این بچه ی گنده رو به منم نشون بدی"

"-می تونیم اونجا چای بخوریم . منظورم اینه ... اگه دلت بخواد آپارتمانمو ببینی ."

البته که موافقت کردم . به سمت آپارتمانش قدم زدیم و در مورد هر چیز و هر کس که می شناختیم حرف زدیم .

شما هم آدمهائی را می شناسید که زمانی طولانی بدون دیدن آنها سر کرده اید و نهایتاً وقتی بالاخره دوباره یکدیگر را می بینید حس می کنید که زمان به هیچ عنوان نگذشته است؟ فرصت بودن با این آدمها را هرگز از دست ندهید .

هنگامی که کلید را در قفل انداخت به سمتم برگشت که چیزی به من بگوید ، ولی هیچ حرفی از دهانش خارج نشد . چرا که من لبهایم را روی لبانش گذاشتم . گرچه آن بوسه ، عجولانه و تحمیلی بود ، ولی باید به خاطر می آوردم ، می بایست طعم لبانش را مقابل لبانم به خاطر می آوردم .

او هم در پاسخ بوسه ام درنگ نکرد . دستانش را پشت کمرم حلقه کرد و من آه کشیدم ، مست دنیل بودم .

عقب کشیدم و به چشمان آبی اش خیره شدم .

"-وای خدای من . ببخشید"

گونه هایم سرخ شده و قدمی به عقب برداشتم .

"-من نمی دونم تو اصلاً با کسی هستی یا نه ! اونوقت اینجا لب هام رو می ذارم رو لبهات انگار ..."

لبهایش را دوباره بر لبهایم گذاشت و صدایم را خفه کرد . زبانش را روی لب پائینی ام کشید و سپس عمیق تر مرا بوسید .

دوباره با چشمانی بسته آه کشیدم:

"-تو دوست دختری نداری مگه نه؟"

خندید:

"-نه. توام دوست پسر نداری دیگه؟"

از اینکه هنوز هم حس بدنش در مقابل بدنم به من احساس امنیت می داد کمی متعجب بودم.

رشته ی افکارم را پاره کرد:

"-امم... اشلین؟"

"-اوه. نه. دوست پسر ندارم."

کمی در جایم جابه جا شدم.

"-ولی تو می تونی بهم بگی. می دونی. منظورم اینه که اگه کسی تو زندگیته... من با کسی قرار نذاشتم چون... خب... بعد از همه ی این چیزا چطور می تونستم؟ ولی منظورم اینه که، سه سال زمان خیلی زیادیه واسه صبر کردن و من درک می کنم اگه با کسی بوده باشی... منظورم..."

انگشتانش را روی لبم گذاشت:

"-داری چرت و پرت می گی"

سر تکان دادم:

"-عصبی ام"

قدمی به من نزدیک شد. بینی اش را به بینی ام چسباند، انگشتانش را داخل موهایم کشید و به چشمانم خیره شد:

"هیچ وقت هیچ زن-دیگه ای نبوده اشلین . هیچ زن-دیگه ای نمی تونه باشه ."

صدای تپش قلبم را به وضوح می شنیدم . به لبخند-چشمانش خیره شدم .

"-بیاتو"

با قدم گذاشتن به داخل آپارتمانش لبخند به لبم آمد . کاملاً آپارتمان-دنیل بود . در اتاق نشیمنش پر از سازهای موسیقی و گوشه ی هال هم کتابخانه ای مملو از کتاب بود .

به سمت کتابخانه رفتم . انگشتم را روی قفسه ی کتابخانه و جلد کتابهایش کشیدم . چقدر نمایشنامه از شکسپیر و چه قدر کتاب تاریخی !

"-هم چای سبز داریم و هم چای معمولی . یه چای عجیب غریب هم دارم که مادر یکی از دانش آموزام کریسمس پارسال بهم داد . کدومشو برات بیارم ؟"

و به سمت آشپزخانه رفت .

قدرت تکلم از من سلب شده بود ، درست بین 'هملت' و 'هیاهوی بسیار برای هیچ' رمان من قرار گرفته بود .

'یافتن جولیت.'

آن هم نه یک کپی ، بلکه دو کپی .

زیر لب گفتم:

"-دنیل"

سرش را بالا آورده و به سمتم آمد .

"-معرکه بود"

بازوانش را مقابل سینه اش در هم قفل کرد .

"منظورم اینه که ، شخصیت اولش بعضی وقتا یکم عوضی می شد ، ولی در کل همه چیزش عالی بود . من عاشقش شدم ."

گلویش را صاف کرده و هر دو جلد را برداشت .

"-اینقدر ارزش خوشم اومد که دو جلد ارزش خریدم . محض احتیاط که اگه اتفاقی واسه جلد اول بیفته ..."

اشکی روی گونه ام چکید و سر تکان دادم:

"-مشکل مضاعف ؟"

نزدیک تر شد و اشکهایم را بوسید .

"-فکر کنم باید برایش یه آهنگ بسازیم"

به سمت میز قهوه خوری پایه کوتاه اتاق نشیمنش رفت و هر چه روی آن بود روی زمین ریخت . دستم را گرفت و به سمت مبل برد تا بنشینم . وقتی خودکاری به دستم داد ، از تصور اینکه دارد ادای طرفدارانم را درمی آورد خنده ام گرفت .

شاید هم واقعاً بود .

یکی از کتابها را روی میز مقابلم گذاشت . لای کتاب را که باز کردم نفس در سینه ام حبس شد .

"-دنیل ..."

داخل کتاب حلقه ی تعهدی که بنتلی به گبی داده بود قرار داشت . کتاب قبلاً امضا شده بود . بالای امضا نوشته شده بود:

"-دوشیزه جنینگز ، با من ازدواج می کنی ؟"

و دنیل پای آن را امضا کرده بود .

اشکي روي گونه ام چکيد و سرم را بالا آوردم که به دنیل بنگرم . با ملایمت به شانه ام زد:

"باید جوابتو بنویسی و امضاش کنی"

البته که نوشتم ، بله .

و سپس با نامی که قرار بود باقی عمرم از آن استفاده کنم امضایش زدم:

‘خانم دنیلز‘

خاتمه

ما عاشقیم

~ جستجوی رومئو

اشلین به دانشکده بازگشت تا دو سال باقیمانده را هم برای گرفتن مدرکش سپری کند . قرار گذاشته بودیم که تا جایی که ممکن است به یکدیگر سر بزنیم . پس از بازگشتش به اجوود ویسکونسین به آپارتمان ‘یه بچه ی گنده ی‘ من نقل مکان کرد . یک سال بعد را به بیشتر عاشق هم شدن و کشف حقایقی در مورد یکدیگر گذرانیدیم . به نوشتن ادامه داد و هنگامی که احساس کرد در کارش قویتر شده تصمیم گرفت مدرک فوقش را هم بگیرد . و این بار جایی نزدیک خانه را برای ادامه ی تحصیل انتخاب کرد .

خانه .

جائی که ما بودیم ... ما ...

امروز اصلاً هم عصبی نبودم . فقط دستهایم عرق کرده بود و نمی توانستم این پاپیون لعنتی را گره بزنم .

"-نفس عمیق بکش دنیل "

این ساقدوش من کدام جهنم دره ای بود ؟ آیا وظیفه ی او نبود که این پاپیون لعنتی را ببندد ؟ البته که نه . جیس خودش هم بلد نبود چگونه پاپیون ببندد .

دستم را پشت گردنم کشیدم و بی خیال بستن پاپیون شدم و به سراغ دکمه های آستینم رفتم .

"-اوضاع چطوریه ؟ "

سرم را بالا گرفتم و هنری را با کت و شلواری مرتب با دکمه های بسته و کراوات در درگاه دیدم .

با مشاهده ی او کمی دست و پایم را گم کردم و انگشتانم از حسی عجیب می لرزید - ولی عصبی نبودم .

خب - شاید هم عصبی بودم .

"-این پاپیون لعنتی داره منو می کشه و جیس هم معلوم نیست کجا غیبش زده "

"-اجازه بده ... "

و به سمتم آمد . در بستن پاپیون کمکم کرد و من آه کشیدم . حالا دیگر بی نهایت عصبی بودم . پیش هنری همیشه احساس عصبی بودن به من دست می داد .

"-اون بي نظيره ، مگه نه؟"

"-آره "

طوري با مهارت پايون را گره می زد که انگار در زندگي قبلي اش در اين کار يک حرفه اي بوده.

"-اگه اذيتش کني مي کشمت و يه جوړي صحنه سازي مي کنم که تصادف به نظر بيايد "

داشتم بلند مي خنديدم که نگاهم در نگاه ترسناک و جدي اش قفل شد . آب دهانم را قورت دادم و احساس کردم که دارد گره ي پايون را تنگ تر مي کند .

"-هنري ..."

سرفه کردم.

"-دَن "

"-داري خفه م مي کني "

لبخندي موزيانه زد و گره پايون را شل کرد . قدمي به عقب برداشت و پيش از آنکه پاکت نامه اي را به دستم بدهد سرش را تکان داد.

"-باهاش خوب باش پسر "

کلمه ي پسر گوشم را نوازش داد . با سر تائيد کردم و پاکت را از دستش گرفتم . روي پاشنه پا چرخيد که از اتاق خارج شود ، صدايش کردم . وقتي سرش را به سمتم گرداند لبخند زدم:

"-به خاطر کمکت ممنونم ."

"-فقط پايون برات بستم . کار زيادي نکردم "

ولي هر دوي ما مي دانستيم که او کاري بسيار بزرگتر از آن انجام داده .

مرا با پاکت در دستم تنها گذاشت و من پاکت نامه را گشوده و دو نامه درون آن يافتم .
اولي را باز کرده و شروع به خواندن کلمات اشلين کردم .

"آقاي دنيلز ،

جواب اين سؤال که مي خوام پنج سال آینده رو کجا بشم ؟ ساده س .

با تو .

پ.ن : من يکي از نامه ها رو تو آتیش ننداختم .

هميشه و هميشه

اشلين "

هيچ وقت فکر نمي کردم که بتوان کسي را تا به اين حد دوست داشت .

دستم را داخل پاکت برده و نامه دوم را خارج کردم . مشتم را جلوي دهانم گرفتم .

"خواننده ي عزيز"

سلام . مطمئن نيستم كه قبلاً با هم ملاقات كرده باشيم ولي از اونجا كه امروز داري با خواهر من ازدواج مي كني فكر كردم بهتره بهت يه سلامي بكنم . چون فرصت اينكه جلوي همه بايستم و سخنراني ساقدوش عروس رو انجام بدم ندارم ، بهتر ديدم اين حرفا رو به تو بزنم .

وقتي من و اشلين هفت سالمون بود اون تو اتاقمون يه عنكبوت پيدا كرد و به جاي اينكه لهش كنه اونو برد بيرون كه بتونه يه زندگي عنكبوتي بهتري داشته باشه . اون بعداً اومد تو دست و پاش و اشلين هم تصادفاً كشتش . سه روز تمام براي اون عنكبوت گريه كرد .

وقتي پونزده سالمون بود ، اون با يه عوضي به تمام معنا دوست بود و وقتي با هم به هم زدن اون چهار روز تمام گريه كرد .

وقتي فهميد من مريضم ، اونقدر گريه كرد كه حساب روزهاش از دستم در رفته .

اون بزرگترين قلب دنيا رو داره ، و من مطمئنم تو تمام جنبه هاشو ديدي . مردتي كه عاشق خواهر من شده باشه بايد مرد قوي اي باشه . و تو مرد قوي اي هستي . پس به عنوان قل اشلين يه سري چيزا رو لازمه بهت بگم .

وقتي گريه مي كنه براش شكسپير بخون

باهاش تو بارون قدم بزن و تو چاله هاي گلي پير

وقتي يه روزائي تو ماه بهت مي گه عوضي زياد به خودت نگر . اون روزا واقعاً يه سليطه ميشه .

به خاطر اینکه سه شنبه س بر اش گل بخر

مجبورش کن کرائي که از شون مي ترسه رو انجام بده

آدم-زود وابده نباش - ما از اين آدما خوشمون نمياد

بي اخلاق هم نباش - ما از اين آدما متنفريم .

وقتائي که عصباني هستي بهش لبخند بزن .

وسط روز باهش برقص .

همينطور بي هوا ببوسش .

براي هميشه عاشقش باش .

به خاطر اینکه عاشق بهترين دوستم شدي ازت ممنونم ، برادر .

به خوب بودند ادامه بده .

خواهر جديدت

گبي"

مدتي طولاني به کلمات خيره شدم و اشک روي گونه هاييم روان بود . در باز شد و جيس

سرش را داخل آورد . دستم را روي چشمانم کشيدم و به سمتش چرخيدم .

لبخند زد :

"-تو حاضري دني؟ عكاس ميخواد از دار و دسته ي داماد قبل از مراسم عكس بگيره

"

به سمتش رفتم و ددستم را دور شانه اش حلقه کردم .

"-من حاضرم "

نیشخند زد:

"-تو بلدي پايون ببندي؟ "

خندیدم و چشمانم را گرداندم:

"-معلومه که بلام . تو بلد نيستي؟ "

"-قسم مي خورم اگه تڪون بخوري ميزنم درِ باسنت . نفس نکش ."

هيلى داشت پشت سرم غرولند مي کرد . دست به کمر بي حرکت ايستاده بودم و به منظره بدیع بيرون پنجره خيره شده بودم . انوار طلائي رنگ خورشيد روي انبوه تپه هاي مقابلم خودنمائي می کردند .

روبان زير پيراهني ام را محکم کشيد و نفسم بند آمد .

"-خب ، با شماره سه نفستو بده بيرون . يك ... دو ... سه !"

نفسم را بيرون دادم و تا جائي که لباس به من اجازه مي داد خم شدم . سينه سرخي از پشت پنجره رد شد و من با انگشتم تا جائي که مي شد او را دنبال کردم و او تا ابرهاي نامرئي آسمان -آن روز اوج گرفت . آسمان تا چشم کار ميکرد آبی -محض بود .

به سمت مامان و هيلى که چرخيدم ، هر دو نفسي عميق و بدون بازدم کشيدند .

فریاد زدم:

"-چاق به نظر میام"

و دستم را روی پارچه ی توری لباسم کشیدم .

چشمان مامان خیس اشک شد و به سمتم آمده دستانم را در دست گرفت .

"-تو زیباترین عروس دنیا به نظر میای"

گوشه ی لبهایم بالا آمد .

"-امروز روز خوبیه واسه عروسی کردن . مگه نه ؟"

هیلی دستهایش را به هم زد و شامپاین برایمان ریخت:

"-امروز بهترین روزه واسه عروسی کردن"

ضربه ای به در خورد و من طره ی موی روی صورتم را کنار زدم:

"-بیا تو . اگه دنیل نیستی البته . اگه دنیل هستی نیا"

دستگیره در چرخید و دو نفر با جعبه هائی در دست وارد شدند . جیس و بنتلی . هر دو کت به تن داشتند و هر دو بی نهایت جذاب به نظر می رسیدند . وقتی به سمتم چرخیدند دهانشان از تعجب بازماند و من گونه هایم سرخ شد . عصبی در جایم تکان خوردم و منتظر ماندم حرف بزنند .

بنتلی لبخندی زده و چال گونه اش نمایان شد:

"-اشلین تو ..."

جیس حرفش را تکمیل کرد .

"-مهرکه شدی"

چشمان آبی اش از آسمان درخشان تر بود .

"-امم . شرمنده . ما باید بریم زودتر حاضر بشیم . فقط یه چیزایی رو می خواستیم بهت بدیم ."

بنتلی به سمتم آمد و در جعبه ی اول را باز کرد .

*"-یه چیز قدیمی و یه چیز جدید . پیک مورد علاقه ی گیتار گبی که روی یه گردنبند الماس سوار شده "

چشمانم در حالیکه هیلپ موهایی روی گردنم را کنار میزد و بنتلی گردنبند را دور گردنم می بست خیس اشک شده بود . با بوسه ای روی گونه اش از او تشکر کردم .

جیس با جعبه کوچکتري جلو آمد .

*"-ویه چیز قرض گرفته شده و یه چیز آبی "

در جعبه باز شد و از حیرت نفسم بند آمد.

"-این گوشواره ی الماس آبی مورد علاقه مامانم بود . مجبور نیستی بندازی گوشت . فقط ..."

نیازی به نگرانی اش نبود چرا که به سرعت گوشواره هایم را در آورده و آن گوشواره های زیبا را به گوش کردم .

جیس بازوانش را دورم حلقه کرده و محکم در آغوشم گرفت.

"-اون عوضی خیلی خوش شانسه "

"-اونم عصبیه ؟ "

لبخند شیطنت آمیزی زد و دست در جیب پشتی شلوارش کرد . پاکت نامه ای خارج کرده و در دستم گذاشت:

"بههم گفت اینو بدم بهت"

انگشتانم را روی پاکت کشیده و لبخند زدم ، می دانستم این همان نامه ای است که پنج سال پیش از او خواسته بودم در مورد جایگاهش در پنج سال آینده برایم بنویسد . نامه ی خودم را قبلا به هنری داده بودم که به دستش برساند .

مامان با لبخند به بقیه گفت :

"-نظرتون چیه عروس رو چند لحظه تنها بذاریم که نامه ش رو بخونه ؟"

همه موافقت کرده و اتاق را ترک کردند .

روی یک صندلی نشسته و نامه را باز کردم .

"شیرینم"

ازم پرسیدی تو پنج سال آینده خودم رو کجا می بینم و تنها پاسخی که برات دارم اینه که با تو . اونقدر عمیقانه عاشق هم خواهیم بود که همه به ما حسادت می کنن . اونقدر خوشحالیمون شرف بار خواهد بود که گلهها از خنده ی ما شکفته میشن . پنج سال دیگه همین موقع تو متعلق به منی و من متعلق به تو.

اگه همه چیز همونجور که قلبم التماس می کنه پیش بره ، تو همسر من خواهی بود . نمی دونم اون موقع بچه هم داریم یا نه ، ولی در آینده بچه هم خواهیم داشت . هر روز صبحم رو با لبخند شیرین و نگاه زمردوار تو به خودم شروع می کنم . با لمس تو و با قلب تو به خواب می رم . پس روزی که هر دومون پاسخ بله رو می دیم میخوام بدونی که چقدر عاشقتم . در مورد حقیقت این واژه ها هیچ شکی ندارم ، چون هیچ شکی در این مورد تو وجودم نیست .

واژه هایش به روحم رسوخ کرد . دنیل دنیلز حالا دیگر جزئی از وجود من بود . ولی حقیقتش را بخواهی احساس می کردم من حتی پیش از زاده شدن جزئی از وجود او بودم .

پس از مدتی مامان و هنری به دنبالم آمدند . موسیقی زیبا و رمانتیکی شروع به نواختن کرد . درهای کلیسا به آرامی باز شد . هنری بازویش را دورم حلقه کرد . همه ی عزیزانمان سر پا ایستادند .

گر چه من هیچ توجهی به هیچ کس نداشتم .

چشمان من مسخ-مرد جذابی که انتهای راهرو ایستاده بود شده بود . لبخند دندان نمایش ، مهربانانه ترین لبخند تمام عالم بود و من نیز متقابلاً به او لبخند زده و خیره ی آن چشمان

زیبای

نفس-

بی نظیر-

آبی رنگ

شدم .

و برای نخستین بار تا نهایت ، دانستم ، هیچ چیز اهمیت نداشت ، نه موانع و نه چالشهای پیش رو . ما پیروز بودیم . او گنجینه ی من بود و من گنجینه اش .
ما از خوب ، خوب تر بودیم .

پایان

*پل مک کارتنی : خواننده ی مشهور گروه بیتلز

*توپاک: یه هنر پیشه و رپر آمریکائی بود که سال ۱۹۹۶ در راه برگشت به کلپ داخل ماشینش توسط افراد ناشناس به قتل رسید

*نمو : ماهی معروف والت دیزنی که با پدرش زندگی می کرد و مادرش رو از دست داده بود .

Big bird : *اسم یه عروسک کارتونی زشته که بچه های اونجا یه خاطر اشتباهات بامزه ش خیلی دوستش دارن - مثل کلاه قرمزی خودمون

Bar : *همون میخونه و میکده ای که قبل ها داشتیم

*قطار سریع السیر قطبی : (Polar Express) اسم یه انیمیشن که شخصیتی رو که اشلین بهش اشاره می کنه رو تام هنکس تو این انیمیشن بازی کرده .

100* درجه ی فارنهایت معادل ۳۷/۷ درجه ی سانتیگراد

*درامر: طبل یا درام زن در باند موسیقی

*جک دنیلز: پرفروشترین ویسکی جهان

*هملت ، هیاهوی بسیار برای هیچ و .. : اسامی نمایشنامه های ویلیام شکسپیر

*بارکارائوکی : Karaoke باری که در اون برای افرادی که علاقمند به آوازخواندن هستند مقدمات و ابزار لازم فراهم میشه که در حین پخش موسیقی بیکلام آوازهای مشهور، در حالیکه اشعار اون ترانه ها را بر صفحه نمایش می بینند از طریق میکروفن به ضبط صدای خودشون پردازند .

*اودیپ: در اسطوره های یونان فرزند پادشاه تب بود. پدرش از پیشگوئی شنید که فرزندش اون رو به قتل می رسونه برای همین اون رو فرستاد تا رهانش کنند. وقتی بزرگتر شد همون پیشگو به اودیپ هم گفت که به دلیل یه نفرین خانوادگی اودیپ پدرش رو خواهد کشت. از اونجا فرار کرد در راه پدرش رو دید و با هم درگیر شدند و پدرش رو به قتل رسوند و همسر اون یوکاسته رو که در واقع مادر خودش بود به همسری گرفت. بعد ها وقتی حقیقت رو فهمید خودش رو کور کرد و یوکاسته هم خودش رو دار زد...

*سیندرلا ورژن برادران گریم: این داستان با داستانی که همه شنیدیم کمی متفاوته. سیندرلای این داستان در یک فستیوال سه روزه با پرنس آشنا می شه و شب سوم پرنس برای اینکه بتونه سیندرلا رو گیر بندازه روی پله ها قیر می ریزه و کفش طلای سیندرلا گیر میکنه و سیندرلا با جا گذاشتن کفشش فرار می کنه. در جستجوی خانه به خانه خواهرهای ناتنی سیندرلا برای اینکه کفش تو پاشون بره انگشتهها و پاشنه ی پاشون رو می برند تا پاشون در کفش جا بشه و هر بار در مسیر رفتن به قصر پرنده ها با خوندن آواز بالای سر پرنس اون ها رو لو میدن و پرنس اون ها رو پس میفرسته...

*دانشگاه هاروارد: یکی از دانشگاه های معروف آمریکا که رتبه ی بالایی در سطح جهانی دارد

*داستانك: شیوه ای از داستان نویسی که تمام مولفه های داستان و داستان کوتاه (طرح، شخصیت، هدف و...) را داراست و در عین حال بسیار کوتاه تر از یک داستان کوتاه است.

*اودیسه: یکی از کتابهای کهن اشعار حماسی یونان اثر هومر است. اثر دوم ایلیاد هست که نثری متفاوت از اودیسه داره

*پانزده اثر ویسکونسین: اسم کتابیه که ۱۵ مقاله در مورد تاریخ ، فرهنگ و ... ویسکونسین در اون درج شده.

*هیپی : اسم یه جنبش اجتماعی دهه ی ۱۹۶۰ میلادی بود که بعدها تبدیل به یه سبک و مد و رفتار شد . عقاید و گرایشهایی مثل گرایش به فلسفه خاور دور و مفاهیم روحانی ، برگزاری جشنواره های موسیقی و آزادی های جنسی ، و استفاده از غذای سالم و بدون کود شیمیایی ، داشتن موی بلند، جمع های قبیله مانند، صلح طلبی ، پرورش گل ، موسیقی سبک اسید و راک از جمله فعالیتها و عقاید این گروه بوده که هنوز هم کمابیش ادامه داره...

*مکبث و شاه لیر : دو نمایشنامه از ویلیام شکسپیر

*مک دونالد: بزرگترین فست فود زنجیره ای جهان

*سلاخی گاوها : اسم یه شعره

*آروماتراپی : نوعی درمان که در اون از روغن های گیاهی و عصاره های خوشبو به صورت ماساژ روی سطح پوست ، شستشو و ... استفاده میشه

*هایکو : کوتاه ترین نوع شعر که توسط ژاپنی ها به ادبیات جهان معرفی شده . شعری است ۱۷هجایی که در سه سطر نوشته می شود ، سطر اول و سوم هر کدام پنج هجا و سطر دوم هفت هجا دارند.

*ویکیپدیا : (wikipedia)بزرگترین دانشنامه ی اینترنتی جهان

*توننی با حرف آی (Toni) رو به توننی با حرف وای (Tony) ترجیح می دادم : اشاره به همجنس گرا بودن راین داره و اینکه در اونصورت شاید دیگه با یه پسر دوست نمی شد و به جاش با گبی دوست میشد .

*استیون اسپیلبرگ: یکی از معروفترین کارگردانها و تهیه کنندگان دنیاس. از فیلمای معروفش: آرواره ها، ایندیانا جونز، فهرست شیندلر، پارک ژوراسیک، مردان سیاهپوش و...

*الن دجنرس: کم‌دین، تهیه کننده و یکی از مجریهای معروف دنیاس. یکی از اولین شخصیت‌های معروفی بود که ازدواج نامتعارفش با همجنس خودش خبر ساز شد. سیزن ۹ آمریکن آیدل هم یکی از داوران بود.

*هیاهوی بسیار برای هیچ: (Much Ado about Nothing) اسم یکی از نمایشنامه های ویلیام شکسپیر

*کنفیوس: شاعر، سیاستمدار و فیلسوف چینی

ترانه ی "بذار بگذره" از گروه بیتلز: پل مک کارتنی این ترانه را تحت تاثیر خوابی که از مادر مرحومش "ماری" دیده بود نوشت. طبق گفته ی خودش زمانی که خیلی غمگین و افسرده بوده يك شب مادرش به خوابش میاد و بهش میگه همه چی درست میشه و بگذار این دوران بگذره..."

*مجله ی جی کیو: (GQ) مجله ی تخصصی مد برای آقایون

*مرا تونی صدا بزن: این جمله ایهام و دو معنی داره. هم منظورش اینه که اسم منو تونی صدا بزن و هم منظورش اینه که تونی من رو صدا بزن (اشاره به گرایش راین داره)

*کشتن مرغ مقلد (killing Mockingbird) نام رمانی اثر هارپر لی

*اینچ: واحد اندازه گیری طول تقریباً ۲/۵۲ سانتیمتر

شیکس: شکسپیر

*بودیکارواتار - شانتی دوا : " (Shantideva's Bodhicharyavatara) یکی از معروفترین ادعیه ی بودائیها که هفتصد سال پیش از میلاد توسط راهبی به نام شانتی دوا به رشته ی تحریر در آمده که متشکل از ده فصله.

*رودولف و کومت : گوزنهای شمالی دماغ قرمز که کالسکه بابانوئل رو حمل می کنند.

*چه زندگی شگفت انگیزی : (What a wonderful life) فیلمی کمدی فانتری در خصوص کریسمس به کارگردانی فرانک کاپرا محصول سال ۱۹۴۶ آمریکا

یه چیز کهنه و یه چیز جدید / یه چیز قرض گرفته شده و یه چیز آبی : چیزهایی هست که رسمه روز عروسی نزدیکان برای خوش یمنی به عروس میدن.

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : آبان ۹۴

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member10566.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member107173.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com>

« کتابخانه مجازی نودهشتیا »

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com